

غربت تنهایی



niceroman.ir

نویسنده: مهسا فرخیان

رمان غربت تنهایی

نویسنده: مهسافرخیان

ژانر: عاشقانه

خلاصه: ثنا دختری که در یک خانواده مذهبی بزرگ شده است؛ خانواده ای که یک وعده نمازشان قضا نمی شود اما طبق یک قانون نانوشته ثنا در میان اعضای خانواده طرد شده؛ این قانون در نهایت به دست کسی میشکند که یک روز فکرش را هم نمیکرد...

مقدمه:

به چی می اندیشید؟ به خزان دل باران خورده اش؟ یا به آن کوه غم جمع شده در قلبش؟ به چه باید میگریست؟ به غم دیداری که رفت تا به قیامت؟ یا به زخم های نمک پاشیده ی اهل عبادت؟ پس خدا کوش؟ کجاست؟ سجده ها مال خداست؟ شب به شب

یاد خدا زنده کنیم؛ شب به شب سجده کنیم، توبه کنیم، با طلوع صبح با نام خدا بنده هایش را سنگ تهمت بزنیم!!! . طمع و ظلم و ستم جای خدا حکمفرماست...[^]

بسم الله الرحمن الرحيم

هرچه بیشتر به ساعت سیاه رنگی که دور مچ سفید و ظریفش را قاب گرفته بود، نگاه میکرد ثانیه ها خسته تر حرکت میکردند؛ از آن روز هایی بود که حوصله ی هیچکس و هیچ چیز را نداشت و زمان هم سر لج برداشته بود. از نگاه کردن به خانم تقی پور دبیر درس فیزیک حالش بهم میخورد. هیچ وقت علاقه ای به درس نداشت اما کی به علایق او توجه میکرد؟ همیشه طبق خواسته ی دیگران باید پیش میرفت و زندگی میکرد، حتی برای انتخاب رشته ی

تحصیلی اش هم حرف حسین برادرش با ارزش تر از خواسته ی او بود، بیزار بود از فیزیک و زیست و شیمی و حالا سال یازدهم رشته ی تجربی را در دبیرستان میگذراند. بماند که از نمره های ثبت شده در کارنامه هایش هم بی علاقی مشهود بود. او عاشق کارهای هنری بود، عاشق موسیقی و رقص رنگ ها روی تابلوها، عاشق صدای چرخ خیاطی و پختن انواع دسر ها و غذاها، البته به جز غذا های ایرانی؛ دوست داشت در مدرسه ی فنی حرفه ای تحصیل کند تا بتواند هنر محبوس شده اش را شکوفا کند و به رخ عالمیان بکشد اما حالا در کلاس فیزیک نشسته و مدام قانون های نیوتون را بالا و پایین میکند و به ضریب اصطکاک فکر میکند. از جاذبه ها میگوید و تبدیل نیروها را محاسبه میکند، و به این می اندیشد که واقعا در این درس زندگی جریان دارد؟ بلاخره بعد

از تحمل یک ساعت و نیم اراجیف دبیر فیزیک، معاون مدرسه دلش امد تا زنگ خلاصی را بزند، با هر زنگ اخری که نوید خانه را میدهد احساس پرنده ای رها شده از قفس را داشت. کوله ی تمام مشکی اش را برداشت و روی چادر دانشجویی به شانه انداخت. نگاه کلافه اش را به مژگان دوخت.

_ای بابا حالا اینقدر لغتش بده تا شب شه.

مژگان به غر زدن هایش عادت داشت، همیشه همین گونه بود، بی حوصله و بی قرار. لبخندی به اخم هایش زد.

_اینقدر هولم نکن بزار جا مدادیمو ببندم، نترس خانم فریبایی از زدن زنگ پشیمون نمیشه بیاد برمون گردونه سر کلاس.

بلاخره زیپ کوله اش را کشید و به دست گرفت.

_ بریم تموم شد.

_ خسته نباشید، تو بخوای بری مسافرت فکر کنم جمع کردن لباسات یک ماه طول بکشه از بس که دل گنده ای.

_ معلوم نیست بیرون چخبره که اینقدر هولی واسه فرار کردن.

برای بار اخر تو اینه ی کوچک باری شکلش مقنعه اش را درست کرد و وقتی از بیرون نبودن یک تار از موهایش اسوده خاطر شد، از مدرسه خارج شدند.

_ اخیش، از اون زندان هارون و رشید خلاص شدیم.

_ وقتی دوست نداری اصلا چرا میای مدرسه؟

_ هزار بار پرسیدی هزار بار هم بهت گفتم علاقه ای به این رشته ندارم اما مجبورم. بدو بریم که داداشم منتظره الان عصبانی میشه دیر برم.

سپس سرعت قدم هایش را بیشتر کرد و مژگان را هم وادار کرد سریع تر قدم بردارد.

_ ولم کن ثنا دستم درد گرفت ، من بابام هیچ عجله ای نداره ای بابا.

از حیاط مدرسه که خارج شدند سرش را با احتیاط بلند کرد تا مبادا نگاه مستقیمش باعث خشم محمد یاسین شود، از بین ماشین ها بلاخره ماشین محمد یاسین را پیدا کرد که در داخل ماشین و به دقت خواهر کوچکترش را زیر نظر گرفته بود.

_ اوناهاش، محمد یاسین اومده دنبالم من برم مژگان جان فعلا خدا نگهدار

به سرعت دست مژگان را فشرد و بدون آنکه منتظر جواب باشد با سر پایین افتاده و قدم های کوتاه و سریع به سمت ماشین رفت. سوار شد و نیم نگاهی به محمد یاسین انداخت.

_سلام داداش

_باز که با این دختره میگردی

به اخم های گره خورده ی محمد یاسین نگاه کرد و در ماشین را بست.

_همکلاسیمه ، نمیتونم محلش ندم که.

_چرا نمیتونی؟ چند بار بگم از این دختره خوشم نیاد؟

_تپش چشه مگه؟

محمدیاسین با اخم های درهم ماشین را به سمت خانه حرکت داد و صدایش را کمی بالا برد.

_تپش چشمه؟ اون مثلا مقنعه سرشه؟ تمام موهاش بیرونه، کدوم دختر سالمی کیف و کفش قرمز واسه بیرون میپوشه؟ اون دختر درستی نیست.

انگشتش را به حالت تهدید مقابل ثنا تکان داد.

_بار اخره که هشدار میدم بهت ،یه بار دیگه با این دختره بینمت من میدونم و تو فهمیدی؟

چانه اش از بغض میلرزید اما نمیخواست قطره ای اشک بریزد، تا بوده همین بوده. باید فقط "چشم" بگوید و عمل کند، باید فقط سر پایین بیندازد و نطق نکشد. صدای بلند محمد یاسین از جا پراندش.

_نشیدم!؟

چ... چشم

چشم را گفتم و به سمت پنجره چرخیدم، چشم را گفتم و گویی چاقویی در تن خود فرو کرد، تن تکه و پاره ای از چشم هایی که به زور گویی برادرانش میگفت. مسیر مدرسه تا خانه فقط یک کوچه بود و او نباید آن مسیر را تنها تردد میکرد، برای همین هم هر سری یکی مامور بردن و آوردنش میشد. به محض توقف ماشین در را باز کرد و زنگ را فشرد، دوست نداشت منتظر محمد یاسین بماند تا او در را باز کند و باهم وارد شوند. با صدای باز شدن در وارد خانه شد و مسیر حیاط تا در ساختمان را دوید. ساختمانی که او به همراه پدر و مادر و سه برادر مجردش در طبقه ی اول، برادر بزرگترش به همراه همسر و فرزندانش در طبقه ی دوم و خواهر و دامادشان در طبقه ی سوم

ساکن بودند. اما همه شب به شب به منزل خودشان میرفتند و تقریباً تمام طول روز پایین بودند و او عذاب میکشید از آن شلوغی های بی پایان. در خانه همیشه باید باز باشد تا خواهر و عروسشان راحت رفت و آمد کنند؛ چه کسی به فکر راحتی او بود؟ کفش هایش را در آورد و روی جاکفشی چوبی کوچک و قدیمی کنار در گذاشت و وارد شد و طبق معمول کاروانسرایشان شلوغ بود. سر به زیر وارد شد و سلام زیر لبی گفت اما انقدر خانه از سر و صدای برادر زاده های هفت ساله ی دو قلویش شلوغ بود که صدایش به گوش کسی نرسد. کمی جلوتر رفت و صدایش را بلند تر کرد.

_سلااام

خواهرش که مشغول سبزی پاک کردن بود سر بلند کرد و با لبخند و لحن پر تمسخری جوابش را داد .

_سلام عزیزم، خسته نباشی

به تبع راحله و مادرش هم جوابش را دادند.

_سلام مادر اومدی؟ خسته نباشی. محمد یاسین کوش؟

دو برادر زاده ی شیطاناش با دیدن او به سمتش آمده بودند و هر کدام از یک طرف کیف و چادرش را میکشیدند، در همان حال کلنجار رفتن با ان دو گفت:

_داره ماشین و پارک میکنه میاد الان.

_راحله: ثنا جون زودتر بگو خب، ادم حجابشو درست کنه.

نگاهی به راحله انداخت که از تمام صورتش فقط بینی اش به زور دیده میشد و انچنان سرش را در روسری قنداق کرده بود که با نگاه کردن هم حس خفگی پیدا میکرد، پوزخندی زد و بی جواب به سمت اتاقش رفت. محمد متین و محمد مبین هم به دنبالش با سرو صدا به راه افتادند، اصلاً حوصله ی ان دو وروجک پر سر و صدا را نداشت به محض انکه از مقابل دید بقیه پنهان شد اخم هایش را در هم کشید و رو به هر دو با لحن عصبی گفت:

_کجا دنبال من ریسه شدید؟ دور و بر اتاق من پیداتون بشه وای به حالتون فهمیدید؟

بعد هم بی توجه به چهره های پکر دو عزیز کرده ی خانواده در را محکم به رویشان بست. سرش به شدت

درد میکرد و حوصله ی هیچکس را نداشت. نگاهش را دور اتاقش چرخاند و روی تخت نشست.

چچ می‌شد این اتاق و وسط یه بیابون داشتم بدون مزاحم؟

چادر و مقنعه را به شدت کند و روی زمین پرت کرد. مانتوی مدرسه و تاپ زیرش را با یک لباس یقه اسکی و استین بلند تعویض کرد و شلوار مدرسه اش را هم با شلواری که دو وجب از خودش بلند تر بود. اردیبهشت ماه بود و هوا گرم اما در خانه ی ان ها فصل سرد و گرم ، تابستان و زمستان معنی نداشت، او سه برادر بزرگ و مجرد داشت و باید در خانه به این شکل لباس میپوشید، تازه این قسمت خوب ماجرا بود و حداقل سرش را باند پیچی نمیکرد اما با ورود داماد تازه داماد شده تو خانوادشان باید شال را سه

دور دور سرش میپیچید و چادر سر میکرد تا مبادا باعث گناه داماد شود. از بچگی این گونه بزرگ شده بود، تا بوده همین بوده اما از کی نقص های خانواده انقدر برایش پررنگ تر شد؟ از کی حجاب برایش تا این حد مضحک شد؟ با تقه ای که به در اتاق خورد روی تخت نشست و به ناچار اجازه ی ورود را صادر کرد؛ خوب بود حداقل موقع ورود اجازه می گرفتند. سما در را باز کرد و به داخل سرک کشید.

_مزاحم نیستم؟

خواهری که هشت سال از او بزرگتر بود و هیچ وقت احساس راحتی با او نداشت. لبخند زورکی روی لب نشانده.

_نه بیا تو .

میدانست برای چه آمده، کار هر روزش بود. در اتاق را کامل باز کرد و وارد شد، بعد هم در را پشت سرش بست و مقابل ثنا نشست.

— چخبر؟

بی حوصله گفت:

— چخبری میخواد باشه؟ هیچی مثل همیشه.

روی تخت دراز کشید.

— تو چخبر؟

یقه ی سفت لباسش را کمی پایین کشید و سینه ریز زیبایش را به رخ کشید.

— اینو بین چقدر قشنگه، عماد دیشب بهم داد.

— اوهوم قشنگه. مبارکه

سما اخمی کرد.

_وا این چه مدل تبریک گفته، ناراحت شدی؟

شاکی به خواهرش نگاه کرد.

_برای چی باید ناراحت بشم؟ شوهرته برات گردنبند

خریده چشمش کور دندش نرم وظیفشه.

پشت چشمی برای ثنا نازک کرد و دوباره سینه ریزش

را زیر لباس پنهان کرد.

_البته حق داری خب، بلاخره عماد و دوست داشتی

ولی خب دیگه قسمت نبود. << با طعنه ادامه داد:>>

کدوم آدم عاقلی میاد تو رو بگیره؟ یه نگاه تو اینه به

خودت بنداز. حالا نمیری از حسودی

روی تخت نیم خیز شد.

_برو بیرون سما حوصلتو ندارم، برو تا یه چیزی بهت

نگفتم.

سما بلند شد و دست به کمر نگاهش کرد:

— چی میخوای بگی مثلاً؟ بگو ببینم جراتشو داری؟
غلطای شور شور .

بحث با او بی فایده بود. پتو را از زیر پا بلند کرد و روی سرش کشید، چند ثانیه بعد با بسته شدن در اتاق نفس اسوده اش را رها کرد. از وقتی سما ازدواج کرد اوضاع برایش سخت تر شده بود، یعنی فقط برای او اوضاع سخت بود و سختگیری میشد. علاقه ی او به عماد نمیدانست از کجا سبز شده اما چیزی که حقیقت داشت علاقه ی عماد به او بود، عماد پسر دوست پدرش بود که رفت و آمد خانوادگی داشتند، او هم از خانواده ای با همین طرز تفکر بود، بارها تو مهمانی های دو خانواده نگاه سنگین عماد را روی خودش حس کرده بود و بی جواب گذاشته بود؛ نگاه

هایی را که به شدت رویش سنگینی می کردند، او خوب عماد را میشناخت پسری که از لحاظ اخلاق و رفتار به شدت مورد تحسین خانواده و دوست و آشنا بود اما در واقعیت ذات دیگری داشت. خسته از روز کسل کننده در مدرسه خواب را به ناهار در کنار بقیه ترجیح داد، دوست داشت گرسنگی بکشد اما در آن جمع و مقابل محمد یاسین نباشد، حداقل برای چند ساعت.

_ثنا، ثنا مگه با تو نیستم؟ تو خواب مرگ که نرفتی.
 با صدای محمد علی چشم هایش را باز کرد و گیج به
 به چهره شاکی برادر بزرگش چشم دوخت.
 _سلام داداش.

بلند شد و روی تخت نشست .

_چیشده؟

چی میخواستی بشه؟ بلند شو همه منتظر تو یه الف بچه نشستن. معلوم نیست تو مدرسه غلطی میکنه که میرسه خونه بی هوش میشه.

در را نیمه باز گذاشت و از اتاق خارج شد. دستی به موهای بلندش کشید و با بغض به در اتاق خیره ماند، خیلی دوست داشت یکبار پرسد چی بدهکار این جماعت به ظاهر خواهر و برادر است؟ قبل از آنکه سر و کله ی کس دیگری پیدا شود بلند شد و مشغول گوجه ای کردن موهایش شد، شال را چند دور دور گردنش پیچید و تا ابروهایش پایین کشید، چادر سفید با گل های درشت قرمز را سر کرد و از اتاق خارج شد. به محض خارج شدنش نگاه هر چهار برادر که روی مبل و روبروی اتاق او نشسته بودند دقیق از نوک پا تا نوک سرش را آنالیز کردند. نگاهش به پدر

افتاد که با همان اخم های درهمش چشم به زمین داشت و در مقابل صحبت های داماد به تکان سر اکتفا میکرد، قبل از آنکه تبدیل به سیبل برادرانش شود سرعت قدم هایش را بیشتر کرد و خود را به آشپزخانه رساند. راحله و سما مشغول آماده سازی ظروف شام بودند و مادرش مشغول کشیدن ماست توی کاسه های قدیمی گل سرخی. قدمی به بقیه نزدیک شد.

_سلام

_راحله: به به ثنا خانم، یکم دیگه میخوابیدی. نه که کوه کندی خیلی خسته شدی.

_مامان: سلام مامان جان ساعت خواب.

سما پشت چشمی برایش نازک کرد و خودش را با شماردن قاشق و چنگال ها سرگرم کرد.

_سما: شال سنگین تر نداشتی سرت کنی؟

به سمت مادرش رفت و گونه اش را بوسید و رو به سما
گفت:

_همینه که هست.

مادرش چشم غره ای نثارش کرد و لبش را گزید.

_مادر این چه طرز صحبت با خواهر بزرگتره؟

_سما: ولش کن مامان شعور نداره که.

_خوش به حال تو که اینقدر با شعوری داری.

مادرش تشدید وار و با اخم اسمش را صدا کرد:

_ثنا خانم

_راحله: وا ثنا برق گرفت؟ چته؟

نگاه شاکی اش را به زنداداش فضولش دوخت.

_به تو ربطی نداره راحله، تو مسائل منو خواهرم

دخالت نکن.

با صدای داد محمد علی از جا پرید، دستش را روی قلبش گذاشت و به سمت صدا برگشت.

_دم درآوردی ثنا، تو روی زن من وایمیستی؟ پتیاره ی سلیطه .

نگاه به مادرش کرد و ادامه داد:

_دستت درد نکنه حاج خانم با این بچه تربیت کردنت، حالا اگر خودم نمیشنیدم راحله بهم میگفت میگفتم تو دروغ میگی.

از دادی که محمد علی زده بود همه به جز پدرش مقابل در آشپزخانه جمع شده بودند. محمد علی قدمی بهش نزدیکتر شد و ثنا آن یک قدم را با عقب رفتن بیشتر کرد.

_مامان دلش میسوزه چیزی بهت نمیگه مثل اینکه خودم باید تربیتت کنم.

ساجده خانم سریع از روی صندلی بلند شد و با پاها و زانو های دردناکش خودش را بین دو فرزندش انداخت و دلجویانه رو به محمد علی گفت:

_مادر بچگی کرده، تو ببخش پسر، درست نیست مهمون داریم.

_محمد علی: احترام واجب حاج خانم ولی نخواه از تنبیهش بگذرم.

تا دستش را به سمت ثنا دراز میکند صدای وای گفتن ساجده خانم بلند میشود؛ مچ دست ثنا را محکم می گیرد و به طرف خودش می کشد که باعث بهم خوردن تعادلش می شود و محکم با قفسه ی سینه با صندلی چوبی میز ناهار خوری برخورد میکند. از درد نفسی که بالا کشیده بود توی سینه اش حبس میشود و رنگش در آنی کبود می شود. محمد علی بی توجه به

حالت زار و دردناک ثنا به طرفش قدم برمیدارد؛ مسیح خودش را از پشت محمد یاسین بیرون می کشد و مقابل برادر بزرگترش قرار می گیرد. ثنا دستش را روی سینه اش میگذرد و با ضعف و چشم های بسته کنار پایه های صندلی مینشیند.

_ بسته دیگه برادر بزرگتری؟ باش، هرچیزی حدی داره، از کی تا حالا اینقدر خاله زنک شدی که تو بحث زنا قرار میگیری؟ زن تو هم که لال نیست خوب بلده از خودش دفاع کنه.

قدمی به محمد علی نزدیکتر شد.

_ ادم به خاطر زن دست رو خواهرش بلند نمیکنه اقا محمد علی.

محمد علی پوزخند عصبی زد و با دست تخته سینه ی مسیح را به عقب هول داد اما دریغ از یک سانت

حرکت مسیح؛ وقتی دید زورش به او نمی رسد صدایش را بالا برد.

ببند دهن تو ببینم، تو میخوای به من یاد بدی چیکار کنم چیکار نکنم؟ تا تو دهن تو هم نردم بکش کنار خودتو.

ثنا چشم باز کرد و خیره به برادر هایش اشک میریخت. باز هم طبق معمول مسیح خودش را سپر بلای او کرده بود. باز هم طبق معمول مسیح برایش سینه سپر کرده بود. مسیحی که وقتش باشد از همه بد اخلاق تر و گیر تر است اما اجازه ی هیچ توهینی را به کسی نمیدید مخصوصا جلوی راحله و عماد که ان ها را بیگانه میداند، اعتقاد دارد مشکل باید تو خانواده و بین اعضای خانواده حل شود، نباید دشمن را شاد کرد. مسیح اخم هایش را درهم کشید، قدش

از محمد علی یک سر و گردن بلند تر بود، سرش را بدون آن که پایین بگیرد از بالا به برادر بزرگترش نگاه کرد و با تن صدای پایین اما به شدت پر جذب و محکم گفت:

_محمد علی دست زنتو بگیر و از اینجا برید تا حرمت این برادری و زیر پام نداشتیم، جلوی غریبه حرمت له کردی نزار تلافی کنم.

_سما: داداش غریبه کجا بود همه از...

با صدای فریاد مسیح حرف در دهان سما ماسید و سر پایین انداخت.

_زبونت و تو دهنه نکه میداری و دیگه ادامه نمیدی سما.

محمد علی خوب مسیح جوشی را میشناخت؛ وقتی عصبانی شود پدرشان هم حساب می برد چه برسد به

او؟ میدانست همسر خودش هم همچین دختر پیغمبر نیست و خوب بلد است از خودش دفاع کند. مسیح کوچکتر از او بود اما جذبه اش در خانواده بعد از پدر یکه تازی میکرد برای همین بحث را ادامه نداد و رو به همسرش گفت:

__پوشید بریم

خواست از کنار مسیح عبور کند که دستی بازویش را گرفت، به مادر گریان و پیرش نگاه کرد.

__مادر قربونت برم سر شام کجا میخوایید برید، بوی غذا خورده به این بچه ها بمونید بعد از شام برید.

نگاه به مسیح اخمو کرد.

__به اندازه ی کافی خوردیم حاج خانم.

از اشپزخانه خارج شد و ملیحه هم به دنبالش، ساجده نگاه ناراحتش را به ثنا دوخت و با بغض گفت:

_راحت شدی؟ تا اتیش به جون اینا نندازی ول نمیکنی نه؟

محمد یاسین تکیه از این گرفت و قدمی به ثنا نزدیک شد.

_این زبون درازت کار همون دختره س نه؟؟ بزار همه برن درستت میکنم.

ثنا از درد می لرزید اما همه ناراحت گرسنه ماندن محمد علی و بچه هایش بودند. با پشت دست اشک هایش را پاک کرد و با کمک صندلی ایستاد.

سما هم تنه ای به او زد و از کنارش رد شد، همه رفتند جز مسیح. گلویش از حجم سنگین بغض درد گرفته

بود. سر پایین انداخته بود و لب میجوید تا از بلند شدن هق هقش جلو گیری کند.

_ سر تو بلند کن

نفس عمیقی کشید و با چشمانی لبالب از اشک به برادر اخمویش نگاه کرد..

_ تو روی محمد علی دروادم چون جا و مکان حرف زدنی هنوز یاد نگرفته، اما فکر نکن کار اشتباهی نکردی، راحله هرچی باشه دوازده سال از تو بزرگتره. عروس این خانواده س، طرز صحبتتو با سما هم شنیدم. محمد یاسین گفته بود با یکی میگردی که درست و حسابی نیست. این توهینت و اینجا خاک میکنم ولی دفعه ی بعدی وجود نداره. برو تو اتاقت.

سر پایین انداخت و از کنار مسیح گذاشت. از درد و ضعف سرش گیج میرفت و فشارش افتاده بود. قبل از

انکه وارد اتاق شود به پدرش نگاه کرد. نگاه پدر هم احم داشت اما نه احمی از جنس بقیه، احمی از سر دلسوزی برای ته تغاری خانه اش. با قدم های لرزان و به سختی خودش را به اتاق رساند و در راه هم کوبید، صدای صحبت بقیه از تو راهرو می آمد که در حال چانه زدن با محمد علی و راحله برای برگرداندنشان بودند. نمیفهمید کجای کار هایش اشتباه است که همیشه مورد سرزنش واقع میشود؟ چون از همه کوچکتر بود باید حرف بقیه را میخورد و بی جواب میگذاشت؟ بارها از برادرانش شنیده بود که مادرش وقتی از بارداری او مطلع میشود هفته ها گریه کرده و به خدا شکایت کرده بود، که اگر گناه نبود الان او بی هم وجود خارجی نداشت. گناه زنده بودن و عذاب کشیدنش بیشتر بود یا همان موقع راحت کردنش از دنیایی که ادم ها قشنگی برایش نگذاشته بودند؟ روی

تخت نشست و چشم دوخت به در اتاق، صدای محمد مبین و محمد متین دوباره بلند شده بود و این یعنی همت خانواده برای بازگرداندنشان نتیجه ی مثبت داشته، چشم به در دوخت و گوش سپرد به صدای قاشق و چنگال هایی که به بشقاب ها برخورد میکردند، یادش آمد چقدر گرسنه است و از صبح تا به حال چیزی نخورده. انقدر چشم به در دوخت و انتظار کشید تا چشمانش خسته شدند. میدانست مسیح اجازه نمیدهد کسی به دنبالش بیاید، این تنبیه رفتار امشبش بود. میدانست پدرش هم لب به غذا نمیزند. عزیز پدر بود، پدری که به خاطر یک سانحه ی تصادف پنج سالی میشد که خانه نشین شده و توان راه رفتن را از دست داده، پدری که روزی کسی از ترس اخم هایش جرات نطق کشیدن نداشت و الان جرات حرف زدن رو حرف پسر هایش را. از تمام این

جمع و خانواده تنها دلش برای پدرش میزد و بس، ناراحت گرسنگی خودش نبود و تمام فکرش به پدر پیر و ناتوانش بود. وقتایی که مدرسه بود دوست داشت از مدرسه فرار کند و زمان هایی که در خانه بود برای رسیدن ساعت مدرسه ثانیه شماری میکرد. یاد مژگان دوست دیرینه اش افتاد، سال های دوستی او و مژگان بیشتر از پنج سال بود و مثل خواهر که نه بیشتر از خواهرش دوستش داشت. مژگان در یک خانواده ی ازاد و تحصیل کرده بزرگ شده بود و برخلاف خانواده ی خودش پوشیدن رنگ های شاد را نشانه ی خرابی و ناپاکی نمیدانستند! مژگان تمام رنگ های ارزوی او رو استفاده میکرد و او چون خانم بود و باید سنگین میگشت محکوم بود به رنگ مشکی، حتی در دوران ابتدایی، حتی وقتی کلاس اول بود. باید همیشه لباس

عزا به تن میکرد تا بگویند خواهر عنایت ها پاک دامن است، پاک دامنی از جنس رنگ سیاه... صدای خنده ی بلند مردها و سما، صدای قربان صدقه رفتن های مادرش، گاهی شک میکرد که دختری از این خانواده است، گاهی ارزو میکرد دختری از این خانواده نباشد و بتواند خانواده ی واقعی اش را پیدا کند. همیشه فرق های فاحشی بین او و سما قائل میشدند، همیشه سما دختر بزرگتر و عاقل تر بود و ثنا دختر بچه ی زبان نفهم و بی عقل خانواده. زانوهایش را در اغوش کشید و چشمانش را بست تا فریاد های شکم گرسنه اش را نشنیده بگیرد. امشب هم به حد کافی بغض و درد نوش جان کرده بود. دستش را آرام روی قفسه ی سینه اش کشید که از درد چهره اش جمع شد. به در بسته ی اتاق نگاه کرد.

_اگر میومدید هم من شام نمیخوردم
چانه اش لرزید از ان همه تنهایی، از ان همه نادیده
گرفته شدن. میدانست در دل راحله الان عروسی بر
پاست. میدانست سما اشتهايش باز تر شده
میدانست و بیشتر دلش میگرفت. انقدر اشک ریخت
تا بلاخره چشمانش بسته شدند. با سقلمه ی مژگان
چشم از زمین اسفالت حیاط مدرسه گرفت.

_چته تو دلم گرفت.

اهی کشید و لقمه ای که مادرش صبح در کیفش
گذاشته بود را در سطل زباله انداخت.

_هیچی

_عه دیوونه چرا انداختی دور.

نگاهش کرد، ثنا را خوب می‌شناخت، مژگان تک فرزند بود و ثنا را به اندازه‌ی خواهر نداشته‌اش دوست داشت. خوب میدامست مشکلاتش را با خانواده و برادرهایش. دست رو بازوی ثنا گذاشت.

— بلاخره تموم میشه، تو باید عادت کنی به این وضع اینجوری تحملش برات راحتتر میشه.

بغض سنگینش را قورت داد و با صدای لرزان گفت:

— عین خیالشونم نشد که من از دیروز هیچی نخوردم، واسه‌ی شام حتی صدام نکردن. عین گداها صبح بلند شده این لقمه رو درست کرده گذاشته تو کیفم.

به مژگان نگاه کرد و اشکش چکید.

— خسته شدم مژگان، از اون همه زور و اجبار و ظلم خسته شدم، از حسرت داشته‌های بقیه رو خوردن

خسته شدم. از کنایه شنیدن از راحله و سما و توهین
پسرا خسته شدم.

_ثنا میدونم سخته، ولی خانوادتن، دوستت دارن که
اینقدر روت سختگیری میکنن دیگه.

_یعنی تو اینقدر ازادی داری خانوادت دوستت
ندارن؟

دستمال کاغذی را از جیب مانتویش درآورد و مقابل
ثنا گرفت.

_طرز تفکر ادما باهم فرق میکنه، پنج تا انگشت یکی
نیست چطوری توقع داری همه ی ادما مثل هم فکر
کنن؟ مثل هم زندگی کنن؟ دوست داشتن خانواده ی
من اینطوریه دوست داشتن خانواده ی تو اونطوری.

دستمال را گرفت و اشک هایش را پاک کرد، مژگان
هرچه هم میگفت نمیتوانست ذره ای از درد او را درک

کند و بفهمد. نگاه که به همکلاسی هایش میکرد و میدید تنها کسی است که گوشی موبایل ندارد، از خودش متنفر میشد، یادش نمیرفت روزی که این خواسته را با مادرش در میان گذاشت و مادر چگونه به زمین و آسمان حواله اش کرد و آخر دلش خنک نشد و تحویل محمدعلی داده شد. درد سیلی محمد علی هنوز هم پوست صورتش را میسوزاند. هر روز نشستن سر کلاس درسی که کوچکترین علاقه ای بهش نداشت یاد اوری ظالم بود و بس. هوشش خوب بود و موقع امتحانات حتی نخوانده هم جواب سوالات را میدانست اما با ننوشتن و جواب ندادن تنبیه را به جان میخرید و اعتراضش را نشان میداد.

_چاره ای نیست ثنا، خانوادتن باید صبوری کنی و کنار بیای، سعی کن وقتی سما و راحله خونتون

کنارشون نمونی، یا پسرا میان خیلی جلوی چشمشون نباشی که بهت گیر بدن، دهن به دهن نشو اینجوری اعصاب خودت هم ارومتره.

تمام زنگ ورزش مژگان دلداری داد و حرف زد و صحبت کرد تا کمی از درد دل دوست نزدیکتر از خواهرش را کم کند، ثنا در سکوت گوش میداد اما ذره ای روی حال بدش تاثیر نداشت. خسته بود؛ خسته تر به آسمان ابی نگاه کرد، نگاهی که گویای ساعت ها حرف بود. دوست نداشت بله قربان گوی همه باشد. دوست نداشت فقط چشم بگوید و چشم ببند به جبر های ناعادلانه. از زمان به بلوغ رسیدنش اوضاع کم کم تغییر کرد، اوضاع نه، اهالی خانه تغییر کردند و روز به روز او دشمن ترین شد برای همه و هر بار از خدا پرسید: " این زندگی چه ارزشی داشت که

منو به زور قالب این خانواده کردی؟" چیزی به دقیقه های آخر نمانده بود و مدام با خود کلنجر میرفت چگونه به مژگان بگوید تا جلوی در همراهیش نکند تا از هر خشم احتمالی در امان باشد، چگونه بگوید تا دل این بهترین و پاکترین دوستش را که پیش چشم خانواده اش به خاطر رنگ کفش و کوله و موهای بیرون از مقنعه اش هرزه ای بیش نیست را نشکند. مژگان از نگاه های گذرا و نگران ثنا فهمیده بود برای گفتن حرفی تردید دارد، میدانست مشکل از کجا اب میخورد، دست روی دست ثنا گذاشت و خیالش را راحت کرد.

زنگ که خورد تو جدا برو بیرون منم جدا میرم،
باشه؟

بلاخره لب ثنا به لبخند باز شد و محکم مژگان را به خود فشرد.

_نمیدونم چی بگم، تو بهترین دوست و خواهر دنیایی.

_تو هم بهترین دوست و خواهر دنیایی.

بلاخره صدای زنگ بلند شد، برای بار آخر خودش را در اینه برانداز کرد و وقتی از جلو بودن هد و چادر و مطمئن شد به راه افتاد، قبل از خروج از حیاط به طرف مژگان که گوشه ای منتظر ایستاده بود تا او اول خارج شود برگشت و دست تکان داد، مژگان هم با تکان دادن دستش و لبخند روی لبش بار دیگر خیال او را از ناراحت نشدن راحتتر کرد. از حیاط خارج شد و طبق معمول آرام و با احتیاط سر بلند کرد تا ببیند امروز کدام یک مامور عذابش شدند و با دیدن مسیح سرش را پایین انداخت و به سمت ماشین پا تند کرد،

از همه میترسید اما از مسیح دو برابر بیشتر از بقیه با انکه گاهی مسیح مانع از تنبیه های او میشد اما از خطایش هرگز نمیگذشت و جور دیگری تنبیهش میکرد. سوار ماشین شد اما سر بلند نکرد.

_سلام

سلام آرام و زیر لبی اش حکایت از ناراحتی دیشب داشت، مسیح میفهمید و به روی خود نمی آورد. امروز خودش آمده بود تا آن دختری که محمد یاسین ازش هیولا ساخته بود را ببیند. چشم از حیاط مدرسه گرفت و به راه افتاد.

_علیک سلام.

مسیری که مسیح پیش گرفت مسیر همیشه نبود. نتوانست روی کنجاوی اش سرپوش بگذارد و سوال نپرسد.

_نمیریم خونه؟

بدون آنکه نگاهی به خواهرش بیندازد جوابش را داد.

_حاج خانم خرید داره، اول خرید بعد خونه.

چشم از مسیح گرفت و به خیابان دوخت. مسیر بازار میوه و تره بار را میشناخت. نگاهی به دختران و زنانی افتاد که سرخوش توی خیابان راه میرفتند و میخندیدند. بدون آنکه کسی باشد مدام تذکر بدهد و ان خنده را زهرشان کند. هیچ وقت طعم تنها بیرون رفتن را نچشیده بود و این هم جزء حسرت های بزرگش بود. ماشین پارک شد و مسیح از ماشین پیاده شد، پدرشان از روحانی های گذشته ی مسجد بود و خانوادشان بین مردم محبوب و شناس بودند. مسیح و دیگر برادر هایش با هر قدمی که در خیابان راه میرفتند جواب سلام چندین نفر را باید

میدادند، همیشه خنده اش میگرفت از این همه حجب و حیایی که برای بقیه داشتند و حتی موقع جواب سلام سر بلند نمیکردند تا مخاطبشان را ببینند اما در خانه روی دیگری داشتند؛ به جز مسیح که همچین اخلاقی موقع سلام و احوال پرسی نداشت. ان ها از تمام رفتار های پدر فقط ادایش را در می آوردند و هیچ کدام مویی از پدر درستکارشان را در بدن نداشتند. با یاد اواری رفتار عابدانه برادر هایش پوزخند کنج لبش نشست. پدر کجا و پسران ریا کارش کجا؟ یعنی هر که به طرف مقابلش مستقیم چشم ندوزد بهشتی ست؟ هر که در خانه زور بگوید و تهمت بزند و در خیابان برای مردم تا کمر خم بشود درستکار است؟ سرش را چند بار تکان داد تا از افکار ضد و نقیض نجات پیدا کند؛ انقدر غرق فکر بود که متوجه پیاده شدن مسیح نشده بود. سرش را به پشتی

صندلی تکیه داد و چشمانش را بست. حالا که از مدرسه بیرون آمده دوست داشت باز هم برگردد به آن ساعت های بودن کنار مژگان، از الان غصه اش گرفته بود که چگونه میخواست سه ماه تابستان را در خانه طاقت بیاورد. خیلی منتظر و امیدوار ازدواج برادر هایش نبود چون می رفتند هم مثل محمد علی چند نفری باز می گشتند و هر کدام در آن اپارتمان یک واحد خالی داشتند. با ازدواج آن سه نفر کاروانسرایشان تکمیل میشد. ساعتی گذاشت و مسیح با پلاستیک های میوه سرو کله اش پیدا شد. از داخل ماشین به مسیح که از بازار خارج میشد نگاه کرد؛ قد بلندش به یک و نود میرسید و اندام ساخته اش که از مزایای کارش بود. اخم های همیشه در هم مشکی اش با پوست برنز و چشم های سورمه ای ترکیب زیبایی را به وجود آورده بود و ته ریش

کوتاهش هم به زیبایی و جذابیتش دامن میزد؛ برخلاف مسیح بقیه ی برادرانش انقدر سورمه ای چشمانشان تیره بود که بیشتر به سیاهی میزد. بعد از مسیح محمد یاسین و حسین قدشان یک و هشتاد و یک و بعد محمد علی با قد یک و هفتاد و البته شکم برآمده باعث شده بود که مسیح خوش استایل ترین برادرش باشد و چشم همکلاسی هایش را بگیرد. چشم از مسیح گرفت و به پلاستیک های میوه نگاه کرد. این همه میوه یعنی امشب مهمان دارند؛ برایش مهم نبود. ترجیح داد تمام مسیر بازگشت به خانه را با چشم های بسته سپری کند. رو به مادر و خواهر و زن برادرش سلام زیر لبی گفت و فقط سلام مادرش را دریافت کرد که اگر او هم جواب نمیداد خیلی سنگین تر بود، سلام خشک و زوری از صدا تا بی محلی دردناکتر بود. وارد اتاقش شد و در را بست.

یاد حرف های مژگان افتاد، هر چه کمتر مقابل چشم بقیه باشد کمتر اذیت میشد، تنها حسنی که داشتند این بود که از او توقع کار نداشتند حداقل. کمی فکر کرد به رفتار های سما که چه چیزی باعث عزیز بودنش در خانه شده. چشم گفتن به زور گویی های برادرانش؟ شاید بخشیش همین بود، عمیق تر که فکر میکرد و در ذهنش جست و جو میکرد زورگویی علیه سما پیدا نمیکرد اما موضوع اصلی شاید سیاست بود، سما به شدت سیاست داشت و هرچه میگفتند با قربان صدقه رفتن ردش میکرد. سما بار اول چادر را با ذوق سر کرد و او با گریه، سما با ذوق حجاب را شروع کرد و او با گریه. سما با ذوق عروسک هایش را جمع کرد تا خانم شود و او... از بچگی زیر بار حرف زور به زور میرفت. یعنی انقدر جنجال درست میکرد تا قبول کند با نارضایتی یک کاری را انجام دهد. سما

با علاقه در رشته ی تجربی درس خواند اما او هنر میخواست و از نظر محمد حسین هنر چشم و گوش دختر را باز میکند، دختر باید در یک رشته ی سخت درس بخواند تا وقت فکر به جنس مخالف را نداشته باشد. در خانواده ی ان ها نظر پسرها بر نظر دختر ارجعیت داشت یا حداقل بر نظر او پیشتاز بود...از این تفاوت جنسیتی حالش بهم میخورد. کاش حداقل پسر میشد تا کمتر مورد امر و نهی واقع شود. در اتاق بدون آنکه زده شود و اجازه ای از طرف او صادر شود باز شد و مادرش داخل شد. بدون آنکه درست نگاهش کند گفت:

شب حاج اقا فتحی و خانواده ش میان.

روی تخت نشست و به مادر پیرش نگاه کرد:

_خب؟ به من چه؟ اگر واسه کمک کردن میگی به عروست و دخترت بگو این بچه پرورشگاهی و به حال خودش ول کنید.

مادر به عادت همیشگی لب گزید و دست پشت دست کوبید.

_این چه حرفیه اخه دختر؟ دوباره میخوای مثل دیشب جنجال به پا کنی؟ ادم با مادرش این طور صحبت نمیکنه خدا قهرش میگیره.

عصبانی ایستاد و شاکی گفت:

_مادر چی؟ با بچه ش اینجوری رفتار میکنه؟ بچه ت دیشب از گرسنگی بال بال زد و تو لقمه های گنده کتلت کردی تو دهنه چجوری از گلوت پایین رفت؟ مادر؟ والا من مادری از تو ندیدم واسه خودم، بیشتر

شبيه زن باباهایی. برو به من کاری نداشته باش چهار
تا پسر و دخترت هستن ديگه .

_ خدا ازت نگذره، الهی بچه ت سرت بياره که تو يدونه
پير کردی منو. حيف اين همه زحمت من واسه تو .

صدای گريه و ناله و نفرينش دوباره بلند شد. تا
خواست بی توجه روی تخت بشیند در باز شد، مسیح
و پشت سرش هم سما و راحله وارد اتاق شدند. مسیح
جدی اما بدون اخم نگاهش میکرد، رو به بقیه بدون
انکه چشم از ثنا بگیرد گفت:

_ همه بیرون

ساجده هول کرده رو به پسرش گفت:

_ مادر جان بچه س، بچگی کرده. يه چیزی گفت.

پوزخندی به رفتار های مادرش زد، مگر از عمد صدایش را بالا نبرد که مسیح بشنود؟ عجب بازیگر لایقی بود مادرش.

— بیرون حاج خانم.

مادر نگاه نگرانی به ثنا کرد و به همراه بقیه از اتاق خارج شد. نگاهش به مسیح و دلش از ترس در حال ترکیدن بود. قفسه ی سینه اش به شدت بالا و پایین میشد. مسیح چند قدم نزدیکتر شد و با لحن آرام و عصبی گفت:

— تو روی حاج خانم در میای؟ بی احترامی به والدین؟ از کی تا حالا؟ از کی یاد گرفتی این رفتارو؟

جراتش را جمع کرد و بلاخره زبانش را چرخاند. با بغضی که روی صدایش هم تاثیر داشت و نفسی که کند شده بود لب زد:

_من میدونم که هیچکدومتون منو دوست ندارید،
میدونم از من بدتون میاد. من هر کاری بکنم باز باید
تنبیه بشم. نمیدونم چیکار کنم که دیگه مجبور
نباشید تحملم کنید.

اشکش چکید و اخم های مسیح بیشتر گره خورد.
_من ... بخدا ... دنیا اومدم دست خودم نبود که، من
چیکار کنم که دوسم داشته باشید مثل سما؟
هق زد:

_من مثلا دختر این خونه ام اما به اندازه ی راحله
... احترام ندارم.

صدای شکستن بغض بی کسی بلند نیست؛ اصلا بلند
نیست... بغضی بی کسی اش در سکوت شکست و
اشک های بی پناهیش در سکوت جاری شد. دلش
انباری از درد و غم کهنه ی پرچرک بود. انچنان هق

میزد و قفسه‌ی سینه‌اش بالا و پایین میشد که مسیح
ترسید از سگته‌کردنش. مسیح نگاهش کرد، دقیق و
پراخم. چه بر سر این به اصطلاح ته‌تغاری آمده
بود؟ چه کرده بودند با افکارش که خودش را از آن
خانواده‌نمیدید؟ قلبش درد گرفت از اشک‌هایش. ثنا
از کودکی احساساتی و وابسته بود، در رفتارهایش
یک طنازی خاصی داشت و این عشوه و طنازی خدا
دادی در آن خانواده یعنی فاجعه. آن‌ها نمیخواستند
با رفتارشان به آن طنازی دامن‌بزنند، ثنا بیش از حد
زیبا و نفسگیر بود و همین هم تعصب برادرانش را
برانگیخته بود. البته که این‌ها توجیحات خوبی برای
آرام کردن عذاب وجدان بود... ثنا با دست‌چشم‌هایش
را گرفته بود و از ته‌دل هق‌میزد؛ هرچه فکر کرد
نتوانست رفتار مناسبی برای آرام کردن ثنا پیدا کند،

در اتاق را باز کرد و خارج شد. قبل از ورود به اتاق خودش رو به مادرش گفت:

— به لیوان اب برایش ببرید.

ثنا ماند و تنهایی، دلش برای خودش کباب شد، چگونه برادرش چشم بست رو اشک های او؟ مگر میشد در این زمین خدا یک دلسوز هم نداشته باشد؟ انقدر بی ارزش بود که حتی کلامی حرف های او را رد نکرد؟ سر روی بالشت گذاشت و تمام درد های دلش را زار زد، جز این بالشت کسی مرهم دردش نبود. در اتاق باز شد و مادر بایک لیوان اب وارد شد. لیوان را روی میز گذاشت و لبه ی تخت نشست.

— بلند شو مادر برات اب آوردم.

لب گزید تا دوباره شر درست نکند و تو روی مادرش در نایستد، تا تمام دق و دلی اش را خالی نکند. ساجده

خانم وقتی عکس العملی ندید، بلند شد و از اتاق خارج شد. باز هم برای ناهار بیرون نرفت. از این روزها زیاد تجربه کرده بود، روزهایی که قهر کند یا تنبیه شود و تا یکی دو روز لب به غذا نزند. اشک هایش بند آمده بودند و خیره به سقف سفید بالای سرش بود. میدانست چه بخواهد چه نخواهد باید هنگام آمدن مهمان ها از اتاق خارج شود، باید همیشه در جمع ها دیده شود تا به قول مادرش حرفی برایش درست نکنند. انقدر گریه کرده بود که اگر پا از اتاق بیرون می گذاشت همه بفهمند، ارایش هم که حتی آوردن اسمش گناه کبیره بود چه برسد به انجامش! امروز ظرفیتش به حد کافی پر شده بود آرام از روی تخت بلند شد و مشغول شانه کردن موهایش شد. تو اینه هرچه بیشتر به خودش نگاه میکرد بیشتر دلش برای خودش میسوخت. چشم های ابی روشنش تیره

بودند و پوست یک دست سفیدش به قرمزی میزد، چشمان درشت و کشیده اش هم ورم کرده بودند و ریز شده بودند. چه اهمیتی داشت مهمانانشان بفهمند گریه کرده؟ اصلا بهتر، بگذار بفهمند در این خانواده چه به روزش می آورند. رو سری مشکی اش را برداشت و لبنانی بست. نگاهی به سارافن دو سایز بزرگتر از خودش که بلندی اش هم به زیر زانو میرسید کرد. جوراب مشکی و کلفتش را پا کرد و شلوار پارچه ای گشاد اش هم تیپ مزخرفش را تکمیل کرد. از دیدن خودش حالت تهوع گرفته بود، چشم از اینه گرفت و صدای زنگ در بلند شد. صدای "اومدن" های محمد علی و همه‌همه نشان از آمدن مهمانانشان میداد. چادرش را برداشت اما قبل از آنکه از اتاق خارج شود تقه ای به در اتاقش خورد.

بله؟

در باز شد و محمد یاسین مقابل در قرار گرفت. آمده بود تا در صورت آماده نبودن ثنا حکم اعدامش را امضا کند که با دیدنش حرف دردهانش ماسید.

بیا بیرون اومدن.

به تکان سر اکتفا کرد، چادر را روی سرش کشید و از کنار محمد یاسین گذشت. عقب تر از تمام اعضای خانواده که برای استقبال ایستاده بودند ایستاد و به چشم و ابروهای مادرش و سما هم برای پوشاندن چهره اش با چادر اهمیتی نداد. پدرش روی ویلچر جلو تر از همه مقابل در بود و محمدعلی پشت سرش. بلاخره مهمان های امروزشان وارد شدند. از وقتی پدرش توانایی راه رفتن را از دست داده بود هر آخر هفته معمولاً از دوستان و اقوام برای صله ی رحم به

خانه شان می آمدند. مهمان امشبشان را دوباری بدون فرزند دیده بود اما امشب با فرزندانشان آمده بودند. اول حاج اقا فاتحی و بعد همسر و در آخر هم سه دختر و دو پسرشان وارد شدند، اول با پدرش بعد هم با برادران و بقیه ی اعضای خانواده مشغول احوال پرسی شدند، او آخر از همه ایستاده بود. موقعی که دعوت به نشستن شدند تازه چشمشان به ثنا افتاد و دختران حاج فتحی و همسرش به سمش رفتند و مشغول رو بوسی شدند، پسرانش هم مانند برادران خودش با کف زمین احوال پرسی کردند، البته که مخاطبشان ثنا بود. از ظاهر دختران حاج فتحی هم مانند مادر و خواهر و زن برادر خودش فقط یک بینی به وضوح دیده میشد. نگاه خصمانه ی برادرانش هم نتوانست باعث شود که او هم خودش را به ان شکل درست کند، در دل گفت: "وقتی خدا گردی صورت و

حلال کرده چرا من حلال خدارو حروم کنم؟" نگاه از برادرانش گرفت و به پسران فتحی دوخت. هر دو ته ریش داشتند اما یک ته ریش ساده مثل تمام مردم عادی، یقه های لباسشان هم عادی بسته شده بود و مثل برادرانش به جز مسیح خودشان را در مرز خفگی قرار نداده بودند. از سنگینی نگاه مسیح از پسران فتحی چشم گرفت و به برادرش دوخت. نگاه مسیح ناراحت و پراخم روی او بود اما اخمی از روی ناراحتی، گریه های ثنا لحظه ای از مقابل چشمانش کنار نمیرفت. اما ثنا ان نگاه و ان اخم ها را به خاطر خیرگی اش به پسران فتحی تلقی کرد و در دلش خدا رحم کندی گفت.

_حاج فتحی: حاج عنایت خوب هستید انشالله؟

_خدا رو شکر حاجی جان میگذرونیم بلاخره .از
مسجد چخبر؟

حاج عنایت تسبیح را در دستش چرخاند و نگاه به
پسران عنایت کرد.

_حاج آقای مارو بیارید مسجد،والا ملالی نیست جز
دوری شما.

_محمد علی: والا حاج اقا ما اصرار میکنیم منتها حاج
بابا خودشون دوست ندارن از خونه خارج بشن.

ثنا با این حرف محمد علی پوزخندی کنج لبش
نشست. حاج بابایش میخواست هم کسی داوطلب
نبود برای بردن و آوردنش .سما و راحله در اشپزخانه
مشغول تهیه ی تدارکات پذیرایی بودند و مادرش هم
در کنار همسر حاج فتحی آرام سخن میگفت، دختران
حاج فتحی سر به زیر و بارعایت کامل حجاب به حرف

بقیه گوش میکردند و تنها ثنا بود که بین خانم ها بی قید به هر طرف نگاه میکرد. چشمش به عماد افتاد که چگونه سرش را در یقه کرده و متین و با وقار گوش سپرده به حرف بزرگترها. از دیدن عماد تمام بدنش مور مور میشد، از ان ماسک و نقابی که بر چهره زده بود حالش بهم میخورد. اگر دست خودش بود او را خیلی وقت پیش از این خانه بیرون کرده بود و رد پاهای او را با اب کر میداد. دلش برای سما نمیسوخت، سما داشتن همچین مردی حقیقتش بود. سما هم همچین خواهر خوش ذاتی نبود، خدا خوب در و تخته را با هم جور کرده بود. با نزدیک شدن سر محمد یاسین به گوشش حواسش از همه پرت شد

بلند شو گمشو تو اشپزخونه پیش بقیه، تا شام هم بیرون نمیای

گفت و صاف نشست. ثنا دندان روی هم فشرد. حتی برای جای نشستنش هم تعیین تکلیف میکردند، به جای اشپزخانه مسیرش را به سمت اتاقش کج کرد. هر چه بیشتر میگذشت بیشتر حرص در خودش احساس میکرد. حالش از تمام برادرانش بهم میخورد، دوست داشت انقدر موهایش را بکشد تا از ریشه کنده شوند. یادش آمد حتی برای موهایش هم مادرش نظر میداد، ثنا فقط برای نفس کشیدن از کسی اجازه نمیگرفت. ثنا فقط برای زنده ماندن از کسی دستور نمیگرفت. نگاهش روی دیوار ساده و خالی اتاقش میچرخید و دلش میخواست با تمام قدرت سرش را به دیوار بکوبد. وقتی پدر ناتوان باشد و خود را از تک و

تا انداخته باشد، وقتی مادر تمام اختیاراتش را به پسرانش بخشیده باشد هر که از راه برسد بزرگتر میشود و بزرگتری میکند. نه کامپیوتری، نه گوشی موبایلی، دخترهای هم سنش را با خودش مقایسه میکرد و زندگی غیر قابل تحمل تر میشد. روی تخت نشست و چشم به ساعت دوخت تا زمان بیرون رفتنش فرا برسد. زانوهایش را در اغوش کشید و سر روی زانوهایش گذاشت. به ساعت نکشید که تقه ای به در خورد و در باز شد، زود تر از چیزی که فکرش را میکرد به دنبالش آمده بودند. در باز شد و مسیح در درگاه قرار گرفت. پاهایش را از تخت اویزان کرد و منتظر به برادرش چشم دوخت.

_چرا اومدی تو اتاق؟

_محمد یاسین گفت

مسیح سرش را آرام تکان داد و به خواهرش چشم دوخت. این دختر از چند نفر باید دستور میگرفت؟ به حرف چند نفر باید گوش میکرد؟

— بیا بیرون

گفت و رفت و چشمان متعجب ثنا را ندید.

— یعنی به این زودی میخوان شام بخورن؟

تنها چادرش را در آورده بود که دوباره روی سر کشید و از اتاق خارج شد، سما و راحله کنار دختران فتحی نشسته بودند و آرام میخندیدند. دوست داشت کنارشان بنشیند و با دخترها آشنا شود اما نه جایی برای او بود نه حوصله ی اخم های خواهر و زن برادرش را داشت. تنها جای خالی کنار محمد یاسین بود که با اخم نگاهش میکرد. مسیح تمام مدت حواسش به درماندگی خواهرش و اخم های محمد

یاسین بود، بی میلی ثنا را برای نشستن در آنجا میفهمید. از جا بلند شد و به طرف محمد یاسین رفت، با چشم و ابرو به ثنا اشاره کرد که سر جای او بنشیند. لبخند کمرنگ اما از ته دل ثنا برای مسیح دنیایی حرف داشت. وقتی در جای مسیح نشست تازه متوجه شد تنها یک صندلی با پسر بزرگ فتحی فاصله دارد، آرام و معذب خودش را جمع کرد و سرش را پایین انداخت و به صحبت هایشان گوش سپرد.

_حاج فتحی: همش غصه ی اون بچه رو داریم دیگه، این حاج خانم هم تا بچه میره ماموریت به ازای هر روز غیبتش یه غر به ما میزنه.

حاج محسن آرام خندید و با سر پایین فاطمه خانم همسر حاج فتحی را مورد خطاب قرار داد:

_حق دارید حاج خانم ولی خدارو شکر که صالح و سالمه، میدونید کجا میره و کارش چیه. در خدمت خلق الله و اجرش پیش حضرت حق محفوظه، بسپاریدش به خدا و اینقدر دلنگرانی نکنید. ما هم سر مسیح داریم این نگرانی ها رو ولی سپردیمش به خدا.

_خدا حافظ همه ی بچه ها باشه. چی بگم حاج اقا که این بچه میره ماموریت من دیگه رو زمین بند نیستم تا برگرده.

_ساجده: حق داری حاج خانم، منم پسر ام بیرون میرن بخدا میمیرم و زنده میشم تا برگردن. مسیح که ماموریت میره کتاب دعا از دستم نمیفته.

ثنا پوزخندی زد، مادرش فقط دل نگران پسر هایش بود و بس.

_حاج محسن: حالا سعادت دیدن اقا زاده امشب
نصیب ما نمیشه؟

میثم پسر کوچک حاج فتحی گفت:

_به لطف سخنرانی طولانی که دیشب مادر برایش
برگزار کرد قول داد که امشب بیاد.
لبخند به لب همه امد.

_مسیح: اینقدر پشت سر این رفیق ما غیبت نکنید.

_حسین: انشالله الان که اومد جلوی روش هم میگیرم
تا از غیبت در بیاد.

ثنا همچنان با سر پایین به صحبت ها گوش میکرد و
حوصله اش حسابی سر رفته بود. انقدر سرش پایین
بود که گردنش درد گرفته بود اما روی بلند کردن

سرش را نداشت. تا تصمیم به بلند شدن گرفت صدای زنگ ایفون مانع شد.

_امیرعلی: بفرمایید خودش اومد.

امیرعلی به سمت ایفون رفت و در را باز کرد، بقیه و به تبع ثنا هم برای خیرمقدم به مهمان تازه از راه رسیده سر پا ایستادند. بعد از دو دقیقه صدای احوالپرسی محمد علی و مسیح بلند شد و بلاخره مهمانی که از نظر ثنا مجهول بود وارد شد. سرش را بلند کرد و با کنجکاوی به پسر دیگر حاج فتحی که با سر پایین مشغول احوال پرسی با خانم ها بود، نگاه کرد. در نظر اول یک جوان قد بلند و چهار شانه بود. با موهای یک سانتی مثل مسیح. بعد از خواهر و مادر و راحله به سمت ثنا آمد و آرام سلام گفت و به سمت حاج محسن رفت و ثنا همچنان با تعجب نگاهش

میکرد. باورش نمیشد پسری با این قد و هیکل پسر خانواده‌ی فتحی باشد. سر به زیر بود انقدر با ادب با حاج محسن سلام و علیک میکرد و با تواضع جواب سوال هایش را میداد که ثنا در دل تحسینش کرد. اما یادش هم نرفت که او هم از همین قماش است، از همین قماشی که با زمین احوال پرسی میکنند، از قماش برادر هایش. با یاد اوری این نکات به شدت منفی از پسر بزرگتر فتحی ها چشم گرفت و دوباره به زمین دوخت و زودتر از بقیه روی صندلی اش نشست. اما با نشستن مرصاد فتحی روی صندلی کنارش نفسش حبس شد. همین را کم داشت، پاهایش را جمع کرد و حالا دقیقا چانه اش در یقه اش فرو رفته بود و شانه هایش منقبض شده بودند. مسیح نا خواسته چه اوضاعی را برایش درست کرده بود. تمام حرکاتش دور از چشم مسیح نبود، مسیح داشت بدون آنکه

چیزی به ثنا اجبار شود تعذب و رفتار های او را میدید
مرصاد هم از نشستن در انجا خیلی راحت نبود اما
تنها صندلی خالی ان جمع بود و چاره ای نداشت،
انقباض شانه های دختر کنارش را به راحتی حس می
کرد و به این فکر میکرد که اگر تا چند دقیقه ی دیگر
همین گونه سرش پایین بماند قطعا دچار گردن درد
خواهد شد. بین ماندن و رفتن تردید داشت،
نمیدانست بلند شود کار درستی هست یا نه؟ گردنش
درد گرفته بود و عضلاتش تیر میکشید. یکبار مسیح
در حشش لطف کرده بود که اینگونه از دماغش درآمد،
چیزی از صحبت هایی که رد و بدل میشد نمیفهمید
همچنان سرش پایین بود و به خلاصی از این معرکه
ای که در آن گرفتار شده بود فکر میکرد. عطر تلخ
مرصاد بینی اش را نوازش میکرد و خوشش آمده بود
اما او هم یک پسر حاجی بود دیگر، یکی مثل برادر

های خودش و برای بار هزارم به جز مسیح! در تمام ان مدت تنها چیزی که فهمید سپاهی بودن مرصاد فتحی و همکار بودنش با مسیح بود، برای همین مادرش از ماموریت ها و دلنگرانی هایش گله میکرد. با بلند شدن سما و راحله فرصت را غنیمت شمارد و سریع از جا بلند شد اما ماهیچه های پایش به خاطر انقباض درد گرفته بود، سعی کرد بدون کوچکترین جلب توجهی از انجا عبور کند و به سمت اشپزخانه برود. مرصاد مشغول صحبت با مسیح و امیرعلی بود اما نا خواسته متوجه دختر کنارش هم بود که سعی میکرد درد پاهایش را پنهان کند و صاف راه برود. محمدیاسین با چشم های خشمگین تا اشپزخانه ثنا را دنبال کرد، نشستنش در انجا برایش حسابی کنتور انداخته بود و منتظر بود این مهمانی تمام شود تا حق این دختر سرکش را کف دستش بگذارد. حالا که با او

لجبازی کرده و در اتاق نمانده باید یک درس درست و حسابی بهش میداد تا دیگه جرات سرپیچی نکند. ثنا وارد آشپزخانه شد و بی توجه به چشم و ابروهای خواهرش و زن برادرش پشت میز ناهار خوری نشست و ماهیچه‌ی پایش را ماساژ داد.

_سما: اگر بیل نمیخوره به کمرت بیا کمک کن سفره بندازیم.

بی توجه به سما از روی صندلی بلند شد و به سمت اتاقش رفت. برای رسیدن به راهروی اتاق‌ها که روی بروی آشپزخانه بود باید از پذیرایی و مقابل مهمان‌ها میگذشت، فاطمه خانم با دیدن ثنا لبخندی زد و صدایش کرد.

_ثنا جان، مادر بیا اینجا بینمت، از وقتی اومدم همش میخوام صدات کنم همیشه.

لعنتی بر شانسش فرستاد و با لبخند زوری به سمت فاطمه خانم رفت. مادرش کنار خودش جا باز کرد تا ثنا هم بنشیند.

بلاخره توانست چهره ی دختران فتحی را ببیند، دوتا دو قلو و دیگری هم مشخص بود فاصله ی سنی کمی با ان دو دارد.

_فاطمه خانم: ماشالله هزار ماشالله چقدر خانم شدی. ثنا لبخند خجلی زد و سر پایین انداخت.

_درس میخواندی عزیزم؟

_بله، کلاس یازدهم تجربی ام.

فاطمه خانم رو به مادرش گفت:

_پس وقت عروس کردنش ها، باید به فکر جهاز باشید براش.

تا دهان باز کرد بگوید نمیخواهد ازدواج کند، نمیخواهد از این اسارت خودش را در حصار دیگری بیندازد؛ مادرش پیشدستی کرد و اجازه ی جواب نداد.

_والا من از خدامه عروس شدنشو ببینم. منتها به کی بدمش که مثل سما خیالم راحت باشه؟ خدا خیر بده عماد و ، بخدا که با پسر ام فرقی برام ندارن.

فاطمه خانم با لبخند به ثنا نگاه کرد.

_نگران نباش داماد خوب کم نیست، اقا عماد هم خیر دنیا و آخرت میبینه وقتی شما اینقدر ازش راضی هستید.

سما و راحله و دختر های فتحی مشغول پهن کردن سفره شدند، ثنا هر بار به یک بهانه ای میخواست بلند شود فاطمه خانم مانع میشد، از دیدن ثنا و معصومیت چهره اش سیر نمیشد. ثنا هم از خدا خواسته نشست

و با لبخند کمرنگ کنج لبش سما و راحله را حرص میداد. همه با تعارف مادر و برادر هایش سر سفره نشسته بودند و ثنا آخرین نفری بود که به جمع اضافه شد، مسیح بین خودش و حسین برایش جا باز کرد و برخلاف خواسته اش مجبور شد بین برادرانش جا بگیرد، نمیتوانست دلیل رفتار های عجیب مسیح را درک کند، اولین بار بود که برایش جا باز میکرد یا غذا میکشید. شاید هم مثل بقیه ی رفتار هایشان از روی تظاهر بود. میلی به غذا نداشت، انقدر نگاه های محمد یاسین با هر قاشقی که در دهان میگذاشت زهر داشت که غذا کوفتش شده بود. مسیح بیشتر از همیشه حواسش به ثنا بود!، به ثنا و بی توجهی های حسین، نگاه های خصم الود محمد یاسین و اشتهای کور شده ی ثنا، امشب اولین بار بود این زوم شدن روی ثنا. حالا که دقت کرده بود بیش از پیش تنهایی

ثنا برایش جلوه پیدا کرده بود. همه را میفهمید و سعی کرده بود از همین امشب بیشتر بهش توجه کند اما پای تعصباتش هم درمیان بود و میدانست بیشتر از این از دستش کاری برای خواهرش بر نمی آید؛ با این افکار بزرگ شده بودند و سخت بود پا گذاشتن روی تمام چیزی که از بچگی تو گوشش فرو کرده بودند. تا الان زیاد از محمد یاسین در مورد دوستان ناجور ثنا و الگو برداری اش شنیده بود و همین هم بهانه ی خوبی بود برای برادر هایش تا زخم بزنند و نمک پاش این زخم ها باشند. او یک دختر بود و باید سنگین و سر به زیر باشد اما مسیح فهمید ثنا بدون زور و اجبار هم سر به زیر است. امشب از عمد جای ثنا را از کنار مرصاد تغییر نداد و باعث قبول شدن ثنا در اولین امتحان مسیح شد. شام با تعارف های حاج محسن و تعریف های حاج فتحی تمام شد. نگاه فاطمه

خانم روی ثنا میچرخید و ثنا را معذب میکرد ، برای فرار از دست این نگاه ها بشقاب خودش و حسین و مسیح را به دست گرفت و به طرف اشپزخانه رفت . در همین حد هم از ثنا بعید بود، اصلا اهل کار نبود و هر وقت اعتراضی بهش میشد میگفت رشته ای که برایش انتخاب کرده اند سخت است و دیگر به کار خانه نمیرسد ، اما امشب با دیدن دختران فتحی که با روی باز مشغول جمع کردن سفره شدند و به سما و راحله کمک میکردند، نشستن و نگاه کردن ثنا برای خودش بد میشد مخصوصا که نگاه های فاطمه خانم را روی خودش حس میکرد . بعد از جمع شدن سفره دیگر حوصله ی ماندن در آن جمع را نداشت، وقتی خانم ها را در اشپزخانه مشغول صحبت و چانه زدن برای شستن ظرف ها دید بدون جلب توجه سر پایین انداخت و به سمت اتاقش روانه شد . با بسته شدن در

نفسش را آزاد کرد و سرش را به در تکیه داد. ماندن در آن جمع های غریبه و خشک اصلا برایش خوشایند نبود اما از ترس برادرانش و برای آرامش اعصاب خودش مجبور بود. میدانست اگر نباشد مادرش انقدر اه و ناله میکند تا یکی را به جانش بیندازد. روسری را از دور گردنش باز کرد و مثل ادمی که طناب دار از گردنش درآوردند احساس آزادی میکرد. روی تخت نشست و با خود فکر کرد تا کی مجبور است این طناب دار را تحمل کند؟ چرا نباید مثل مژگان و دیگر هم کلاسی هایش راحت لباس بپوشد؟ مگر چه فرقی بینشان بود که ان ها باید ان گونه ازاد میگشتند و ثنا، باید در اسارت زندگی میکرد؟ اسارتی که مثل یاسمن همکلاسی اش انتخاب خودش نبود. یاسمن دختر درس خوان و شاگرد اول کلاسشان بود که چادر را خودش انتخاب کرده بود اما ثنا چه؟ ان چادر و حجاب

انتخاب خودش است؟ یا زور و اجبار خانواده؟ ساعت از یازده گذشته بود اما خانواده ی فتحی گویا قصد رفتن نداشتند. ثنا هم فرصت را غنیمت شمارد و تلاش کرد تا قبل از رفتنشان بخوابد و از هر گونه دعوی احتمالی با محمد یاسین جلوگیری کند. با نگاه های امشب محمد یاسین میدانست امشب خودش حلال است.

_سارا: اقا بیاید امروز بریم یه دوری بزنیم.

_مژگان: چخبره؟

_سحر: راست میگه دیگه، سال های اخرمونه بابا، چیزی هم که تا تابستون نمونده. بریم واسه امتحانا انرژی جمع کنیم.

برای گردش بعد از مدرسه برنامه میچیدند و ثنا با حسرت به حرف هایشان گوش میکرد و بینشان چشم میگرداند.

_ارزو: ثنا تو نمیای؟

تا خواست جواب ارزو را بدهد سحر با پوزخند و لحن پر تمسخری گفت:

_نه بابا ولش کن، این تا مدرسه تنها نمیتونه بیاد پاشه با ما بیاد گردش؟

مژگان ناراحت از لحن سحر به دفاع از بهترین دوستش گفت:

_چون ته تغاریه خیلی واسه خانوادش عزیزه، برای همینم میترسن بزارن تنها بیاد. چیزی و نمیدونی الکی دهنتمو باز نکن.

_سحر: خودش زبون داره. با اون داداشای خشکه مقدسی که من دیدم این واسه اب خوردنشمن تنها نباید تا دم یخچال بره.

با خنده ادامه داد:

_ولی انصافا ثنا چجوری روت میشه با سیبیل بگردی؟ تو این مدرسه خنگ ترین دانش آموزم پشت لبش تمیزه تو اندازه ی بابای من سیبیل داری.

مژگان اخم هایش را در هم کشید و عصبی گفت:

_مژگان: تمومش کن سحر، کم چرت و پرت بگو. موهای صورت ثنا بوره اصلا دیده نمیشه.

_سحر: بابا مگه نمیگن النظافتو من الايمان؟؟؟ اینم نظافته دیگه ربطی به دین و مذهب نداره.

سارا برای تغییر جو مداخله کرد.

بیخیال بچه ها، حالا کجا بریم؟ پارک جمشیدیه؟
 ان ها برنامه ریختند و نقشه کشیدند و ثنا لب گزید
 تا بغضش نشکند. حرف های سحر زهر ماری از
 حقیقت بود. از جمع همکلاسی هایش بلند شد و به
 سمت کلاس به راه افتاد. مژگان چشم غره ای نثار
 سحر کرد و دنبال ثنا دوید، خوب درک میکرد حال
 ثنا را، مخصوصا که ثنا کم از مشکلاتش و خواسته
 های کوچکی که برای او ارزویی بزرگ بودند نگفته بود
 دست دور گردن ثنا انداخت.

منم نمیرم، خیلی خسته ام، اینا هم بیکارنا.
 ثنا بینیش اش را بالا کشید و به دوست با معرفتش
 نگاه کرد، محمد یاسین چگونه دلش می امد او را هرزه
 بخواند؟

برو دیوونه، دور هم خوش میگذره.

انقدر حسرت پشت کلمه ی "خوش میگذره" بود که
مژگان هم بغض کرد.

_من بدون تو هیچ جا نمیرم. انشالله یه روز با هم
میریم.

دست دور گردن مژگان انداخت و با هم راهی کلاس
شدند. نمیتوانست منکر شود که تا چه حد دوست
دارد با دوستانش ساعتی را به تفریح پردازد. جز
همکلاسی های مدرسه اش هیچ دوست دیگری
نداشت، مژگان بهترین و صمیمی ترین دوستش بود،
انقدر دختر سر به زیر و ساکتی بود که هرکسی علاقه
ای به دوستی با او را نداشت. تمام زنگ ادبیات به
دوستانش که ریز در مورد تفریح امروزشان صحبت
میکردند و میخندیدند نگاه میکرد و آه میکشید.
چقدر دنیایش کوچک بود، به اندازه ی تمام ان اتاقی

که در اختیارش گذاشته بودند و چقدر ارزو های کوچکش بزرگ و دست نیافتنی بودند. زنگ اخر زده شد و با چشم دوستانش را دنبال کرد. با غم کوله اش را برداشت با مژگان خدا حافظی کرد و به راه افتاد. آرام و بی حوصله قدم بر میداشت، برایش مهم نبود. مامور انتقال امروزش چه کسی است و منتظر میماند. کی به او اهمیت میداد که حالا او بخواهد نگران انتظار کشیدنشان باشد؟ به در حیات که رسید محمد یاسین را داخل ماشین دید و از خدا خواست کاش امروز را به پرو پایش نیچد.

_سلام

در را کامل نبسته بود که ماشین براه افتاد. مگر نمی گفتند جواب سلام واجب است؟ از برادر دینی او بعید نبود این بی محلی؟ حرفی نزد تا آن جرقه ای که محمد

یاسین منتظرش بود را نزده باشد. به محض پارک شدن ماشین، سریع پیاده شد و زنگ را فشرد. فقط میخواست فرار کند از روبرویی با برادری که میدونست آمده تا دق و دلی دیشب را سرش خالی کند. محمد یاسین از ماشین پیاده شد و در همزمان با صدای تیکی باز شد، ثنا خودش را داخل خانه انداخت و با قدم های بلند وارد ساختمان شد. به مادرش که جلوی در ایستاده بود سلام زیر لبی گفت و کفش هایش را روی جاکفشی قرار داد.

_سلام

_سلام مادر. خسته نباشید

_ممنون

به سمت اتاقش به راه افتاد، نرسیده به اتاق چادرش از پشت محکم کشیده شد و روی زمین افتاد. ساجده

خانم هول زده جلو آمد و به پسر خشمگینش نگاه کرد.

_ولش کن مادر، چیکارش داری.

ثنا ترسیده به محمد یاسین نگاه کرد و با دست خودش را عقب کشید، با هر عقب رفتن محمد یاسین یک قدم نزدیکتر میشد.

_جلو نیا حاج خانم، دخترت باید ادب شه، دخترت سرکش شده و رو حرف من پا میزاره.

بازویش توسط ساجده خانم کشیده شد.

_اشتباه کرده مادر ولش کن

ثنا با بغض به مادرش نگاه کرد، اشتباه کرده؟ چه اشتباهی که خودش هم از ان بی خبر بود؟ چه کرده

که سزاوار اینگونه تنبیه بود؟ ثنا کودک نبود تا برادرش بخواهد دست روی او بلند کند.

_بلند شو چادر و مقنعه تو در بیار.

با صدای داد محمد یاسین شانه هایش از ترس پرید.

_دا...دانش

_ساجده: هیس مادر بابات خوابه میترسه. اشتباه کرده

_محمد یاسین: داداش و زهرمار، بلند شو گفتم وگرنه جور دیگه ای از سرت در میارم؛ بلایی سرت بیارم که مثل سگ زوزه بکشی

ثنا بی صدا اشک میریخت و با لرز و رنگ پریده به محمد یاسین و با التماس به مادرش نگاه میکرد. محمد یاسین به سمتش حمله کرد و موهایش را در

مشت گرفت و بلندش کرد، اشکش چکید و لب گزید
تا با صدای جیغش پدرش را نترساند.

_مگه دیشب بهت نگفتم از اتاق بیرون نیا تا شام؟
چانه اش به شدت میلرزید آرام و با صدای بریده گفت:
_داداش...مس...یح گفت.

موهایش را بیشتر کشید و سرش را به شدت تکان
داد. ثنا دست هایش را روی دست محمد یاسین
گذاشت و آرام هق زد.

_اینقدر دریده شدی میشینی ور دل مسیح و پوزخند
تحویل من میدی؟ اون چادر بود مثلا سرت؟ همه باید
بینن هرزگی تو رو؟

دلش شکست از تهمت ناروایی که با بی رحمی تو
صورتش فریاد شد. می گویند شکستگی دل یعنی

قلب خونریزی کند. در دلش لب زد: "خدایا میشه از خونریزی قلب همین الان جونمو بگیری؟ دیگه نفس ندارم واسه این زندگی که بهم دادی"

_ساجده: بچگی کرده، بچگی کرده ولش کن جان مامان ولش کن

موهای ثنا را ول کرد و به سمت اتاق هولش داد.

_مدیون جان حاج خانمی، ولی خدا شاهده سری بعد خونتو میریزم که غیرتم و به سخره نگیری. گمشو تو اتاق.

پوست سرش به شدت میسوخت و حس میکرد تمام مویرگ هایش کش آمده. پاهایش را روی زمین کشید و خودش را به اتاق رساند. مقنعه ی پاره اش را از سر کند و گوشه ی دیوار سر خورد. چه کردی ثنا که سزاوار این رفتاری؟ چه کردی ثنا که سزاوار

توهینی؟ ثنا کدام کارت بچگی بوده و مادرت به بچه بودن متهمت میکرد تا بفهماند کار نکرده ات از روی نفهمی بوده؟ زانو هایش را در اغوش کشید و هق زد. ثنا حرف بزنی و نرنی، گوش کنی و نکنی تنبیه ت میکنند. با صورت خیس از اشک به آسمان نگاه کرد.

_خدایا خسته شدم، آخه چرا منو زوری وارد این دنیا کردی؟ این دنیا و ادمات و نمیخوام... نمیخوام.

سرش به شدت درد میکرد اما برای درد قلبش اشک میریخت. مادرش واقعا مادر او بود یا نا مادری اش؟ حتی یکبار هم در اتاق را باز نکرد تا ببیند چه بر سر ته تغاری اش آمده، تا سرش را روی پا بگذارد و سر دردناکش را ماساژ دهد و پیشانی اش را ببوسد. چشمانش را بست و با رویای پاهای مادرش سر روی زانو گذاشت، محکم خودش را در اغوش کشید و در

ذهن حرف هایی که دوست داشت مادرش برای آرام
کردنش در گوشش بخواند را برای خودش زمزمه کرد.
لالایی خواند و اشک ریخت.

_ لالایی کن لالایی کن لالایی

برات قصه میگویم تا که بخوابی

دیگه اشکی نریز نکن بیتابی

میگویم حکایت بره و گرگه

برات میگویم که دنیا چه بزرگه

بخواب ای کودک من گریه بسه

از اشکای تو این قلبم شکسته

نذار مروارید چشمت حروم شه

لالایی میخونم تا شب تموم شه

لالایی کن لالایی کن لالایی

تویی که پاکترین خلق خدایی

لالایی کن گل ناز قشنگم

ملوس کوچیک مست و ملنگم

لالایی کن بخواب بابا بیداره

گل بوسه روی دستات میکاره

لالایی کن بخواب ای نور چشما

با تو رنگ خوشی میگیره دنیا

تا خواب ببینی شاهزاده قصه

به روی اسب بالداري نشسته

تو را میبره رو ابرای آبی

تا رو ابرا به آرومی بخوابی

بلاخره بعد از دو ساعت در اتاق باز شد و مادرش با

سینی غذا وارد شد، نگاهش که به تخت خالی افتاد

چشمش را دور اتاق گرداند و به موجود ریزه میزه ی
کز کرده کنج اتاق خیره شد.

_چرا اونجا نشستی مادر؟ بیا برات نهار اوردم، محمد
یاسین عصبانیه فعلا بیرون نیای بهتره.

ثنا حتی نای بلند کردن سرش را هم نداشت. از زور
سر درد چشم بسته بود و پلک هایش را روی هم
میفشرد تا کمی از دردش کاسته شود. نمیشنید
مادرش چه میگوید، برایش مهم هم نبود. دیگر
دوست نداشت کسی وارد ان حریم خصوصی و
پناهگاهش باشد، دلش میخواست سال ها در ان اتاق
بماند تا چشمش به کسی نیفتد. با ان سن کم زیادی
خسته بود. در دل خدا را شکر کرد که فردا جمعه بود
و از شر مدرسه رفتن راحت است، حداقل یک روز را
میتوانست در تنهایی خودش غرق شود و به لطف مهر

و محبت و علاقه ی خانواده ش کسی سراغش را نمیگرفت. ساجده خانم با فکر خواب بودن ثنا سینی را روی تخت گذاشت، برای دخترش ناراحت بود اما معتقد بود رفتار های پسرانش در حق ثنا برادری و دلسوزیست، تا نبودن پدر به طول کامل بالای سرش او را بی بند و بار نکند، در خیال خودش بعد ها ثنا بابت این رفتار ها از او و برادرانش تشکر میکند. ثنا به شدت خودش را تنها در بین یک خانواده ای از جنس غریبه میدید، خودش را بیگانه و مهمان ناخواسته ای میدانست هیچکس از حضورش خوشحال نبود. یک وقت هایی خوردن لقمه ای از آن غذا ها را بر خود حرام میدید. دلش فرار میخواست، فرار از ثنا بودن، از آخرین دختر و خواهر عنایتی ها بودن. ثنا فقط دلبسته ی پدر بود و بس، پدری که با سکوت هایش باعث پروبال گرفتن پسر ها شده

بود. پدری که بعد از آن تصادف از زندگی هم دست شسته بود. از مچاله نشستن چند ساعته کنج دیوار پاهایش خواب رفته بودند، دستش را به دیوار گرفت و آرام بلند شد، سینی غذا را روی زمین گذاشت. لیوان آب را از تو سینی برداشت و به همراه قرص مسکنی که روی کمدش داشت سر کشید. روی تخت خوابید و چشم بست. انقدر اشک ریخته بود که چشمانش به زور باز میشدند.

_سما: ساعت چنده مامان؟

ساجده خانم دسته از تره ها را از بین سبزی ها جدا کرد و مقابل خود گذاشت.

_ساعت سه، به راحله هم بگو، ساعت دو و نیم مسیح میبر تمون.

_ثنا هم میاد؟

اره مادر باید بیاد، دعوت شده، دین به گردنشه.

تمام دیروز خودش را در اتاق زندانی کرده بود، دوست نداشت با کسی چشم تو چشم شود و حالا از آسمان برایش باریده بود، سفره دعوت بود و باید میرفت. صداهایشان از آشپزخانه واضح به گوشش میرسید، شاید از عمد طوری صحبت میکردند که او بشنود، که بداند امروز باید برود و هیچگونه عذر و بهانه ای موجه نیست. از دیروز غذا در دهان نگذاشته بود و به لطف مسکن و گریه هایش توانسته بود ساعات طولانی را از این دنیا جدا شود. اما باز هم به اندازه ی تمام سال های عمرش خسته بود...نگاهش را به ساعت دیواری رو به رویش کشید، تا زمان رفتن فقط یک ساعت و نیم زمان داشت. با کرختی از روی تخت بلند شد و لباس هایش را برداشت، دوش آب گرم میتواندست

تسکین خوبی برای بدن پر دردش باشد، کاش تسکینی هم برای درد روحش پیدا میکرد. تمام مدتی که بی حرکت زیر دوش ایستاده بود اتفاقات ذهنش را دوره میکرد، هرچی بیشتر میگذشت بیشتر بغضش میگرفت، هرچه سال های زندگی اش را بیشتر بالا و پایین میکرد بیشتر از زندگی سیر میشد. نمیدانست برای چه زندگی میکند؟ هدفی نداشت، هیچ وقت برای هیچ چیز هدف نداشت تنها در مسیر هایی که مجبورش میکردند قدم می گذاشت بدون آنکه بخواهد. نیم ساعتی بی حرکت زیر دوش ایستاده بود و با تمام وجود گرمی آب را به جان میکشید؛ با تقه ای که به در حمام خورد چشم های سرخش را باز کرد و بی جان گفت:

__بله؟

بیا بیرون دیگه مادر چی میخوای یکساعت تو حموم؟

زهر خندی زد و سر پایین انداخت. "حتی اختیار حموم هم نداری ثنا، چجوری زنده ای؟" از حمام بیرون آمد و بدون جست و جو در کمد لباس هایش ساده ترین شومیز مشکی اش را بیرون کشید و همراه یک شلوار لی مشکی به تن کرد. به همراه مادر و خواهر و همسر برادرش وارد خانه ی فتحی ها شدند. فاطمه خانم با دیدنشان از مهمانانش جدا شد و به سمتشان پا تند کرد.

سلام حاج خانم خیلی خوش آمدید.

ساجده خانم را در اغوش کشید و به سمت سما و راحله رفت.

سلام فاطمه خانم، خدا قبول کنه انشالله.

به ثنا که رسید از دیدن چهره ی رنگ پریده و صورت
بی روحش لبخند روی لب هایش ماسید.

_خوبی دخترم؟ چرا اینقدر رنگت پریده؟

_سما: یکم بی حاله فاطمه خانم

فاطمه خانم دختر مورد علاقه اش را به اغوش کشید.

_الهی زودتر خوب بشی مادر، بخدا راضی نبودم با این

حالت. گرچه شما مهمانان حضرت رقیه هستید نه من.

_راحلہ: قبول باشه

ثنا تنها به زدن لبخند کمرنگ و بی جانی اکتفا کرد.

_فاطمه خانم: بفرمایید، بفرمایید سر سفره.

ثنا اخر از همه به راه افتاد. یکی از قل های فتحی با

دیدنشان به استقبال آمدند.

_محدثه: سلام خیلی خوش امدید.اگر میخوایید لباس عوض کنید بفرمایید تو این اتاق.

با دست به اتاقی که سمت راستشان قرار داشت اشاره کرد .به ثنا نگاه کرد و لبخند گرمی زد و ازشان فاصله گرفت، حالا که همه را در کت و دامن میدید تازه میتوانست چهره هایشان را تشخیص دهد، هر سه دختر مانند خود فاطمه خانم لاغر و قد بلند بودند، و کوثر دختر اخری خانواده ی فتحی دوسال از ثنا بزرگتر بود .چادر ها و مانتو هایشان را در اتاقی که محدثه نشان داده بود گذاشتند و همراه بقیه ی مهمان ها که چهل نفری میشدند سر سفره نشستند. ثنا تمام مدتی که روضه خوانده میشد سرش را پایین انداخته بود و به صدای گریه های مادرش و سما گوش میداد که برای غربت و غریبی حضرت رقیه ناله

میکردند. بغض کرده بود و تمام درد هایش به یکباره به گلویش هجوم آورده بودند. دوست داشت تنها باشد تا بتواند با صدای بلند زجه بزند، گله کند و بگوید "خانم جان واسه غربت و غریبیت اینجوری اشک میریزن و منو نمیبینن، منی که جلوی چشمشونم. منم غریبم، منم بین این جماعت خدا شناس و خدا پرست غریبم، جماعتی که خدا پرستی و به ظاهر و موی پوشیده میبینن و اینجوری در حق من ظلم میکنن" اشک هایش بی صدا میچکید. فاطمه خانم تمام مدت حواسش به ثنا بود که چه غریبانه اشک میریزد، از دیدن ان صورت رنگ پریده و لاغر قلبش به درد آمده بود. دیدن ثنا در این حالت قلب هر جنبنده ای را آتش میزد، دوست داشت برود و ثنا را به آغوش بکشد. از خدا خواست تا هر چه این دختر میخواهد نسپیش کند، اشک هایش اشک معمولی

نبودند، سه تا دختر بزرگ کرده بود و میدانست هر قطره اش با درد پایین می آید. روزه و دعا که تمام شد فاطمه خانم از دختر هایش خواست کنار ثنا بشینند و با او هم صحبت شوند، راحله و ساجده خانم و سما با هم صحبت میکردند و تنها فرد ساکت بینشان ثنا بود. دخترها به سمت جای خالی کنار ثنا رفتند و نشستند، ثنا با تعجب سر بلند کرد و به سه دختر فتحی که با لبخند نگاهش میکردند چشم دوخت.

_سلام، من حدیثه ام.

قول کنارش که شباهت زیادی باهم نداشتند را نشان داد.

_این محدثه س. اینم کوثره.

ثنا لبخند بی جانی زد. هنوز مژه های بلند و مشکی
اش از اشک خیس بودند.

_ خوشوقتم. منم ثنا

دست هر سه نفر را آرام فشرد.

_ کوثر: چند سالته ثنا؟

_ هفده.

_ محدثه: منو حدیثه بیست و یک سالمونه، البته من
یک دقیقه بزرگترم. کوثر هم نوزده سالشه.

_ حدیثه: رشتت چیه؟

_ تجربی. شما چی؟

_ کوثر: منو حدیثه دانشجویم، من مترجمی زبان
فرانسه میخونم حدیثه هم معماری.

_محدثه: منم خونه داری، از هرچی درسه حاله بهم
میخوره.

ثنا هم میخواست بگوید از رشته اش اصلا راضی
نیست اما زبانش را نگه داشت به زدن لبخندی اکتفا
کرد.

کوثر با هیجان چشمش را روی صورت ثنا چرخاند و
گفت:

_کوثر: خیلی خوشگلی ثنا، ادم از دیدنت سیر نمیشه.

_ممنون، شماها هم خیلی قشنگید.

حدیثه سرش را به ثنا نزدیک کرد و آرام گفت:

_والا از وقتی تو اومدی همه ی نگاهها به توئه، فرداس
که قطار خواستگار راه بیفته برات.

_اومدی کاسبی مارو اجر کردی.

محدثه به بازوی کوثر زد و ثنا از شوخی هایشان خنده اش گرفت، اصلا فکر نمی‌کرد تا این حد شیطنت داشته باشند. در دلش حسرت خورد که تا این حد با هم خوبند. آن‌ها هیچ وقت غمگین نمی‌شدند چون یکدیگر را داشتند.

دختران خونگرم فتحی توانستند دوساعتی ثنا را از آن حال و هوا خارج کنند، انقدر صحبت کردند و خندیدند تا توانستند لبخند به لب‌های ثنا بیاوردند و فاطمه خانم با وجود چهل مهمان تنها چشمش روی ثنا می‌چرخید و با دیدن لبخندش خیالش راحت شد. به زور از هرچه در سفره بود به ثنایی که از دیروز چیزی نخورده بود میدادند و مجبورش می‌کردند بخورد، به شدت گرسنه بود اما اشتها نداشت. ساجده خانم هم با دیدن ثنا و دختران فتحی که به زور لقمه

به خوردش میدهند از ثنا خیالش راحت شد.
میدانست از دیروز هیچی نخورده است و حسین
نگذاشته بود برای خوردن اصرار کند، میگفت یکبار
اینکار را بکنی عادت میشود و با کوچکترین اتفاقی
باید با بشقاب غذا دنبالش بدوی. ثنا با دختران فتحی
که روی خود شان لقب ک م ح را گذاشته بودند.
احساس خوبی داشت و تو همان زمان کم صمیمی
شده بود. هیچ وقت خارج از مدرسه با کسی در هیچ
مهمانی و دور همی زیاد هم صحبت نشد. بعد از پایان
سفره فاطمه خانم هم به جمع شان اضافه شد و
روبروی ثنا نشست.

_خوبی مادر؟

ثنا به مهربانی اش لبخندی زد.

_خوبم ممنون.

رو به ساجده خانم گفت:

— بچه رنگ و روش جا اومد.

— ساجده خانم: غذا نمیخوره که. باید کلی التماس کنی

دوتا قاشق دهندش بزاره.

— سما: بله دیگه از بس لوسش کردید.

— راحله: والا من دو تا پسر بچه ی شیطون دارم اما

هیچ وقت واسه غذا خوردن نازشونو نکشیدم، الان

قهرم بکنن میدونن تا وقتی خودشون نیان سر سفره

از غذا خبری نیست.

فاطمه خانم به ثنا که سر پایین انداخته و به حرف ها

گوش میکرد، زیر چشمی نگاه کرد. چهره ی دختر

بیش از حد غم داشت و این غم به راحتی مشهود بود،

به ثنا نمیخورد دختر لوس و نازک نارنجی باشد. به

شدت مظلوم و سر به زیر و منزوی. برعکس دختران

خودش که از دستشان یک روز آرامش و سکوت در خانه برقرار نیست. دست روی دستان گره کرده ی ثنا گذاشت.

_ماشالله اینقدر دخترم محجوب و خانمه اصلا نمیشه باور کرد یک درصد هم لوس باشه.

رو به راحله و سما و ساجده خانم ادامه داد.

_بخدا من کیف میکنم نگاهش میکنم، الهی خدا بهتون ببخشه. خیلی متین و باوقار.

پوزخند روی لب های سما و لبخند کمرنگ و خجلی روی لب های ثنا شکل گرفت و سرش را بیشتر پایین برد و قند در دل فاطمه خانم اب شد. در تمام مسیر برگشت به امروز فکر میکرد، به اشک هایی که از ته دل ریخت و گله هایی که از ته دل گفت، به دختران فتحی و ان همه محبتی که فاطمه خانم داشت و

نثارش میکرد. ته دلش حسرت خورد به آن سه دختر و آن همه عشق و محبتی که از خانواده دریافت میکردند. شرایط زندگیشان با خانواده ی عنایت فرقی نداشت، آن ها هم سه برادر بزرگتر از خودشان داشتند اما حال و روز ثنا کجا و آن ها کجا. سما و راحله پچ پچ میکردند و ثنا سر به شیشه تکیه داده و به آسمان نگاه میکرد. آسمان ابری و سیاه و نم های باران بهاری که لبخند روی لب هر بیننده ای میکاشت اما ثنا، ثنا هر کسی نبود. ثنا متفاوت با تمام کسانی که میشناخت بود، با آنکه امروز دلش سبکتر شده بود اما باز هم روی قلبش چیزی سنگینی میکرد. نمیدانست برای قلبش چه کار کند و چگونه آرامش را پیدا کند. مسیح کنار پدر مانده بود و محمد یاسین مامور برگرداندنشان به خانه شده بود و ثنا از دیدنش تمام درد های دیروزش دوباره تازه شد. جای چنگال های

محمد یاسین روی موهایش به شدت میسوخت. انقدر از محمد یاسین دلچرکین بود که حتی دوست نداشت مستقیم به برادرش نگاه کند. امروز آخرین روز مدرسه بود و از سه روز بعد امتحاناتشان شروع میشد، به لطف غیبت معلم زیست توی حیاط دور هم نشسته بودند و صحبت میکردند، همه به جز ثنا. عکس‌های تفریح دست جمعیشان را میدید و با لبخند کم رنگ به اتفاقاتی که برایشان افتاده بود گوش میداد.

_ارزو: دوباره کی بریم؟

_سحر: موقع امتحانا که اصلا نمیشه، مخصوصا که برنامه امتحانی داریم قشنگ ساعت رفت و برگشتمون معلومه دیر برسیم باید دوساعت نصیحت و غر بشنویم.

_سارا: امروز بریم خب. چون بعد از امتحانا هم من نیستیم، میخوام برم مسافرت.

_مریم: منم پایه ام، بریم سینما.

دوباره نقشه کشیدند و برنامه ریختند و ثنا در سکوت نگاه کرد و مژگان هم به خاطر ثنا قید این تفریحی را که خیلی دوست داشت با همکلاسی هایش همراه شود را زد. سحر به ثنا نگاه کرد و کمی صورتش را به او نزدیک کرد.

_سحر: ثنا مرگ من بیا این اخر سالی این سیبیلاتو بردارم، خیلی رو مخمه.

_ارزو: راست میگه ثنا، تو سفیدی دیده هم نمیشه خانوادت نمیفهمن.

_ثنا:نه، من اینجوری راحتترم ممنون.

_مژگان: باز بحث کم آوردید گیر دادید به ثنا؟

_سحر: باز تو زبون ثنا شدی؟

مژگان حق به جانب به سحر نگاه کرد.

_بله چون خودش زبون نداره جواب شماهارو بده.

سارا پشت چشمی برای مژگان نازک کرد و رو به ارزو گفت:

_اووو حالا انگار ما دشمنشیم. ما به خاطر خودش می‌گیم، واقعا زشته. ببین چقدر قیافش مضحک شده. اگر تو دوستشی ما هم دوستشیم

ثنا دیگر تحمل شنیدن بحث هایشان را نداشت. از روی زمین بلند شد و با قدم های آرام راه کلاس را در پیش گرفت. ناراحت شد به خاطر تلخی حقیقت هایی که ثنا خود میدانست و به رو نمی آورد، حتی دختران

فتحی هم پشت لبشان را تمیز کرده بودند. اولین بار
نبود ثنا مورد تمسخر قرار میگرفت. مژگان نگاه
خشمگینی به سارا کرد و به دنبال ثنا به راه افتاد.

_ تو که میدونی چرت و پرت میگن، چرا ناراحت
میشی؟

ثنا مسیرش را به نیمکت گوشه ی حیاط تغییر داد و
نشست، با صورت خیس از اشک به مژگان نگاه کرد.
_ چرت و پرت نیست، اونا هر بار با حقیقتی که خودم
میدونم بهم سیلی میزنن. مژگان خسته ام، خسته
شدم. من از این وضع خیلی خسته ام.

با اشک و بغض رفتار محمد یاسین را برای مژگان
تعریف کرد. مژگان دست روی صورتش کشید تا
خیسی اشک هایش را پاک کند، دلش میسوخت برای
ان همه مظلومیت. ثنا مدت ها بود که اوضاع روحی

خوبی نداشت. به خاطر گناه نکرده متهم بود و تنبیه میشد. نمیدانست چه کند برای آن همه درد پنهان در قلب دخترک ریز نقشی که در اغوشش از گریه میلرزید، مثل گنجشکی از سرمای زمستان خودش را بغل میکند و زیر باران میلرزد.

_مژگان: تو که به خاطر کار نکرده تنبیه میشی، پس لااقل یکبار استفاده کن که اگر تنبیه شدی دلت نسوزه.

ثنا با تعجب سر از آغوش او بیرون آورد و با چشمان پراشک نگاهش کرد.

_یعنی چی؟

مژگان اول اشک های ثنا بعد هم اشک های خودش را پاک کرد و لبخندی به آن چشمان دریایی که از گریه سرخ شده بود زد.

بیا ما هم امروز با بچه ها بریم بیرون. زنگ بزن خونه
بگو جبرانی داری؛ زودم برمیگردیم
ثنا ترسیده به مژگان نگاه کرد.

ثنا از فکرش هم هول کرده بود و با ترس گفت:

نه... نه اگر، اگر بفهمن میکشتم، همیشه. من نمیتونم
_ همیشه و نمیتونم نداریم، تو که چه کاری انجام بدی
چه ندی تنبیه میشی. قول میدم هیچ اتفاقی نیفته
و هیچکس نمیفهمه.

تا ثنا دهن باز کرد مژگان دستانش را فشرد و مانع
شد.

_ تا کی میخوای اسیر باشی؟ تاکی بزنی تو سرت و تو
بگی چشم؟ مگه خسته نشدی؟ یاد بگیر جوری که

دوست داری زندگی کنی. نه و اما و اگرم نداریم، مگه
من بهترین دوستت نیستم؟
ثنا با تردید سر تکان داد.

_خب دیگه، پس بلند شو بریم دفتر زنگ بزنی
خونتون.

ثنا به شدت دلشوره گرفته بود اما میترسید همین
یک دوستی هم که دارد را از دست بدهد. مژگان
دستش را کشید و مجبورش کرد بلند شود. ثنا تمام
استرسش را در چشمانش ریخت تا مژگان را منصرف
کند اما فایده ای نداشت. دست ثنا را گرفته بود و
کشان کشان به سمت دفتر مدرسه میبرد. بعد از
اجازه از خانم فریبایی مژگان گوشی تلفن را برداشت
و به سمت ثنا گرفت. خیره به تلفن مانده بود و
نمیدانست چه کار کند، دهانش خشک شده بود و

همچین جراتی را در خود نمیدید. مژگان که عکس
 العملی از ثنا ندید، دست ثنا را بلند کرد و گوشی را
 کف دستش قرار داد.

مژگ...

هیس، زنگ بزن. زود باش

من... نمی تونم، میفهمن، بخدا میفهمن

مژگان کلافه گوشی را از دست ثنا گرفت .

شماره رو بگیر خودم حرف میزنم.

مژگان...

ثنا بخدا نه بیاری میرم دیگه اسمتم نمیارما.

ثنا کف دستش را روی صورتش کشید و اشک هایش
 را پاک کرد، از ترس رفتن مژگان با دستان لرزان
 شماره را گرفت، منتظر و با استرس به مژگان چشم

دوخت. بعد از چند بوق صدای زن میانسالی در گوشی پیچید و مژگان حدس زد مادرش باشد، صدایش را کمی کلفت کرد.

_فرمایید؟

_سلام خانم من فریبایی هستم، معاون مدرسه ی آیه. مدرسه ی دخترتون ثنا عنایت.

ساجده خانم با هول گفت:

_سلام خانم، اتفاقی افتاده؟ دخترم کاری کرده؟

مژگان لجش گرفت، به جای آنکه اول حال ثنا را بپرسد ... هرکسی ثنا را نشناسد فکر میکند از آن دخترهای تابو شکن و غیر قابل کنترل است.

_نه خانم اتفاقا خیلی دختر و دانش آموز خوبیه، ما خیلی ازش راضی هستیم. الانم تماس گرفتم بگم

دخترتون تا ساعت چهار کلاس جبرانی شیمی داره
.چون سه روز دیگه امتحانا شروع میشه یکم کلاسا
فشرده شد.

_ اهان، باشه دخترم ممنون که خبر دادید.

_ خواهش میکنم خدا نگهدار.

تلفن را قطع کرد و با لبخند به چهره ی رنگ پریده ی
ثنا نگاه کرد.

_ دیدی ترس نداشت؟

_ چیشد؟

_ بیا فعلا بریم بیرون تا فریبایی نیومده.

وارد حیاط که شدند ثنا دوباره سوالش را تکرار کرد.

_ هیچی مامانت کلی هم تشکر کرد که بهش خبر

دادیم، حالا بدو بریم به بچه ها بگیم ما هم میریم.

ثنا میدانست کار درستی نیست اما ته دلش خیلی هم بی میل نبود، مژگان راست میگفت، او که تنبیه میشد لاقلاً یکبار با دلیل تنبیه شود تا دلش نسوزد. راحت نبود و به شدت میترسید اما باز هم یاد حرف مژگان افتاد؛ تا کی میخواست چشم بگوید؟ پس خودش چه؟ تمام این افکار فقط توجیح بود تا قلبش را آرام کند. حتی نمیتوانست تصور کند خانواده اش بفهمند او دروغ گفته و با دخترانی که طبق عقایدشان به شدت ممنوعه هستند به گردش رفته چه اتفاقی می افتد. سحر و بقیه بعد از شنیدن از جا بلند شدند و خود را روی سر و کول او انداختند. این لحظه ها لحظه های مهمی بود که قرار بود بعد از هفده سال برای اولین بار در زندگی اش اتفاق بیفتد. زنگ مدرسه به صدا درآمد و قلب کوچک ثنا هم از ترس تپشش بالا رفت. همیشه ازادی میخواست، مثل مژگان و بقیه اما

...الان نمیدانست این دقیقا همان چیز است که
ارزویش را داشت یانه؟ ارزو با تلفن همراهش اژانس
گرفت و به جای سینما به سمت پل طبیعت به راه
افتادند. دل توی دلش نبود. صداهای رو نمیشنید و
نگاهش تنها قفل به ساعت مچی اش بود. با قرار
گرفتن دست مژگان روی دستش چشم از ساعت
گرفت.

_حالا که اومدی اینقدر خودتو اذیت نکن، زود بر
میگردیم اتفاقی نمیفته.

سری تکان داد و سعی کرد چشم رو استرس هایش
ببندد. دستانش را مشت کرد تا از لرزششان کم کند
نگاهش را به بقیه دوخت که چه بیخیال و خوش
بودند و میگفتند و میخندیدند اما او... کلی خوراکی
خریدند و خوش و خرم از پله ها بالا میرفتند، با

صدای بلند میخندیدند و شوخی میکردند، ثنا حتی صدای بلند خنده ی خودش را هم تا به حال نشنیده بود. چقدر راحت زندگی میکردند و از زندگی لذت میبردند. اگر آن ها زندگی میکردند پس اسم زندگی ثنا چه بود؟ روی نیمکت نشستند و تمام خوراکی هایی که از بوفه ی مدرسه خریده بودند را باز کردند، ثنا خوشحال بود اما چیزی ته دلش این خوشحالی را کوفتش میکرد. هر کاری میکرد نمیتوانست چشم از ساعت بگیرد. مژگان نگاه نگران ثنا را درک میکرد و سعی می کرد با لبخند دلداریش بدهد.

_سحر: خب ثنا از اولین تجربه ی گردشت بگو، خوش میگذره؟

ثنا به تکان دادن سرش اکتفا کرد. حوصله ی بحث با سحر را نداشت، با هر بحثی ریز و درشت خانواده اش مورد تمسخر قرار میگرفتند.

_ارزو: بچه ها عکس های تولدمو ببینید.

مژگان گوشی ارزو را گرفت و همه از جمله ثنا مشغول دیدن عکس ها شدند. جمع خانوادگی که حتی یکنفر هم خودش را نپوشانده بود، همه خوشحال و صمیمی در کنار هم عکس انداخته و شادی کرده بودند. خانه ی زیبای ارزو چیز دیگری بود که نظر ثنا رو جلب کرد. خانه ی خودشان با اینکه دویست متر زیر بنا داشت اما به نظرش برای سی سال پیش بود حداقل. همه چیز به شدت ساده، حتی قسمتی از پذیرایشان هنوز پستی چیده بودند و مبل های دمده را به خاطر شرایط پدر مجبور به خریدشان شده بودند. چقدر

همه چیز برایش بزرگ بود و چقدر با مقایسه ی ریز و درشت زندگی خودش و بقیه، خودش را ازار میداد. تصمیم داشت روزی که خواست ازدواج کند بهترین جهیزیه را ببرد، نه مثل سما و راحله، با اینکه زندگیشان نو بود اما تجهیزااتشان فرقی با خانه ی ان ها نداشت. یعنی فرصتی برای جبران این همه خواسته پیدا میکرد؟ اگر همسرش هم یکی از همین قماش بود قطعاً که نه.

_مژگان: بچه ها بهتره بریم دیگه.

_سحر: بابا این همه راه اومدیم چند تا عکس و سلفی بگیریم لااقل.

ثنا از ته دل توی عکس ها میخندید خوشحال بود، اولین سلفی های زندگی اش را به شدت دوست داشت و لبخند هایش هم از ته دل بود. با گوشی همه

کلی عکس انداختند و این بین فقط ثنا بود که گوشی موبایل نداشت. انقدر غرق سلفی و شوخی بودند که زمان را فراموش کردند. بعد از آخرین عکس ثنا غیر ارادی ساعتش را نگاه کرد و لبخند روی لبش ماسید، تنها نیم ساعت زمان مانده بود برای بازگشتشان.

_واای، وای مژگان.

مژگان نگاهی به رنگ پریده ی ثنا انداخت و رو به بقیه گفت:

_زود باشید جمع کنید بریم، دیر شد.

به سمت ثنا رفت و دستش را گرفت.

_نترس زود میرسیم.

همه از احوال اشفته ی ثنا استرس گرفته بودند. وسایلشان را جمع کردند و در خواست تاکسی

اینترنتی دادند. تا آمدن تاکسی زمان رو دور تند افتاده و ثانیه ها جهش پیدا کرده بودند. ثنا در طول راه فقط ذکر میگفت و دعا میخواند. از رنگ و رویش مشخص بود فشارش به شدت پایین آمده و مژگان نگران نگاهش میکرد اما میدانست هیچ حرف و سخنی نمیتواند آرامش کند. تا به مدرسه برسند انگار سال های طولانی را گذرانده بودند و ثنا در این چند دقیقه چند ساعت پیر و شکسته تر شده بود. بلاخره ماشین جلوی مدرسه توقف کرد و سریع از ماشین پیاده شدند و با دو خودشان را به مدرسه رساندند، قبل از آنکه به در حیاط برسد صدای محمد علی مو بر تنش سیخ کرد.

_ خانم عنایت، مدرسه خیلی وقته تعطیل شده. چیزی جا گذاشتید؟

مژگان و دیگر دخترها هم از ترس خشکشان زده بود و هیچکس جرات نفس کشیدن هم نداشت. ثنا قدرت حرکتش را از دست داد و به حالت تاکسیدرمی در جایش ماند. چشمانش درشت و نفسش به شدت تند شده بود. محمد علی نزدیکش شد و بازویش را محکم گرفت. سرش که از ترس میلرزید را بلند کرد و به چشمان خشمگین محمد علی دوخت.

_داد...

_هیس، ماشین این طرفه. از این طرف

تمام خشمش را سر بازوی ثنا خالی کرد و ان استخوان های نحیف و لاغر را در دست میچلانند، ثنا به محض چرخیدنش حسین را تکیه داده به ماشین دید و نفس هایش بلند و کشدار شد. مژگان و سحر و ارزو و سارا با گریه به ثنا نگاه میکردند و هیچکدام کاری از

دستشان بر نمی آمد. سحر تازه میفهمید دلیل مظلومیت و گوشه گیری ثنا را، دیدن چهره ی برادرانش ان ها را هم تا حد مرگ ترسانده بود چه برسد به ثنای بی زبان. در مدرسه مژگان ناجی اش بود اما در خانه چه کسی ناجی او میشد؟ مژگان خودش را مقصر این اوضاع میدید و طاقت سکوت نداشت. جراتش را جمع کرد و قدمی جلو گذاشت.

_اقای عنایت

محمد علی نزدیک ماشین توقف کرد اما به سمت مژگان نچرخید، حسین چشمان عصبی اش را به او دوخت. مژگان با صدای گرفته از بغض گفت:

_من مجبورش کردم؛ من گفتم باهامون بیاد.

بغضش شکست و شدت اشک هایش بیشتر شد.

_ ثنا نمیخواست بیاد، من مجبورش کردم بخدا. ما فقط رفتیم پل طبیعت، یکم خوراکی خوردیم و برگشتیم. همین، بخدا ثنا تقصیری نداره

هق هقش بلند شده بود و نگاهش بین حسین و محمد علی که پشت به او ایستاده بود میگشت.

_ محمد علی: دیگه دور و بر ثنا نبینمتون خانم، وگرنه براتون گرون تموم میشه.

در ماشین را باز کرد و ثنای چوب شده را به داخل پرت کرد. ماشین حرکت کرد و نگاه گریون دختران با ترس و استرس بدرقه ی راه دوست بی تقصیر و بی گناهمشان شد. ثنا اشک نمی ریخت فقط در خود جمع شده بود و میلرزید. ثنا با چه زبانی میگفت گناهی نکرده تا باور کنند؟ چگونه میگفت فقط رفتند و عکس انداختند و کمی خوشحال بودند؟ سکوت داخل

ماشین وحشتش را بیشتر میکرد. ماشین جلوی خونه پارک شد اما توان پیاده شدن را نداشت، دوباره محمد علی به سمتش رفت و دستش را کشید. انقدر گیج و ترسیده بود که له شدن استخوان هایش را حس نکند. حسین در را باز کرد و محمد علی ثنا را تا داخل برد. به محض باز شدن در خانه ثنا با صورت روی زمین فرود آمد و صدای یا علی گفتن مادرش را شنید.

_محمد علی: بفرما حاج خانم اینم دست گلی که تربیت کردی، به ما دروغ می‌گه و با دوستاش بیرون میره. معلوم نیست تو این یه ساعت چه غلطی میکردن.

هرچه گوش تیز کرد تا صدای وساطت مادرش را بشنود اما جز صدای گریه چیزی عایدش نشد. صدای

محمد علی بالاتر رفت و از ترس شانه هایش منقبض شد.

_هر وقت خواستیم یه چیزی بهش بگیم جان خودت و قسم دادی و دست و پامونو بستى، حالا ما مراقبش بودیم و این شده وای به حال اینکه به حال خودش میزاشتیمش.

_سما: کجا پیداش کردی داداش؟

لگد محکمی تو پهلویش خورد و صدای جیغش با صدای گریه ی بلند مادرش ترکیب شد.

_حسین: جلوی مدرسه، از ماشین پیاده شد که بره داخل.

کتف ثنا را گرفت و تا اتاق روی زمین کشیدتش.

_محمدعلی: هرز میپری؟ میخوای با ابروی ما بازی کنی؟ خونتو میریزم میرم زندان ولی انگ بی غیرتی و تحمل نمیکنم.

انقدر درد پهلویش زیاد بود که نمیتوانست حتی نفس بکشد؛ خیسی عرق را روی پیشانی و بدنش حس میکرد. دوباره بازویش اسیر دستان قوی محمدعلی شد و مجبورش کرد بایستد.

_به من نگاه کن، بگو کدوم جهنمی بودی؟
زبان در دهانش نمیچرخید فقط بی حال و نیمه هوشیار به محمد علی نگاه میکرد که با ضرب سیلی برق از سرش پرید.

_به ولای علی حرف نزن امشب جنازتو میبرم بیرون. کدوم گوری بودی؟ کجا بودی هرزه؟

سیلی دوم فقط سوزش داشت. چشمش به لب های محمد علی بود که تند تند تکان میخوردند و او جز صدای سکوت چیز دیگری را نمیشنید. بین دستان برادرش اسیر بود و خودش قدرتی برای ایستادن نداشت. محمد علی از نگاه ها و سکوت او کلافه شد؛ برش گرداند و به شدت به عقب هولش داد و ثنا با صورت به آینه ی قدی اتاقش برخورد کرد. ثنایی که بین صدها تکه ی شکسته ی آینه و پیشانی خیس از خون افتاده بود و لبخند بی جان میزد، حق با مژگان بود. او با دلیل تنبیه شد و اینبار مثل سری های قبل دیگر دلش نسوخت. هوشیاری اش کمتر و کمتر میشد اما تازه لذت آن دورهمی و تفریح و گردش برایش پرنگ شده بود. مسیح از راه رسید و با جسم بی جان ثنا بین تکه های آینه روبرو شد. قرمزی خون روی فرش زانوهایش را به لرزش درآورده بود. به

محمد علی که بیخیال به آن صحنه نگاه میکرد، چشم دوخت و دوباره نگاه حیرت زده اش را به سمت خواهر مظلومش کشید. حسین و سما کمی ترسیده بودند از مردن ثنا و گیر بودن پای محمد علی اما راحله در دلش خنکی عجیبی را احساس میکرد و پر غرور به شوهر غیرتی اش نگاه کرد. ساجده خانم بیرون از اتاق نشسته بود و دل داخل شدن را نداشت اما سکوت حاکم شده گواه خوبی نمیداد. مسیح خود را به زور به ثنا رساند و چادر را از روی صورتش کنار زد، تمام نیم رخی که به سمتش بود خیس از خون بود و نمیتوانست چهره ی زیبای ثنا را درست ببیند. صدای خر خر کردن ثنا حواسش را به تنفس غیر عادی اش جمع کرد. به خودش آمد و چادر را از سرش کند، او را روی دست بلند کرد و به سمت بیرون دوید. در تمام ذهنش فقط و فقط اسم ثنا میچرخید و بس. ساجده

خانم با دیدن دخترش روی مبل افتاد و از حال رفت،
سما و حسین به سمتش دویدند.

مرصاد با دیدن مسیح که جسمی در آغوش دارد و به
سمت او میدود، سریع تکیه از ماشین گرفت و در را
باز کرد. با دیدن چهره ی غرق در خون ثنا نفس در
سینه اش حبس شد. باورش نمیشد چنین بلایی را
سرش آورده باشند. مسیح عاجزانه اسمش را صدا
کرد.

_مرصاد

با صدای مسیح چشم از ثنا گرفت و سریع پشت
فرمان نشست و مسیح هم کنارش جای گرفت. انقدر
سرعتش بالا بود که سر هرپیچ مسیح حالت تهوع
میگرفت. هر دو نگران بودند، نگران دختر بی گناهی
که روی صندلی عقب بی جان افتاده بود. مرصاد

نمیتوانست از توی اینه چشم از او بگیرد. هر چه سرعتش را بالاتر میبرد مسیر بیمارستان برایشان دور تر میشد. با توقف ماشین مقابل درب اورژانس، مسیح به سمت ثنا دوید و در اغوش کشیدتش، ترسیده و بی هدف تو سالن شلوغ و مملو از جمعیت اورژانس میدوید، مرصاد بعد از پارک کردن ماشین خودش را به مسیح درمانده رساند و به سمت ایستگاه پرستاری هدایتش کرد. دو پرستار با دیدن ثنای بی هوش سریع به سمت مسیح رفتند و ثنا را روی برانکارد خواباندند. دوساعت از انتظارشان پشت در ان اتاق لعنتی میگذشت و هنوز کسی بیرون نیامده بود. گوشه مسیح مدام میلرزید و صدایش روی اعصاب هر دونفرشان خط می انداخت اما توان صحبت نداشت. تمام فکرش حول زمانی میچرخید که ثنا را روی پل طبیعت دیده بود. با مرصاد و دوستانش

انجا قرار داشتند، که صدای خنده های بلند دختران دبیرستانی توجهشان را جلب کرد، تا سر بلند کرد با دیدن ثنا ماتش برد. اول فکر میکرد اشتباه دیده اما اشتباه نبود، ثنا بود. ثنایی که در آن ساعت باید در خانه باشد اما با دوستانش روی پل بودند. از جایش بلند شد تا به سمتشان برود و حق ثنا را کف دستش بگذارد؛ با بلند شدن مسیح مرصاد از ثنا چشم گرفت و دست مشت شده ی مسیح را گرفت.

_کجا؟

مسیح بدون آنکه از دختران چشم بگیرد از بین دندان های قفل شده گفت:

_خواهرمه، الان باید خونه باشه.

مرصاد مسیح را وادار به نشستن کرد.

_دیگه دارید شورشو در میارید مسیح. چند تا دخترن فقط، میبینی که نه کار خلافی میکنن نه اصلا حواسشون به ادمای اطرافشونه. تو اون جمع هم خواهر تو محجوب تر و سنگین تر از بقیه س. بشین از دور ببین، اگر اشتباهی ازش سر زد بعد برو.

ارام سخن میگفتند تا دوستان دیگرشان متوجه صحبت هایشان نشودند. حق با مرصاد بود، الان فرصت خوبی بود تا ثنا را امتحان کند، ثنایی که جرات به خرج داده و خانواده را دور زده. مانده بود چی به بقیه گفته و چه توجیحی برای به خانه نرفتن آورده است. تمام مدت چشمش قفل روی ثنایی بود که از ته دل لبخند میزد، ثنایی که بقیه حرف میزدند و او در سکوت گوش میکرد. هرچه فکر میکرد یادش نمی آمد آخرین بار کی لبخند ثنا را دیده؟ ثنایی که به شدت

در آن جمع با تمام مظلومیتش جلب توجه میکرد. مرصاد حواسش به ادم های اطراف آن دختران دبیرستانی بود و میدید پسرانی که از کنارشان رد میشوند چگونه نگاهشان فقط قفل ثنا میشود. ثنا با هر لبخندش دل هر بیننده ای را به شدت می لرزاند و مرصاد به زور چشم از آن لبخند ها می گرفت و لب میگزید که چگونه زیبایی آن دختر سحرش کرده است. با بلند شدن دختران، آن دو که دیگر دوستان خود را فراموش کرده بودند هم بلند شدند و خدا حافظی سرسری با جمع سه نفره شان کردند. پشت تاکسی تا جلوی مدرسه اسکورتشان کردند.

_مرصاد: محمد علی و حسین نیستن؟

مسیح با دیدن برادر ها اخم هایش را در هم کشید و از دیدن بازوی نحیف ثنا که در دستان قدرتمند

محمدعلی کشیده میشد دلش به درد آمد. مرصاد از دیدن چهره‌ی ترسیده‌ی ثنا قلبش تیرکشید و تمام ناراحتی‌اش را سر فرمان ماشین خالی میکرد. به محض رفتن ماشین محمدعلی، مژگان تا چرخید حرفی به دوستانش بزند مسیح را در ماشین مرصاد که با فاصله‌ی نزدیک بهشان پارک بود شناخت، قبل از آنکه ماشین حرکت کند به سمتشان دوید و به شیشه‌ی سمت مسیح زد، با تعجب اول نگاهی به مرصاد کرد و بعد شیشه را پایین داد.

__بله؟

مژگان با گریه و التماس گفت:

__ شما برادر ثنا هستید درسته؟ بخدا من ثنا رو مجبور کردم. حتی من به خونتون زنگ زدم و خودمو معاونمون جا زدم.

سحر کنار مژگان قرار گرفت:

_نمیخواست بیاد، میگفت داداشام میکشتم .ما
مجبورش کردیم ، بخدا کار بدی نکردیم فقط رفتیم
پل طبیعت و برگشتیم ، تقصیر ثنا نیست.

مسیح برای رفتن به خانه عجله داشت، میدانست دیر
برسد چیزی از ثنایش نمیماند .برای دختران که با
التماس نگاهش میکردند سری تکان داد و مرصاد
ماشین را به راه انداخت .بلاخره بعد از انتظار و بی
خبری در اتاق باز شد و دکتر خارج شد .هر دو با
صدای باز شدن در سریع بلند شدند و به سمت دکتر
رفتند.

_حالش چگونه دکتر؟

دکتر نگاه بدی به مسیح انداخت.

_شوهرشی؟

_ نه برادرش.

_ شوهرش کیه؟

مسیح با تعجب به مرصاد نگاه کرد، مرصاد هم تعجب کرده بود. مسیح برای یک لحظه از فکری که به سرش زد خون در رگ هایش یخ بست. با تردید گفت:

_ مسیح: شوهر نداره دکتر، چ... چرا؟

_ ضربه ای که به پهلوش خورده خیلی محکم بوده، ما باید عکس بگیریم تا به دنده هاش آسیبی نرسیده باشه، احتمال خونریزی داخلی هم هست. باید منتظر باشیم بهوش بیاد؛ زخم سرش هم خیلی عمیق نبود، ۷ تا بخیه خورد. بیهوشیش هم به احتمال زیاد به خاطر حمله ی عصبی بوده که بهش دست داده.

با اکراه به مسیح نگاه کرد و با طعنه ادامه داد:

_زیادی ضعیفه برای زور آزمایی.

مسیح سر پایین انداخت از خجالت کاری که برادر
بزرگترش کرده بود.

_مرصاد: کی بهوش میاد دکتر؟

_نگران نباشید، خیلی زود. مسئله ی نگران کننده ای
فعلا وجود نداره، تا فردا نگرش میداریم بعد اگر
مشکلی نبود مرخصه.

مرصاد از دکتر تشکر کرد و دکتر از هر دو فاصله
گرفت. مسیح نمیدانست چه کار باید بکند و در مقابل
خانواده اش چه عکس العملی نشان دهد. وقتی یاد
چهره ی شاد و خنده های از ته دلش می افتاد تمام
قلبش میسوخت برای ثنای مظلوم و بی دفاعش
عذاب وجدان رفتار های گذشته لحظه ای رهایش
نمیکرد. روی صندلی نشست و سرش را بین دستانش

گرفت، چگونه خودش را تا الان مرد مومن خدا میدانست وقتی در حق پاره‌ی تنش ظلم کرده بود؟ از خدا هم خجالت میکشید و روی سر بلند کردن نداشت. مرصاد تا حدی از سختگیری‌های خانواده‌ی عنایت روی دختر آخر شنیده بود، ان شب مهمانی و ان همه خجالت و تعذیبش را از کنار هم نشستنشان فراموش نمیکرد. خنده‌های امروزش و نگاه بی‌فروغ و بی‌جان‌ش‌اتش در دل مرصاد به پا کرده بود. بارها به مسیح‌اخطار داده بود ان همه سختگیری میتواند مشکلات بعدی را سختتر کند. وارد اتاق شدند و با دیدن ثنای بی‌هوش روی تخت بیمارستان دلشان لرزید. مرصاد جلوتر رفتن را جایز ندانست اما مسیح قدم به قدم خودش را به سمت تخت کشید و دست‌ها را در دست گرفت.

_من...من چطوری جواب خدای تورو بدم؟
 بغضش بزرگ و بزرگ تر میشد و چشمانش از اشک
 پر شده بود.

_تو مثل گل پاکی ثنا، ما از کی اینقدر بد شدیم؟ چی
 به روزت آوردن؟

دستان کوچکش را در دست گرفت و بوسه ای عمیق
 پشت دست سردش زد.

_بیدار شو، دلم واسه دریای چشمت تنگ شده. بیدار
 شو ثنا...بیدار شو...

سر روی تخت گذاشت و لب گزید تا بیش از این غرور
 مردانه اش خورد نشود. مرصاد هم سر پایین انداخت
 تا بهترین دوستش را انقدر درمانده نبیند. مدام از
 خود میپرسید محمدعلی چگونه دلش آمد به این جثه
 ی ریز لگد بزند؟ خودش خواهر داشت و خواهرانش

عزیز دلش بودند، هیچ وقت طاقت دیدن اخم هایشان را نداشت. همه در سکوت نشسته بودند و منتظر خبری از مسیح، مادرشان اشک میریخت و دعا میکرد. سما ته دلش کمی شور میزد و محمد علی که هنوز هم به نظرش بهترین کار را کرده، با محمد یاسین و حسین هم عقیده بود، محمد یاسین حق میداد به محمد علی و اگر جای او بود حتما بدتر از این رفتار میکرد. ثنا گل زیبای بی عیبی بود که این جمع از او به عنوان بوته ای خار یاد می کردند و چه غریب بود ثنای بیهوش روی تخت بیمارستان و چه عذابی می کشید مسیح برای ان همه غربت. با باز شدن در و ورود مسیح همه ی سرها به سمت او چرخید، ساجده خانم با عجله به سمت پسرش دوید و دستش را گرفت.

_چیشد مادر؟ حالش چطوره؟

چشم های سرخش را بین خواهر و برادر هایش
چرخاند و با غیض و صدای گرفته ای گفت:

_مهمه مگه؟ چه اهمیتی داره اون دختر رو تخت
بیمارستان داره با مرگ و زندگی دست و پنجه نرم
میکنه و شما اینجا دور همی گرفتید.

_سما: وا داداش حالا خوبه خودش مقصر ...

صدای داد مسیح سما را از جا پراند.

_ببند دهننتو. تو خواهری؟ اونی که رو اون تخت
بیهوش افتاده خواهرته میفهمی؟

چشم از سما گرفت و مقابل محمدعلی
ایستاد. پوزخندی زد و گفت:

_داداش بزرگ، با غیرت، عاقل. افرین بهت ،
 داشتی میکشتیش، وقتی با لگد زدی تو پهلویش
 خیلی احساس مردونگی کردی نه؟
 محمدعلی اخم هایش را درهم کشید و از جایش بلند
 شد.

_پس چی؟ ما ابرو داریم، تو این خونه نماز
 میخونیم. جای هرزه بازی....
 مسیح دندان هایش را روی هم فشرد و یقه ی محمد
 علی را گرفت. حسین و محمد یاسین از جا بلند شدند
 و به سمتشان رفتند اما از ترس مسیح جرات سخن
 گفتن نداشتن.

_دِ تو اگه غیرت داشتی که همچین انگی به ناموست
 نمیزدی، خدا؟ از کدوم خدا حرف میزنی؟ خدا پرست
 بودن به این ریش و پشم بلند و یقه ی بستت نیست

از فردا دامن بپوش بشین و دل زنت سبزی پاک کن
 که روی هر چی مرده سیاه کردی. ضعیف کشی
 کردی، بی گناه زدیش.

قدش از محمد علی بلند تر بود، یقه ی محمد علی را
 محکم تر گرفت و به شدت تکانش داد، سما و ساجده
 خانم با ترس نگاهشان میکردند و حسین و محمد
 یاسین بلا تکلیف بودند که جدا بکنند یا نه. خشم
 مسیح با یاد اوری ثنا هر لحظه بیشتر میشد و تمام
 این خشم از چشمان سرخ و فک منقبض شده اش
 مشخص بود که باعث ترس در عمق نگاه محمد علی
 شده بود.

چجوری تونستی دست روش بلند کنی؟ بی غیرت،
 اون بچه به من گفته بود. از من اجازه گرفته بود
 چجوری میخوای جواب خداشو بدی؟

فریادش بلند تر شد.

اون بچه از رگ و ریشه و خون ماس، چجوری
میخوایم تقاص هر اهی که کشیده رو بدیم؟ مومن
بودنتون به ضعیف کشیه؟ از فردا یقه نبندید و تسبیح
دست نگیرید راه نیفتید بین این مردم، ما از
کوفیانیم، ما از کوفی ها هم بدتریم، ما بی گناه زدیم
بی گناه زدیم اون بچه رو.....

محمدعلی یقه ش را از دست مسیح جدا کرد و به
طرف در رفت. قبل از خارج شدن به سمت مسیح که
بی جان خودش را روی مبل انداخت چرخید.

اون دختر فقط یه لکه ی ننگه تو این خانواده، یه
توفیق اجباری. اون امروز دروغ گفت پس دروغ های
بزرگترم گفته. خدا پرست بودن من به گفتن و نگفتن
و اجازه و دستور تو متصل نیست، باز هم ازش دروغ

بینم بازم اوضاع همینه اصلا بدتر از اینو سرش
میارم.

از خانه خارج شد، محمد یاسین رو به مسیح گفت:
_داداش بارها بهت گفتم تو مدرسه با ادمای ناجور
میگرده. از چهره ش سواستفاده میکنه؛ معلوم نیست
تو خیابون چجوری چشم و ابرو میاد که هرکی رد
میشه نگاهش میخه خانمه و داره وجبش میکنه. حتی
با چادر، راه رفتنشو دیدی؟ حتی مدل راه رفتنش هم
نگاه هارو جذب میکنه.

محمد یاسین و حسین هم از خانه خارج شدند. مسیح
سری از تاسف تکان داد برای آن همه بی رحمی
،هیچکدام حتی ذره ای از رفتار هایشان پشیمان
نبودند. سما هم با مادرش خداحافظی کرد و رفت
ساجده خانم به سمت اشپزخانه رفت و با لیوان اب

کنار مسیح نشست. مسیح خیره به لیوان آبی که مادرش مقابلش گرفته بود با صدای گرفته و ناراحتی گفت:

_مسیح: ما کم لطفی کردیم حاج خانم، هممون حتی شما.

از جایش بلند شد و به سمت اتاقش رفت. میدانست ثنا به شدت مورد توجه قرار میگیرد اما زیبایی که دست خودش نبود، ان همه ناز کرشمه در رفتار هایش هم عمدی نبود. تا الان همه چیز را با عینک مذهبی شان میدیدند و حالا مسیح ان عینک را برداشته و بدور از تعصبات کور کورانه حقیقت را میدید. کلافه بود، خودش را هم به اندازه ی محمدعلی مقصر میدانست. او هم در تمام این سال ها اشتباه کرده بود و نمیدانست چگونه ان سال ها را بشوید و پاک کند

ثنا تا الان چگونه تحمل کرد و دم نزد؟ درد پهلویش امانش را بریده بود، فکر کردن به آن دقیقه هایی که این بلا سرش آمد دردش را دوچندان میکرد. محمدعلی که همیشه در مقابل راحله بره ای بیش نبود حالا برای او قدرت نمایی می کرد. حق نداشت که نخواهد به ان خانه برگردد؟ از تمام ادم های انجا متنفر بود و در این دو روزی که در بیمارستان بستری بود جز مسیح و مادرش کس دیگری به دیدنش نیامده بود. هر بار هم مادرش را دیده بود چشم هایش را بست و ساجده خانم از این سکوت استفاده میکرد تا محمدعلی را تبرئه کند. مسیح خیلی بیشتر از قبل مراقبش بود، برایش اتاق خصوصی گرفته بود و از اداره هم مرخصی گرفت تا خودش کنارش بماند، در این دو روز هرچه صحبت کرده بود نتوانست قفل دهان ثنا را بشکند. تمام مدت به سقف خیره میشد و

گاهی از کنار چشم هایش اشکش میچکید. مرصاد بارها آمده بود و از جلوی در اتاق به اندازه ی دو دقیقه عیادت کرده و رفته بود، بدون آنکه ثنا از آمدنش با خبر باشد؛ تنها از طریق مسیح جویای حالش میشد. امروز قرار بود دوباره به آن شکنجه گاه بازگردد، دلش شور میزد و از صبح آرام و قرار نداشت. تمام مدتی که مسیح رفته بود به دنبال کارهای ترخیص، ثنا روی تخت نشسته بود و از استرس پای راستش را مدام تکان میداد. دوست نداشت به آنجا برود، دوست نداشت با هیچکدام چشم تو چشم شود. دیگر هیچ چیز و هیچکس را دوست نداشت. در اتاق باز شد و مسیح وارد شد.

_آماده ای؟

به تکان دادن سرش اکتفا کرد و آرام از روی تخت بلند شد. مسیح از رنگ و رویش فهمیده بود که استرس دارد، از اکراه در راه رفتنش فهمیده بود که میترسد و علاقه ای به بازگشت ندارد اما به خودش قول داده بود دیگر نگذارد از کسی کوچکترین آزاری به ثنا برسد. وسایلش را برداشت و پشت سر ثنا به راه افتاد. ثنا با دیدن مرصاد که تو حیاط و مقابل بخش پارک کرده و به ماشین تکیه داده بود ایستاد و با تعجب به مسیح نگاه کرد. مرصاد با دیدنشان جلو رفت و با مسیح دست داد. سر پایین انداخت و رو به ثنا گفت:

_سلام خانم عنایت، بهترید؟

اولین بار بود که بدون چادر جلوی غریبه و نامحرمی ایستاده بود؛ یکم معذب شد و به خاطر خجالت از

بلایی که سرش آمده بود سرش را پایین انداخت.
صدای ضعیف و لرزانش قلب مرصاد را به درد آورد.

_سلام. بله ممنون

مرصاد وسایل را از مسیح گرفت و به سمت ماشین رفت، مسیح حض کرد از شرم حیای ثنا. دست پشت کمرش گذاشت و به سمت ماشین هدایتش کرد.

_بریم

امروز مرصاد توانست دو کلمه حرف از زیر زبان ثنا بیرون بکشد و خیال مسیح را بابت بند نیامدن زبانش راحت کرد. از طرف دیگر نگران پدرش بود که در این دو روز نه از اتاق خارج شده بود نه درست غذا خورده بود. وقتی آن بلا سر ثنا آمد حاج محسن توی اتاق خواب بود، با صدای جیغ ثنا از خواب پریده بود اما هرچا تقلا کرد نتوانست خودش را به ثنا برساند و

نجاتش دهد و نتیجه ی تقلاهایش هم افتادنش از تخت و کوفتگی و کبودی بود. ماشین جلوی در خانه متوقف شد و مرصاد و مسیح هر دو از ماشین پیاده شدند اما ثنا، خیره به در خانه ماند. هیچ توانی در خودش برای پیاده شدن نمی دید. مسیح و مرصاد هم نگاه ترسیده ی ثنا را خیره به در میدیدند. مسیح نفسش را با صدا بیرون فرستاد و به سمت ماشین رفت، در را باز کرد و منتظر به ثنا چشم دوخت. تمام نگرانی اش را در چشم های ابی خوش رنگش ریخت و به مسیح خیره شد و در عوض جواب لبخند دلگرم کننده ای دریافت کرد. مسیح دستش را به طرف ثنا دراز کرد و ثنا با تعجب به دست دراز شده نگاه کرد، دستش را جلو برد و با تردید دست مسیح را گرفت. ته دلش گرم شد و استرس ها و ترس هایش تا حد زیادی رفع شد. با کمک مسیح از ماشین پیاده شد. مرصاد از

دیدن دست های گره کرده شان لبخندی به مسیح زد
و به طرف ماشینش رفت.

_مشکلی بود زنگ بزن.

_مسیح: خیلی اقایی، جبران کنم داداش

مرصاد دستی تکان داد و رفت.

مسیح کلید را توی قفل چرخاند و در را باز کرد. همه
باز جمع بودند. بعد از ورودشان مادرش با اسپند به
سمتش رفت.

_خوش اومدی مادر، خدا رو شکر.

نگاه سما قفل دست های مسیح و ثنا بود. نگاهش را
از دستانشان به چهره ی بی رنگ و روی ثنا کشید و
پوزخند زد. توجه کسانی که دوستشان داشت به ثنا
بود، موجود مزاحمی که بعد از به دنیا آمدنش تمام

توجه ها را از او گرفت. قبل از ثنا همه چیز خوب بود و سما مرکز توجه بود، وقتی ثنا را برای اولین بار دید در خلوت خودش برای مردن آن موجود کوچک دعا میکرد؛ حالا ان دختر بزرگ شده و الان مقابلهش ایستاده آن هم دست در دست برادر محبوبش! محمد علی بی توجه چای را از داخل سینی روی میز برداشت و به پسرانش که کنار راحله نشسته بودند نگاه کرد. راحله چشمش بین تمام اعضای خانواده میچرخید تا موقع تعریف برای خواهرانش چیزی را از قلم ننداخته باشد. حسین و محمد یاسین به مسیح سلام کردند و مسیح آرام جوابشان را داد و ثنا را به سمت اتاقش هدایت کرد. احساس تاسف میکرد برای ان قوم ظالمی که نقاب خدا پرستی داشتند و بعد از برگشت یکی از اعضای خانواده از مرگ این چنین ازش استقبال می کردند. به ثنا کمک کرد روی تخت

بنشینند؛ ثنا هنوز نتوانسته بود این مهربان شدن یهویی مسیح را درک کند. از رفتارها و بی محلی هیچکدام ناراحت نشد، عادت کرده بود دیگر؛ اتفاقاً برایش بهتر بود، حداقل کاری به کارش نداشتند؛ از خدا خواست چشمشان هیچ وقت او را نبیند. روی تخت دراز کشید و مسیح پتو را رویش مرتب کرد. مسیح بعد از راحت شدن خیالش از ثنا از اتاق خارج شد. رو به تمام اعضای خانواده منهای پدرش که معمولاً تمام وقتش را در اتاق میگذراند ایستاد و اخم در هم کشید.

_خوب گوشاتونو باز کنید ببینید چی میگم، اون دختری که تو اون اتاق خوابیده، با شماها نه ولی با من نسبت خونی داره، ناموس منه و از این به بعد رو چشم من جا داره، به حضرت زهرا قسم یکدومتون، چه

کوچیک چه بزرگ چه نگاهش کنه ، تکیه بندازه و تلنگر بهش بزنه این خونه رو روسر همه خراب میکنم. رو به سما و محمد علی انگشت اشاره اش را تکان داد و گفت:

_ شما دو تا اگر نمیتونید تحملش کنید بمونید تو خونه هاتون . اینجا هر روز هرروز واستون دعوت نامه نفرستادن.

رو به حسین و محمد یاسین ادامه داد:

_ شما دو تا هم فراموش میکنید خواهری به اسم ثنا دارید، از این به بعد نه خیری ازتون برسه بهش نه شری . غیرتونو واسه خودتون نگه دارید. محمد علی عصبی از جا بلند شد.

— چیه؟ پرت کرده؟ اینجا خونه ی بابای ما هم هست
هیچکس نمیتونه مارو از اینجا بیرون کنه.

مسیح قدمی جلوتر رفت، ساجده خانم برای
جلوگیری از هر دعوای احتمالی بین دو پسرش
قرار گرفت و با التماس به مسیح نگاه کرد.

— امتحان کن. یه بار دیگه چپ نگاه کن به اون بچه
بین از این خونه که نه از این ساختمون پرتت میکنم
بیرون یانه.

راحله پشت شوهرش ایستاد.

— راحله: اقا مسیح حرمت کوچکتر بزرگتری کجا
رفته؟ محمدعلی برادر بزرگتر تونه

بدون انکه چشم از محمدعلی بگیرد با لحن محکم و
تشدید وار گفت:

_ حرمت کوچکتر بزرگتری مرد. از این به بعد احترام به این بچه احترام به منه.

میدانستند حرف مسیح حرف است. مخصوصا که تمام ساختمان با وکالت پدرش به نامش است تا بتواند برای هر کدام از فرزند ها که ازدواج کردند سند جدای واحد ها را بگیرد. محمدعلی دیگر صحبتی نکرد. سما از جا بلند شد و با بغض گفت:

_ دستت درد نکنه داداش. اگر اون ناموسته منم خواهرتم. به خاطر اون منو بیرون میکنی؟

با سرعت از خانه خارج شد. محمدعلی هم با لحن عصبی رو به راحله گفت.

_ بچه ها رو بردار بریم. اینجا دیگه جای ما نیست. ساجده خانم با اشک به بچه هایش نگاه میکرد، نمیدانست چه کند و طرف کدام را بگیرد. مسیح بی

توجه به اخم های درهم حسین و محمد یاسین به طرف حمام رفت. ثنا هنوز تو شوک حرف های مسیح بود، یعنی باور میکرد آن دفاع جانانه ی مسیح را؟ اولین بار بود کسی انگونه حمایتش میکرد. اشکش چکید، بلاخره طعم حمایت را چشید، بلاخره کوهی پیدا کرد تا در آن خانه بهش تکیه کند. مسیح به خاطر او خواهر و برادرش را از خانه ی پدریشان بیرون کرده بود. حسش مثل کسی بود که یک دنیای کادو پیچ شده را پیشکشش کردند. ته دلش چراغانی بود و لبخندش محو نمیشد. دوباره روی تخت خوابید و بدون تلاشی برای جمع کردن لبخندش چشم هایش را بست. چقدر حمایت شدن شیرین بود. احساس های بدش تا حد زیادی از بین رفت و علاقه اش به مسیح هزار برابر شد. ساجده خانم کاسه ی سوپ را توی سینی گذاشت و به سمت اتاق ثنا رفت، با دیدن

چهره ی غرق در خواب ثنا قدم جلو گذاشت تا
بیدارش کند که مسیح سر رسید و مانع شد.

_ تو بیمارستان درست نخواستی، بزار بخوابه حاج خانم.
مادرش سری تکان داد و از اتاق خارج شد، مسیح هم
در را بست.

_ ساجده: مسیح جان

به مادرش نگاه کرد، از پا به پا کردنش فهمید برای
صحبت تردید دارد. به سمتش رفت و کنارش نشست.
_ جانم؟

نگران به مسیح نگاه کرد.

_ مامان جان میدونم نگرانی ولی، ولی سما و
محمدعلی هم بچه های این خونه هستن، بیرون
کردنشون...

_حاج خانم، من کسی و بیرون نکردم، من فقط گفتم اگر چشم دیدن ثنارو ندارن نیان؛ که ظاهرا هم ندارن و خودشون نخواستن که اینجا باشن. نگران نباش دوباره بر میگرددن.

پیشانی مادرش را بوسید و از خانه خارج شد. هوا تاریک شده بود که ثنا بیدار شد، گرسنه اش بود اما ترجیح میداد اول به حمام برود تا کسلی اش رفع شود. درد سر و پهلویش مثل قبل اذیتش نمیکردند اما هنوز درد داشت. از جایش بلند شد و لباس هایش را آماده کرد و از اتاق خارج شد. ساجده خانم با صدای در اتاق ثنا از اشپزخانه بیرون آمد و با دیدنش به سمتش پا تند کرد.

_بیدار شدی مادر؟ بیا برات سوپ پختم

_ممنون اول میخوام یه دوش بگیرم.

اره مادر برو، بیمارستانم بودی خوبه دوش بگیری.
سری تکان داد و به سمت حمام رفت. دوست داشت
ساعت ها زیر اب داغ بایستد و به چهره ی خودش در
اینه نگاه کند، نه به خاطر زیباییش ، دوست داشت با
نگاه کردن به خودش به تمام گذشته و حالش فکر کند.
دوست داشت خودش را پیدا کند، خود کم سن و
سال اما پر از تجربه های بزرگ و تلخ که او را مانند
زنان میانسال کرده بود. دوست داشت آنقدر به
خودش فکر کند تا ثنای واقعی را از بین چیزی که از
او ساختند پیدا کند و هدفش را بشناسد. هدفی که
برای رسیدن بهش تلاش کند. الان نمیدانست از
زندگی چه میخواهد و کجای این زندگی ایستاده. بخار
حمام و گرمای اب خستگی هایش را میشستند و
روحش را آرام میکردند. اگر میتوانست حتما تختش را

در حمام قرار میداد و همینجا زندگی میکرد. از گز گز کف پاهایش فهمیده بود که مدت زیادی سر پا ایستاده. چشم از خودش گرفت و دوش حمام را بست. موهای بلند و خیسش را با حوله پوشاند و پشت میز ناهار خوری نشست. ساجده خانم کاسه ی سوپ را مقابلش قرار داد.

—بخور جون بگیری مادر.

خیلی گرسنه بود و با دیدن کاسه ی سوپ حسابی توی ذوقش خورد، مگر سرما خورده بود که برایش سوپ درست کرده بودند؟ کاسه را کمی جلوتر کشید و آرام مشغول خوردن شد.

—بابات سرما خورده بود، برایش سوپ درست کردم منتها زیاد درست کردم که تو هم بخوری مادر، به خاطر تو توش مرغ ریختم.

پوزخند روی لبش نشست، پس سوپ را به خاطر او
 نپخته بود. برای پدرش بود و این یک کاسه را از صدقه
 سر او داشت. چند قاشق بیشتر نخورده بود که قاشق
 را توی کاسه رها کرد و از جا بلند شد.
 _عه کجا؟ تو که هنوز چیزی نخوردی.

_ممنون سیر شدم.

به سمت در آشپزخانه چرخید که مسیح را تکیه داده
 به این دید، ناخودآگاه لبخند روی لبش نشست.

_سلام

ساجده خانم از کنار ثنا سرک کشید و با دیدن مسیح
 بلند شد.

_سلام مادر اومدی؟

مسیح جواب هر دو را داد و وارد اشپزخانه شد.
نگاهش به کاسه ی سوپ افتاد که هنوز بیش از نیمی
از کاسه پر بود. صدای صحبت هایشان را شنیده بود
و فهمیده بود چرا ثنا نیمه خورده از جا بلند شد. بعد
از آن اتفاق هرکس دیگه ای هم بود توقع توجه
بیشتری را داشت. رو به ثنا گفت:
_برو آماده شو.

ثنا و ساجده خانم با تعجب به مسیح نگاه کردند.

_ساجده: کجا میبریش؟

مسیح دوباره به ثنا نگاه کرد.

_برو دیگه

ثنا سری تکان داد و با تردید به سمت اتاقش رفت. با
رفتن ثنا مسیح رو به مادرش با کلافگی گفت:

_این بچه ضربه خورده نه سرما حاج خانم.

بعد هم از اشپزخانه خارج شد.

_ساجده: وا، مگه من چیکار کردم؟ کم مونده منو به خاطرش بزنه.

ثنا مانتو مشکی و ساده ی بلندش را پوشید و شال مشکی اش را محکم بست و چادرش را برداشت و از اتاق خارج شد، وقتی مسیح را در پذیرایی ندید از خانه خارج شد و کفش هایش را پوشید. چادرش را سر کرد و وارد کوچه شد. مسیح داخل ماشین منتظر نشسته بود. به طرفش رفت و سوار شد. مسیح با اخم به جلو خیره بود و کلامی صحبت نمیکرد. هرچه میگذشت دلشوره ی ثنا از سکوت و اخم های مسیح بیشتر میشد اما جرات سوال کردن نداشت. یادش نمی آمد هیچ وقت از کسی سوالی پرسیده باشد،

همیشه ازش میپرسیدند و او باید جوابگو می بود. بعد از طی کردن مسافت نیم ساعته بلاخره مسیح راهنما زد و جلوی یک رستوران توقف کرد. به ثنا که با چشمان درشت اطراف را نگاه میکرد چشم دوخت و لبخند زد.

— پیاده شو

ثنا چشم از رستوران گرفت و به مسیح که از ماشین پیاده می شد نگاه کرد، در را باز کرد و پیاده شد. هر احتمالی میداد جز آمدن به رستوران، به بدترین اتفاقات ممکن فکر کرده بود و هنوز هم نمیتوانست باور کند، فکر می کرد شاید اینجا با کسی کار دارد و او را هم با خودش آورده. هرچه به رستوران نزدیکتر میشدند تعجب ثنا بیشتر میشد. مسیح در را باز کرد و منتظر ماند تا اول ثنا وارد شود. این رفتارها انقدر

برایش تازگی داشتند که باعث خجالتش شوند. سرش را پایین انداخت و وارد رستوران شیک و مدرن که تم قرمز طلایی داشت، شدند. پشت یک میز دونفره جای گرفتند و گارسون به سمتشان آمد. مسیح به ثنا نگاه کرد. میدانست غذای مورد علاقه ی او را.

_قربان الان سفارش میدید یا منتظر بمونم؟

_دو پرس جوجه ، دو تا نوشابه و ماست ، لطفا.

_بله حتما

گارسون جوان بعد از یادداشت سفارش هایشان دور شد. ثنا قدرشناسانه به مسیح نگاه کرد.

_ممنون.

_چرا تشکر میکنی؟ مگه من هفت پشت غریبه ام؟

دستانش را روی میز گذاشت و سرش را جلو کشید.

_تا الان در حقت خیلی ظلم کردم. حتی خجالت میکشم نماز بخونم، حلالم کن ثنا. تو ناموسمی، پاره ی تن من و بقیه ای. ما تا الان فکر میکردیم اینجوری داریم تربیت میکنیم تا درست بار بیایی. ما تو رو با تعصبات کور کورانه میدیدیم. نه من نه برادرای دیگه ت ازت متنفر نیستیم ولی بخوام صادق باشم تو با تمام متانت و رفتار سنگینت تو هر جمعی مرکز توجهی. زن و مرد هم نداره؛ همینا هم روز به روز به این بدبینی ها و غیرت ها دامن زد.

ثنا از خجالت تعریف های برادرش سرش را پایین انداخت و لبخند پررنگی زد. مسیح هم با دیدن لبخند ثنا، لبخند روی لبش نشست.

_ما ذات پاک تورو ندیده گرفتیم. تو یه فرشته ای از طرف خدا. من از این به بعد عین کوه پشتتم؛ اونای

دیگه هم به زودی به خودشون میان نگران نباش. از حاج خانم هم چیزی و به دل نگیر، سنی ازش گذشته و تفاوت نسل بینتون زیاده. بزار به پای قدیمی بودنش.

آنقدر بابت همین محبت کوچک مسیح حالش خوب بود که تمام توجیهاتش قانع کننده باشد. نه درد سرش اهمیتی داشت نه پهلویش. گارسون سفارش هایشان را آورد و ثنا با اشتها مشغول خوردن شد. چه میشد این محبت را از اول داشت؟ تمام اعضای خانواده شان هم همین گونه رفتار میکردند؟ مسیح از خوشحالی ثنا هم خوشحال بود هم ناراحت. ناراحتی اش به خاطر جفایی بود که در حق آن فرشته ی بی گناه شده. هیچ وقت تلنگر هم به ثنا نزده بود اما خیلی وقت ها تنبیهش کرده بود، به خاطر غرهای

مادرش به خاطر بدگویی های حسین و محمد یاسین، به خاطر سما. ثنا تا دانه ی اخر توی بشقابش را هم خورد؛ این شام برایش خیلی با ارزش بود و دوست نداشت حتی دانه ای برنج حرام شود. هیچ حرفی بینشان رد و بدل نشد؛ دوست هم نداشتند این سکوت را بشکنند، هر کدام در افکار خودشان در حال محاسبه و نتیجه گیری بودند. مسیح دوست داشت هر طور شده تمام اعضای خانواده را با ثنا خوب کند و این همه بدبینی را از بین ببرد و ثنا میترسید تمام رفتار های مسیح تاریخ انقضا داشته باشد. حالا که طعم تکیه گاه را چشیده دوست نداشت ثانیه ای این محبت از او سلب شود. مسیح پول شام را حساب کرد و از رستوران خارج شدند. ثنا داخل ماشین به طرف مسیح چرخید.

_ممنونم داداش. بابت این چند روز و زحمت هایی که کشیدی.

مسیح دنده را عوض کرد و چند ثانیه ای به ثنا خیره شد.

_تشکر لازم نیست، منکه کاری نکردم. وظیفمه.

ثنا لبخندی زد و به طرف شیشه چرخید، چه حس خوبی بود با لبخند به خیابان و آدم ها نگاه کردن؛ اولین بار بود که از دیدن لبخند عابر های پیاده حسرت نمیخورد.

امروز تولد حاج محسن بود، ثنا دوست داشت کیک تولد پدرش را خودش درست کند. از وقتی سما و محمدعلی کمتر می آمدند و حسین و محمد یاسین کمتر به پرو پایش می پیچیدند زندگی برایش راحتتر شده بود. هیچکدام از امتحاناتش را نداد اما ذره ای

ناراحت نبود. دوست داشت حالا که این زندگی اجبار شده و به زور به این دنیا آمده حداقل زندگی کند، مادرش کم حرف شده بود و در جوابش تنها کلمه ای به زبان می آورد، میدانست به خاطر سما و محمدعلی ناراحت است اما او که تقصیری نداشت. از صبح که چشم باز کرد مشغول تمیز کردن و گردگیری شد، دوست داشت برای پدرش روز قشنگی را رقم بزند. میدانست امشب خواهر و برادرش هم می آیند؛ اما دوست داشت شام هم خودش درست کند. مسیح با حض و افری به تقلاهای ثنا نگاه می کرد، هرچه بیشتر ثنا را میشناخت علاقه اش نسبت به او بیشتر میشد و رابطه شان هم صمیمی تر. لیستی که ثنا صبح در اختیارش گذاشته بود را تمام و کمال خریده و روی میز گذاشته بود. حسین و محمد یاسین با مسیح سر سنگین شده بودند و جز سلام زیر لبی حرف دیگری

نمیزدند، مسیح معتقد بود گذر زمان همه چیز را درست میکند. کیک را از یخچال خارج کرد و مشغول تزئینش شد، اولین کیکی بود که درست میکرد و ظاهرش راضی کننده بود. مسیح حاج محسن را لباس های مرتب پوشانده و از اتاق خارج کرد، مادرشان هم نشسته بود و یک چشمش به در بود یک چشمش به ساعت که بلاخره صدای زنگ واحد بلند شد، حسین در را باز کرد و محمدعلی و راحله و دوقلوهایشان به همراه سما و عماد وارد شدند. ثنا با لبخند از آشپزخانه خارج شد و با دیدن کیک نسبتاً بزرگ دست سما لبخند روی لبش خشک شد. محمدعلی بعد از بوسیدن پیشانی مادرش به سراغ حاج محسن رفت.

_تولدتون مبارک حاج بابا، سایتون از سرمون کم نشه.

محمد مبین و محمد متین هم پدر بزرگشان را بوسیدند و مشغول بازی شدند. سما کیک را مقابل پدرش قرار داد و با لبخند گفت:

_ تولدتون مبارک حاج بابا.

_ خیر ببینی بابا جان.

عماد مبل کنار حاج محسن را اشغال کرد.

_ عماد: تولدتون مبارک حاج اقا.

_ زنده باشی پسر م.

_ ساجده خانم: خدا رو شکر اومدید مادر، چشمم به راه سفید شد.

محمد یاسین و حسین هم مثل راحله و سما هدایایشان را روی میز کنار کیک گذاشتند. تمام مدت ثنا با بغض به لبخند تمام اعضای خانواده حتی

مادرش نگاه میکرد، مادری که این مدت حتی حرف زدنش هم به زور بود و برادرهایی که جز اخم چیزی ازشان ندیده بود. مسیح چشم هایش روی ثنا بغض کرده بود که از داخل اشپزخانه غریبانه به همه نگاه میکرد، برای کیکی که درست کرده بود از صبح ذوق داشت و بعد از دیدن کیک سما تمام خوشی اش دود شده بود. انقدر غرق نگاه دریایی ثنا بود که نفهمید چگونه جواب سلام راحله و عماد و سما را داده، محمدعلی از همان شب کلمه ای با اون صحبت نکرد. ثنا اشک هایش را پاک کرد و به داخل اشپزخانه برگشت. با غم به کیکش نگاه کرد و لب گزید تا صدای هق هقش بلند نشود. شنیده بود مادرش پای تلفن به سما گفته که او در حال کیک درست کردن است. آهی کشید و کیک را به داخل یخچال برگرداند.

دوست نداشت بیرون برود تا خوشی خانواده اش
 خراب شود، تا امشب را کوفت پدرش نکند. اشک
 هایش را پاک کرد و لیوان آبی که روی میز گذاشته
 بود را سر کشید تا بغضش از بین برود. با قرار گرفتن
 دست مسیح روی دست مشت شده اش روی میز، به
 نگاهش کرد.

_ چرا نشستی؟ بلند شو بریم بیرون دیگه

نگاهش را دور اشپزخانه چرخاند.

_ پس کو کیکت؟ از صبح دل مارو اب کردی.

_ داداش من...

_ هیس، بلند شو کیک و بردار بریم بیرون، مگه حاج

بابا پدر تو نیست؟ اون ادمای بیرونم خانوادتن. این

همه گوشه گیری بی معنیه.

مسیح جدی اما با اطمینان نگاهش کرد و ثنا دلش نیامد به این نگاه بی توجه باشد، دوست نداشت اما به خاطر مسیح بلند شد و کیک را از توی یخچال خارج کرد، کیک او در مقابل کیک بزرگ و سفارشی سما که از قنادی خریده بود مسخره به نظر میرسید. نفس عمیقی کشید و چادرش را مرتب کرد و به همراه مسیح از اشپزخانه خارج شدند، با ورودشان جمعی که تا آن موقع صدای خنده هایشان قطع نمی شد به یکباره سکوت کردند، ثنا با دیدن لبخند پدرش تردید را کنار گذاشت و به طرفش پا تند کرد. کیک گرد و ساده که با خامه و پودر کاکائو رویش را پوشانده بود و با دو عدد توت فرنگی بزرگ و قرمز در مرکزش تزئینش را کامل کرده بود، در کنار کیک سما قرار داد و پدر را در اغوش گرفت.

_ تولدت مبارک باباجانم، خدا عمر تو طولانی کنه و سایه ت سال های سال روی سرم باشه.

در آن جمع جز ثنا همه حاج محسن را حاج بابا صدا میزدند و این بابا گفتن ثنا اصلا به مزاق سما خوش نمیامد.

_ خدا حفظت کنه بابا، چرا زحمت کشیدی.

پیشانی ثنا را بوسید که باعث پوزخند محمدعلی شد. ثنا به سمت مسیح رفت و کنارش جای گرفت. با لبخند به پدرش که داشت شمع هایش را فوت میکرد نگاه کرد. نوبت بریدن کیک که شد حاج محسن مانده بود کدام یک را ببرد تا دل دخترانش را نشکند که حرف مسیح کارش را راحتتر کرد.

_ مسیح: حاج بابا امسال خوش به حالت شدا دوتا کیک میبری.

حاج محسن لبخندی به مسیح زیرک زد و هر دو
کیک را برید.

_حسین: دیگه وقت کادو هاس

به سمت پدرش رفت و مشغول باز کردن هدایا شد.
محمدعلی و راحله یک پیراهن و سما یک شلوار
هدیه دادند، محمدیاسین و حسین هم یک تسبیح
شاه مقصود و سجاده ای از ترمه ی اصل.

_حسین: خب این پاکت هم از طرف مسیحه.

پاکت را باز کرد و نامه ی سفر زیارتی به کربلا برای
پدر و مادرش را بیرون کشید. چشمان همه از هدیه
ی مسیح پر از اشک شد، حاج محسن با چشمان پر
اشکش به مسیح نگاه کرد

_نمیدونم چی بگم بابا، خیر دنیا و آخرت نسبت بشه.

ساجده خانم به طرف مسیح رفت و پیشانی اش را بوسید.

_مادر خیلی وقت بود دلم هوای بین الحرمین کرده بود.

مسیح بلند شد و مادرش را در اغوش گرفت.

_انشالله ماه دیگه به صحیح و سلامت برید و برگردید.

ثنا اشکش را پاک کرد و با لبخند به مسیح نگاه کرد.

_حسین: تولده مثلا ،گریه بسته .خب دیگه کادو ها تموم شد بریم سراغ کیک.

_راحله: پس کادوی ثنا چی؟

ثنا خجالت زده سر پایین انداخت و لب گزید، قرار بود

امشب این کیک و تدارکاتی که دیده بود کادوی تولد

پدرش باشد، پول نداشت برای خرید کردن و مادرش

این مدت آنقدر سر سنگین بود که دوست نداشت به زبان بیاور. هر چه تلاش کرده بود هم نتوانسته بود به مسیح بگوید.

_محمدعلی: کادو نگرفته ظاهرا.

_سما: وا تولد بدون کادو؟

_راحله: شاید این کیک کادوی تولده.

سما پشت چشمی برای راحله نازک کرد.

_چه حرفیه، پس منم چون کیک گرفتم نباید کادو میگرفتم؟

_حاج محسن: من از هیچکدومتون توقع ندارم بابا، تا همینجا هم دستتون درد نکنه.

مسیح نگاهی به سر پایین افتاده ی ثنا کرد و لعنتی به خودش فرستاد که یادش رفت این بچه پولی ندارد

که بتواند کادو بخرد، تا دهان باز کرد حرفی بزند عماد گفت:

_هم کیک هم شام امشب و مهمون ثنا خانم هستیم دیگه، این هم به نوبه ی خودش کادو محسوب میشه. چون هنوز مستقل نیستن که بتونن هدیه ی جدا هم بگیرن.

ثنا راضی بود بارها و بارها مورد تمسخر خواهر و برادر هایش قرار بگیرد اما این ادم طرفداری اش را نکند. ساجده خانم از جو به وجود آماده راضی نبود، به سمت اشپز خانه به راه افتاد و گفت:

_بچه ها دلشون اب شد، بیارم کیک و تقسیم کنیم مسیح کنار ثنا نشست و دستش را گرفت. و آرام کنار گوشش گفت:

_سرتو بلند کن ببینم، چیکار کردی که سرتو پایین انداختی؟

ثنا نگاهش را به مسیح کشید، مصمم و با قدرت نگاهش میکرد. از نگاه هایش اعتماد به نفس میگرفت، قدرت و اقتدار می گرفت. لبخندی به برادر و حامی اش زد و به پدرش که با دو قلوها مشغول بود نگاه کرد. سما کیکی که خودش خریده بود را جلو کشید و مشغول برش دادن شد، برای همه تو زیر دستی گذاشتند و پخش کردند، همه مشغول خوردن شدن جز ثنا و مسیح. حاج محسن هم با کیکش بازی میکرد.

_مسیح: اون یکی کیکم برش بدید، یا بدید خودم ببرم

_ساجده خانم: چرا مادر؟ اینو دوست نداری؟

محمد علی پوزخندی زد:

_میترسن به قبای دخترتون بر بخوره

رو به سما ادامه داد:

_بده این طرف اون اسفنجو.

مسیح از جایش بلند شد، چاقو را برداشت و کیک را که مقابل حاج محسن بود برید، تکه ای در بشقاب پدرش گذاشت و باقی کیک را به سمت ثنا برد. محمد یاسین نگاهی به جمع انداخت و با غرور و اخم گرفت:

_محمد یاسین: داداش چرا واسه بابا گذاشتی؟ معلوم نیست توش چیه یه وقت واسه حاج بابا ضرر نداشته باشه؟

مسیح تکه ای کیک برای خودش و ثنا گذاشت و با غیض به محمد یاسین نگاه کرد.

_توش زهر ریخته، منم تصمیم گرفتم امشب خودمو
 ثنا و حاج بابا رو به کشتن بدم. سوال بعدی؟
 سما گردنی انداخت و با ادا و اصول گفت:

_سما: داداش شما مختاری ولی حاج بابا، پدر همه ی
 ماس حق داریم نگرانش باشیم.
 مسیح شاکی نگاهش کرد.

_مسیح: الان میگی چی؟ سما چشمتو باز کن اونقدر
 که بینایت درست بشه و بتونی صاف و بدون برفک
 ببینی، این ادم خواهرته. دختر دیگه ی حاج بابا؛ این
 همه حسادت نسبت به خواهرت اصلا خوب نیست.

ثنا ناراحت بود، ناراحت حاج بابایش که قرار بود
 بهترین شب را برایش رقم بزند. سما بغض کرده از جا
 بلند شد:

_من حسودم؟ به چی این دیوونه میخوام حسودی کنم؟ دستت درد نکنه داداش.

به سمت در به راه افتاد و عماد هم بلند شد و رو به حاج محسن گفت:

_ناراحت نباشید حاج اقا، نیم ساعت دیگه خودش اروم میشه، بازم تولدتون مبارک.

حاج محسن به تکان دادن سرش اکتفا کرد. ساجده خانم و راحله در راهرو مشغول بحث با سما بودند. ثنا طاقت نیاورد و از جا بلند شد، قبل از آنکه به اتاقش برسد صدای محمدعلی را شنید.

_زودتر از اینا باید اینکارو میکرد تا امشبو زهرمون نکنه.

رفتارهایشان بعد از بحث مسیح بدتر شده بود، نمیدانست از لج مسیح اینکار را میکنند یا حس

واقعیشان نسبت به او اینگونه بود. شاید مسیح نباید طرفداریش را بکند، شاید مسیح هم باید پیش بقیه نسبت به او بی توجهی کند تا دوباره اوضاع از این وضع خراب به وضع نیمه خراب برگردد. این محبت‌ها و دفاع‌های مسیح را دوست داشت با جان و دل اما... اوضاع را بدتر میکرد. برای خود مسیح هم سخت بود این دوگانگی بین خواهر و برادر هایش. نمیدانست چه کند و چگونه رفتار کند، کنترل اوضاع داشت از دستش خارج میشد. در مقابل سما زیاده روی کرده بود و ناراحت بود اما نمیتوانست ثنا را هم نادیده بگیرد. ساکت‌ترین فرد این جمع پدرش بود، نه صحبتی میکرد نه نظری میداد. زندگی را بوسیده و کنار گذاشته بود. مسیح در بد وضعیتی گیر کرده بود و نمیدانست چگونه تعادل را برقرار کند. هر وقت در مورد موضوعی عاجز میشد به سراغ مرصاد میرفت،

او بهترین مشاور و راهنما بود و میتوانست نجاتش دهد. بی توجه به برادر هایش، تلفن همراهش را برداشت و از مقابل مادر و خواهر و همسر برادرش که همچنان مشغول بحث بودند، گذشت. توی کافه منتظر نشسته بود که قامت مرصاد در لباس سپاه نمایان شد؛ این مدت خیلی به او مدیون شده بود که جای او هم کار می کرد. به احترامش ایستاد و با هم دست دادند.

_سلام، ببخشید از اداره کشیدمت بیرون. خودم که سر کار نیام درس و حسابی تو رو هم از کار میندازم.
_سلام؛ نه داشتم میرفتم خونه تو هم به حد کافی مرخصی طلبکاری پس نگران نباش.

روبروی هم نشستند. از چهره ی درهم و اخم های قفل شده ی مسیح فهمیده بود مشکلی دارد که با او

تماس گرفته. بعد از سفارش دو فنجان چای رو به
 مسیح گفت:

_چیشده؟

مسیح لبخند کمرنگی زد:

_اینقدر تابلوام؟

مرصاد هم لبخند به لب آورد.

_یکم

مسیح نفسش را بیرون فرستاد و کلافه دست در
 موهای یک سانتی اش کشید.

_کم اوردم مرصاد. نمیدونم چیکار کنم، هرچی از ثنا
 طرفداری میکنم رفتار بقیه باهاش بدتر میشه
 ؛بیخیال باشم اذیتش میکنن. حرف میزنم بقیه
 ناراحت میشن، ثنا ادم بلبل زبونی نیست که بگم

میتونه گلیم خودشو از اب بیرون بکشه ،ته تهش جواب مامانم و خواهرمو بده.یا با زن محمدعلی کل کل کنه که اونم به گوش محمدعلی میرسونه میفرستتش سراغ ثنا. >>عاصی شده به مرصاد نگاه کرد و سر تکان داد:<< واقعا نمیدونم چیکار کنم دیگه.

مرصاد استکان چای که مقابلشان قرار داده شد را برداشت و جرعه ای نوشید.

_اگر برادرت و خواهرت جدا از شما زندگی میکردن راحتتر میتونستی این موضوع و مدیریت کنی .یه مدت سعی کن حمایت هاتو زیر پوستی انجام بدی ؛یعنی تو روی کسی در نیا اما اجازه هم نده اذیتش کنن. قبلا گفتمی مدرسه نمیره دیگه ،پس یه مشکل حل میشه اونم بردن و آوردنش که محمدیاسین و

حسین نمیتونن خیلی بهش گیر بدن. محمدعلی هم که گفتی خیلی پایین نیاد ولی همون زمان کم سعی کن تنشی ایجاد نشه. تا وقتی تلنگر بهش نخورده خیلی خودتو وسط ننداز، باخودشم صحبت کن بگو حرفایی که میزنن یه گوشش در باشه یه گوش دروازه. نمیدونم رفتار هاشون از کجا نشات میگیره اما تو هم نمیتونی دائم با همه بجنگی، از طرفی خود خواهرت باید یاد بگیره مستقل شدنو تا کی به تو متکی باشه؟ فردا تو ازدواج کنی که نمیتونی مثل الان همش مراقبش باشی.

مسیح متفکر به مرصاد نگاه کرد. مرصاد ادامه داد:
_خواهرت هم نمیتونه همیشه کنارت باشه، بلاخره ازدواج میکنه میره. وقتی ازدواج کنه علاوه بر تو به حمایت تمام اعضای خانواده نیاز داره.

حق با مرصاد بود. او با این رفتار همه را بیشتر از ثنا دور میکرد اما نمیتوانست بیخیال ثنا هم باشد.

_مثل همیشه مخت بهتر از من کار کرد.

مرصاد با صدا خندید.

_مرصاد: شک داشتی؟ تو فقط مخت تو پرونده ها زیادی فعاله.

_مسیح: به چی؟

_مرصاد: به کار کردن بهتر مخ من دیگه.

با حرف های مرصاد حالش بهتر شد و از آن سردرگمی خارج شده بود. مرصاد فنجان خالی چایش را روی میز گذاشت. تردید داشت که چیزی بگوید یا نه اما با دیدن کلافگی مسیح دل را به دریا زد.

_مسیح، امتحان دخترا تموم شده .ما قراره یه سفر چند روزه بریم شمال. بهانه ی خوبیه که تو هم جو و اروم کنی.

_مسیح: میدونی که حاجی از خونه بیرون نمیره.

_مرصاد: حاجی و بسپار به بابای من .تو با محمدعلی و عماد و بقیه صحبت کن.

_اچه شما دارید خانوادگی میرید این...

مرصاد اخم کرد و با جدیت به مسیح نگاه کرد.

_میدونی که من با کسی تعارف ندارم.مخصوصا که بحث خانواده وسطه ،اگر نمیخواستم تعارف نمیزدم .دیشب مامانم به بابا گفت با حاج محسن صحبت کنه ،خودشم به حاج خانم مادرت میگه.

_مسیح: توکل به خدا .ببینیم چی پیش میاد.

پیشنهاد مسافرت مسیح به شدت مورد استقبال قرار گرفت. فقط ثنا بود که استرس داشت. قبلاً زیاد مسافرت می رفتند اما اینبار فرق میکرد، قرار بود با یک خانواده ی دیگری بروند و دوست نداشت بقیه از مشکلاتشان بفهمند. میترسید، از بد رفتاری و لجبازی و هرگونه مشکل احتمالی میترسید. دوست نداشت به این سفر برود، هم خودش راحتتر بود هم به بقیه بیشتر خوش می گذشت. تردید را کنار گذاشت و تقه ای به در اتاق مسیح زد. با صدای "بفرمایید" در را باز کرد و وارد شد. نگاهش را دور اتاق چرخاند و مسیح را پشت میز کارش پیدا کرد.

_داداش

چشم از برگه ها گرفت و به ثنا نگاه کرد.

_بیا تو

در را بست و آرام به سمت تخت قدم برداشت و نشست.

_چیشده؟

با صدای مسیح چشم از زمین گرفت و به برادرش چشم دوخت. لبخند زد و سعی کرد طوری کلمات را کنار هم بچیند که تاثیر گذار باشد، اگر مسیح را راضی میکرد هیچکس نمیتوانست مخالفت کند.

_راستش، در مورد مسافرت شمال میخواستم باهات حرف بزنم.

مسیح دست به سینه به صدلی اش تکیه داد و منتظر به ثنا خیره شد. با سکوت مسیح ادامه داد:

_داداش، من...من دوست ندارم به این سفر پیام.

ابروهای مسیح از تعجب کمی بالا رفت، ثنا عاشق دریا و شمال بود. حرفی نزد تا ثنا صحبتش را تمام کند.

_من دلم نمیخواد از اختلافاتی که تو خانواده ی ما هست، کسی با خبر بشه. دوست ندارم تنشی به وجود بیاد. تازه اینطوری به بقیه هم خوش میگذره.

مسیح از روی صندلی بلند شد و به سمت ثنا رفت، کنارش نشست.

_تو باعث رفتار بقیه با خودتی، همیشه به جای حل مشکلات داری صورت مسئله رو پاک میکنی. تو اعتماد به نفس نداری، نه تو حرف زدن نه حتی دفاع کردن از خودت. من همیشه نیستم که بخوام کمکت کنم ثنا؛ اینقدر تو هر موضوعی خودتو کنار کشیدی و سر پایین انداختی و سکوت کردی که با این سکوت یعنی تمام اتهاماتی که میزنید درست، از حقت دفاع

نکردی. ما ها هم خونیم، نه دشمن خونی. تو از خودت
یه عروسک ساختی، نه اصلا عروسک هم نه تو از
خودت کیسه بوکس ساختی. نیای مسافرت که به
بقیه خوش بگذره؟ جمله ت و رفتار و کارهات از پایه
و اساس مشکل داره، اشتباهه. تو بیا و به کسی کاری
نداشته باش. من بیشتر این سفر و به خاطر تو قبول
کردم تا از این انزوا بیرون بیای، سه تا دختر همسن
تو اونجا هستن کلی بهت خوش میگذره.

ثنا لبخند پر استرس ثنا پر رنگ شد، چقدر حرف های
مسیح به دل نشست، چقدر حقیقت گفت و ثنا را به
فکر وا داشت. ثنا عادت کرده بود به فرار، ثنا از ماندن
و جنگیدن گریزان بود. استرسش برای سفر فردا
کمتر شده بود و با یاد حدیثه و محدثه و کوثر چشم
هایش برق زد. مسیح پیشانی اش را بوسید و ثنا

چشمانش خیس شد از محبتی که مسیح به وجودش تزریق می کرد. تمام شب را برنامه ریزی کرد و نقشه کشید، تصمیم گرفت تاجایی که میتواند از بقیه فاصله بگیرد تا هم به خودش خوش بگذرد هم به بقیه. میدانست آنجا با وجود سه پسر جوان آزاد نخواهد بود، اما همینکه مسیح طرف او بود و نمیگذاشت کسی چپ نگاهش کند کلی جای شکر داشت. سنگین ترین لباس هایش را داخل ساک کوچکش قرار داد و وسایل شخصی اش را جمع کرد. عاشق شمال بود مخصوصا در فصل بهار، که عروس ماه هاست و الان مناظر زیادی برای دیدن وجود دارد. خوابش نمیبرد، نمیدانست از ذوق بود یا ترس، ته دلش شور میزد. کاش مسیح اجازه میداد که او تنها بماند، از محالات بود اما حس میکرد بهتر از رفتن به این سفر است. سفر یکدفعه ای با خانواده ای که

شناخت زیادی ازشان نداشت. گرچه قبلا مورد لطف و محبت فاطمه خانم قرار گرفته بود. نمیدانست مشکلش چیست، هر چه در اتاق میچرخید تا کمی آرام شود فایده ای نداشت. انقدر راه رفت و فکر کرد تا آسمان روشن شد و تمام اعضای خانواده بعد از نماز آماده و منتظر خانواده ی فتحی شدند. با تک زنگ مرصاد فتحی به تلفن همراه مسیح همه بسم الله گویان از خانه خارج شدند. فتحی بزرگ با اتوبوسی که از برادرش به امانت گرفته بود جلوی در منتظرشان بودند و قرار شد همه با همان مینی بوس راهی شوند. در راکه باز کردند با تمام خانواده ی فتحی روبرو شدند و مشغول احوال پرسی، مسیح ویلچر پدرش را به سمت حاج فتحی برد و ساجده خانم هم فاطمه خانم را در آغوش گرفت. دختران فتحی بعد از

احوالپرسی با راحله و سما و دوقلو های خوابالود به سمت ثنا آمدند.

_محدثه: به به ثنا خانم

ثنا با لبخند هر سه را در اغوش گرفت.

_ثنا: سلام دخترا، صبحتون بخیر.

_کوثر: صبح چیه، بگو کله ی سحر.

به دنبال حرفش خمیازه ای کشید که باعث خنده ی جمع چهارنفره شان شد.

_حدیثه: تنبل، خوبه دیشبم زود خوابیدا

_میثم: خب مسافران محترم با حفظ رعایت و نکات

ایمنی لطفا سوار شید تا شب نشده، این احوالپرسیا

ظاهرا حالا حالا ها تموم نمیشه.

مادر های خانواده زودتر از همه سوار شدند و کنار هم روی صندلی دوم نشستند. مسیح و مرصاد و محمد یاسین حاج محسن خجالت زده را از مینی بوس بالا بردند و روی صندلی شاگرد نشاندند تا در تمام مسیر در کنار حاج فتحی رفیق و یار قدیمی اش باشد. بعد از جا به جا کردن ویلچر و وسایل خانواده ی عنایت، محمد علی و راحله در کنار هم و عماد و سما هم کنار هم نشستند. مسیح به طرف ثنا و دختران فتحی که ریز در حال صحبت و بگو بخند بودند چرخید.

_سوار نمیشید؟

ثنا و دختران فتحی به همراه فرزندان دو قلو ی محمد علی در ردیف آخر نشستند و صندلی های جلوی شان به اشغال مسیح و مرصاد، حسین و محمد

یاسین و میثم و مهدی در آمد و با صلوات اتوبوس به راه افتاد. مسیح صندلی جلوی دختر هارا انتخاب کرده بود تا از گیر و غر های محمدیاسین و حسین برای ثنا جلوگیری کند. در جمع چهارنفره شان ثنا آرامتر از بقیه میخندید و آرامتر صحبت میکرد. مرصاد بدون آنکه بخواهد بیش از نیمی از حواسش به فرشته ای بود که پشت سرش نشسته. از حرف های مسیح چیز زیادی نمیفهمید و همین کلافه اش کرده بود، در دل خود را نفرین میکرد که در این سفر چند روزه چگونه میخواهد تحمل کند؟ از روزی که آن موجود ظریف را برای اولین بار در خانه ی عنایتی ها دید و تعذیبش را حس کرد، از وقتی آن چشمان آبی دریایی اش را دید، حس کرد گم کرده ای دارد که حالا آن گم کرده را در چشمان ثنا پیدا کرده. در تمام مدتی که اداره بود هم هوش و حواسش درست نشد و گاهی

مورد تمسخر همکارانش و مسیح قرار می گرفت. تعریف های مادرش که مدام در خانه از ثنا و خانمی و حسن هایش میگفت و خواهر هایش تایید میکردند به این احساس تازه جوانه زده دامن می زد. روزی که ثنا را نیمه جان در اغوش مسیح دید نیمی از وجودش در آتش سوخت و قلبش چنان تیر کشید که برای لحظه ای توان ایستادن را از دست داد. معصومیت و مظلومیتش بیش از چهره ی نفس گیرش برای مرصاد جلب توجه میکرد، مرصادی که سعی کرده بود به جای او چشم هایش را به زمین بیاندازد تا مبادا خطا روند و او شرمنده ی بهترین دوستش شود.

_ حدیثه: وای دارم میمیرم از گرسنگی.

_ کوثر: یواش، میخوای باز مهدی یه چیزی بهت بگه؟

محدثه چادرش را جلوتر کشید و رو به ثنا گفت:

_این دو تا عین پت و متن، یکیشون همش خوابه اون یکی هم گرسنه.

ثما با لبخند گفت:

_خیلی خوبه که هم سنید.

_کوثر: البته خیلی هم خوب نیستا، یه وقتایی یه جنگی میشه بینمون پنج نفری که بیا و بین، یعنی تا مرصاد نیاد و یه اخم نکنه تا همه لال شیم ممکنه چند شبانه روز هم جنگ تن به تن طول بکشه.

_محدثه: تازه یه وقتایی که مرصاد میره ماموریت ما دعوامون میشه، تا زنگ میزنه خونه مامانم از ب بسم الله تا لگد پرونی های میثم و با شرح و تفسیر میگه. ثنا ارام خندید.

_فاصله سنیتون بهم نزدیکه؟

_مرصاد که هم سن مسیح شماس، بیست و هشت سالشه. مهدی دوسال از مرصاد کوچکتره، میثم هم یکسال از مهدی کوچکتره.

کوثر سرش را به ثنا که وسط بین محدثه و حدیثه و در کنار حدیثه هم کوثر نشسته بود نزدیکتر کرد.

_این مامان ما نکرد یکسال به خودش استراحت بده. شش تا بچه رگباری آورد.

با حرف کوثر صدای خنده هایشان که سعی میکردند کنترل شده باشد بلند شد. ثنا تا سرش را بلند کرد با دیدن سر بر گشته ی محمد یاسین و اخم درهم و نگاه غضبناکش لبخندش را جمع کرد.

_حدیثه: شما چی؟ فاصله سنیتون چطوره؟

_ثنا: اول محمدعلیه که سی و پنج سالشه، بعد مسیح بیست و هشت سالشه، حسین و محمد یاسین هم

بیست و چهار و بیست و هفت سالشونه .سما هم
بیست و پنج سالشه.

_کوثر: منکه قاطی کردم.

_محدثه: واسه خودمون کم بود، حالا باید رو فاصله
سنی ثنا اینا هم مخم قفل کنه.

فاطمه خانم از جا بلند شد تا لقمه های نان و پنیر و
سبزی که آماده کرده بود را بین همه پخش کند، عماد
با دیدن فاطمه خانم سریع ایستاد و سینی را از او
گرفت.

_بدید من پخش میکنم.

_فاطمه خانم: زحمت نشه پسرم؟

عماد در همان حالتی که سر و چشمش رو به زمین
بود جواب فاطمه خانم را میداد.

_نه خواهش میکنم رحمته

سینی را گرفت و از بزرگترها شروع کرد به چرخاندن. ثنا با دیدن عماد که به سمتشان می آمد، لبخندش را جمع کرد و سرش را پایین انداخت. از این ادم به اندازه ی تارهای موهای سرش متنفر بود. با ساکت و سر به زیر شدن ثنا محدثه چشم چرخاند و عماد را که بهشان نزدیک میشد دید، از رفتار یک دفعه ی او تعجب کرده بود اما پای حجب و حیایش گذاشت. سینی در اخر مقابل دختراها قرار گرفت، همه برداشتند جز ثنا. اگر از گرسنگی هم میمرد حاضر نبود لقمه ای از دست این ادم بگیرد.

_عماد: ثنا خانم شما بر نمیدارید؟

ثنا از این مرد منزجر بود و حتی هم کلام شدن با او برایش سخت بود، با آرام ترین لحن ممکن گفت:

_ممنون میل ندارم.

_محدثه:هنوز خیلی تا نهار مونده ها، بردار ضعف میکنی.

_ثنا:نمیخورم؛میل ندارم.

سرش پایین بود اما سنگینی نگاه سما را به خوبی حس میکرد، سما خواهرش بود، خواهر از یک خون و یک خانواده اما او، به شوهرش بیشتر از خواهر تنی اش اعتماد داشت. نمیدانست برای سما دل بسوزاند یا عماد را بگذارد پای تمام بد رفتاری هایی که این سال ها از روی حسادت با او داشته. عماد که همه را مشغول دید، همان گونه سر به زیر چشمانش را بالا کشید و برای چند ثانیه خیره ی چهره ی محبوبش شد. سینی را به سمت کوثر گرفت:

_ عماد: بی زحمت اینو به جا نگهدارید، دوقلوها بیدار شدن بهشون بدید شاید ثنا خانم هم گرسنشون شد.
_ کوثر: باشه چشم.

در تمام مدت انجا بودن عماد ثنا سرش را بلند نکرد تا نگاهش با او تلاقی پیدا نکند. مرصاد برگشت تا حرفی بزند که با چهره‌ی ناراحت و سر پایین ثنا رو برو شد و حرف یادش رفت. آن همه خجالت و تعذب را حتی در کنار برادران فتحی هم نداشت و حالا در مقابل دامادشان این چنین معذب بود؟ به عماد نگاه کرد و چهره‌ی آرام و معخوذ به حیایش را دید. نمیتوانست بیشتر از آن رو به عقب بنشیند اما تمام ذهنش از ناراحتی و اخم بین ابروهای ثنا پر از سوال شده بود.

_ کوثر: چیشدی ثنا؟

بعد از رفتن عماد سرش را بلند کرد و سعی کرد لبخند بزند تا کسی متوجه ی حال خرابش نشود.

_هیچی، خیلی خوابم میاد دیشبم نخوابیدم.

محدثه گاز آخر را به لقمه اش زد و پلاستیک فریزی که لقمه در آن قرار داشت را مچاله کرد.

_بخدا منم دارم بیهوش میشم.

_حدیثه: بیایید چادرامونو بکشیم رو صورتمون تا راحت خوابمون بیره.

مسیح به طرفشان چرخید:

_خدا خیرتون بده، بخوابید تا ما هم بتونیم چشم رو هم بزاریم.

_میثم:والا منم دوساعته میخوام بخوابم ولی از بس ویز ویز میکنن نمیتونم.

کوثر چادرش را مرتب کرد و با اخم به میثم نگاه کرد و با دندان های کلید شده و لبخند از حرص گفت:
_ اقا میثم.

میثم سریع چشم روی هم گذاشت و سرش را به صندلی تکیه داد.

_ میثم: خدا بخیر کنه، این اقا میثم یعنی برادر من چیزی شبیه فشار قبر در انتظارته.

همه چون صبح زود بیدار شده بودند خوابشان برده بود جز مرصاد ، حاج محسن و پدرش که رانندگی میکرد .مرصاد میدانست اگر چشم روی هم بگذارد مثل تمام این چند وقت خواب دو گوی آبی رنگ را میبیند، قبلا هم ثنا را دیده بود و نمیدانست ثنا چگونه برایش آن همه رنگ گرفت .او همیشه در مقابل گیر های مادرش برای ازدواج با کلافگی میگفت

قصد ازدواج ندارد و ازدواج مانع از کار او میشود، حالا در مینی بوس نشسته و به نقشه ای که مادر برای این سفر کشیده بود عمل می کرد. شبی که مادرش گفت چنین سفری را برای شناخت بیشتر او نسبت به ثنا ترتیب داده ، نتوانست زبانش را برای مخالفت بچرخاند، برای لحظه ای در دلش ترسید که با مختلف و بهانه گیری ثنا را از دست بدهد، ثنا نه تنها در دل او که در دل تمام اعضای خانواده اش حسابی جا باز کرده بود. روزی که به مسیح پیشنهاد سفر را داد، فقط و فقط به خاطر ثنا بود، آن لحظه و اتفاقاتی که مسیح برایش تعریف کرده بود باعث شد تا قبل از مادرش خودش آن پیشنهاد را به مسیح بدهد، میدانست این سفر بعد از بستری شدنش در بیمارستان و اتفاقاتی که افتاد میتواند روحیه اش را عوض کند. چهار ساعتی از زمان حرکتشان گذشته

بود که با توقف مینی بوس و صدای بلند حاج فتحی همه چشم هایشان را باز کردند.

_مسافر های خوش خواب بلند شید که وقت صبحانه س.

مرصاد برای دقیقه ای هم نتوانسته بود چشم روی هم بگذارد ، زودتر از بقیه از جایش بلند شد و به کمک پدر برای پهن کردن زیلو روی فضای سبز زیبا و جنگلی شتافت . مسیح و بقیه ی آقایان هم پیاده شدند، محدثه چادرش را از روی صورتش کنار کشید و کش و قوسی به کمرش داد، به ثنا که آرام چشم هایش را فشار میداد نگاه کرد:

_محدثه: چیشدی ثنا؟

ثنا به سه جفت چشم خواب ابالود که خیره به چشمان قرمزش نگاه میکردند لبخند زد:

_ چیزی نیست، چون بد خواب شدم سر درد گرفتم.

_ محمد متین: عمه من دستشویی دارم

_ محمد مبین: منم دارم عمه.

ثنا به راحله که از جا بلند شده بود تا از مینی بوس خارج شود اشاره کرد.

_ ثنا: مامانتون داره پیاده میشه، بدوید برید بهش بگید.

ساجده خانم از جا بلند شد و رو به ثنا گفت:

_ نمیخوای بیای پایین مادر؟

_ ثنا: الان میام

فاطمه خانم با لبخند به سمت دخترها که مشغول درست کردن چادر و روسری هایشان بودند رفت.

_ فاطمه خانم: ساعت خواب

حدیثه چهره اش را جمع کرد و از جا بلند شد:

_ حدیثه: چه خوابی مامان؟ کمرم شکست.

ثنا لبخندی به نگاه فاطمه خانم زد و پشت سر حدیثه به راه افتاد.

_ کوثر: چقدر دیگه مونده مامان؟

فاطمه خانم به زور و با اصطکاک چشم از ثنا گرفت و به دخترش دوخت:

_ فاطمه خانم: فکر نکنم چیزی مونده باشه مادر، انشالله تا یکی دو ساعت دیگه میرسیم.

محدثه هم از جا بلند شد:

_ محدثه: اخیش برسیم هفت هشت ساعت راحت میخوابم.

دخترها و پشت سرشان فاطمه خانم آخرین کسانی بودند که از مینی بوس خارج شدند. ساجده خانم و سما و راحله روی زیلوی پهن شده نشسته بودند، حاج فتحی و حاج محسن با دبه ی اب سفید رنگ، ابی به صورت هایشان می زدند تا خواب و خستگی را از بین ببرند، محمد علی دو قلوهایش را به سمت دستشویی پارک جنگلی برد و پسرها مشغول روشن کردن آتش برای یک چای زغالی بودند. مرصاد از زمانی که ثنا به همراه خواهرانش از مینی بوس پیاده شده بودند؛ آن ها را با چشم دنبال می کرد، نمیدانست چه سری در این دختر است که نمیتواند از او چشم بگیرد، مدام هم نگران بود مچ نگاهش توسط مسیح گرفته شود.

_عماد: مرصاد جان ژل و بده من اتیش درست کنم.

مرصاد نگاه از ثنا گرفت و به چشمان ریز شده و اخم
های درهم عماد نگاه کرد، در دل لعنتی به خودش
فرستاد و با خجالت ژل را به دست عماد داد.

_محمدیاسین: ظرف ها رو از تو مینی بوس اوردم ،
فقط نون هارو پیدا نکردم.

مرصاد با چشم به دنبال مهدی گشت و کمی آن طرف
تر مشغول بازی با گوشی دید.

_مرصاد:مهدی...

آنقدر در بحر گوشی اش بود که صدای مرصاد را
نشنید ، مجبور شد کمی صدایش را بلند تر کند.

_مرصاد:مهدی...

بلاخره سر بلند کرد و به برادرش خیره شد.

_مهدی:جانم داداش؟

_مرصاد: محمد یاسین نون و پیدا نکرد، برو نون ها رو بیار.

مسیح با کتری پر از آب کنار مرصاد روی کنده ی درختی که هنوز ریشه هایش استوار در خاک بود نشست.

_مسیح: اینم از کتری.

مرصاد لبخند زد.

_دستت درد نکنه.

ثنا کنار مادرش و فاطمه خانم نشسته بود و به صحبت های فاطمه خانم و راحله و سما در باره ی شوهر هایشان گوش میداد. محدثه و حدیثه و کوثر هم سر زیر چادر برده و مشغول چرت زدن بودند. ثنا نگاهشان کرد و لبخندی به چهره های غرق در

خوابشان زد. فاطمه خانم نگاه ثنا را دنبال کرد و به دختر هایش رسید، با لبخند به ثنا نگاه کرد.

_ خیلی خوش خوابن.

ثنا لبخندش پررنگتر شد و حرف فاطمه خانم را تایید کرد.

_ بله

_ سما: ثنا هم دست کمی ازشون نداره، یعنی هر جا تنبلی باشه ثنا تو اول صفه؛ مثل خرس همش خوابه.

ثنا لبخندش را جمع کرد و لب گزید تا چیزی به خواهرش نگوید، این اول راه بود و او باید تا چند روز زیاده گویی های سما را تحمل کند، اگر فاطمه خانم نبود حتما جواب درشتی میداد.

_ ساجده: همه ی دخترای این زمونه تنبلن.

رو به فاطمه خانم ادامه داد:

_والا زمان ما باید بلند میشدیم از پنج صبح یخ های حوض و می شکستیم تا واسه اقامون اب داغ کنیم؛ امکانات الان بچه ها رو تنبل کرده.

_فاطمه خانم: زمان ما با زمان این بچه ها خیلی فرق داره، نسل امروز شاید نسبت به ما تنبل تر باشن اما باهوش تر و با دست و پا ترن.

کوثر که فقط چشم بسته بود و تمام مکالمات را میشنید چادرش را کمی عقب تر کشید و رو به سما گفت:

_کوثر: البته تو تمام طول راه که همه بیهوش بودن ثنا چشم روی هم نداشت، چشماشو الکی بسته بود.

راحله با پوزخند گفت:

_را حله:اره بسته بود که خواب توش نره.

حدیثه هم چادرش را عقب کشید:

_اره بخدا، بیدار بود من هزار بار بیدار شدم دیدم.

_محدثه:منم جزء شاهد های عینی ام.

فاطمه خانم با لبخند به دختر هایش نگاه کرد.

_فاطمه خانم:شما ها که بیدارید.

محدثه با غیض ادای راحله را درآورد.

-چشمامونو بستیم که خواب توش نره

ثنا با حسرت به لبخند پر محبت فاطمه خانم به دختر

هایش نگاه کرد، به نظرش آن ها جزء خوشبخت ترین

دختر های دنیا بودند که مادرشان این گونه پشت

شان بود و لبخندش را این چنین نثارشان میکرد.

سر پایین انداخت و چیزی نگفت، چقدر دلش میخواست کسی مثل فاطمه خانم را داشت تا مثل کوه پشتش باشد و در مقابل هر حرفی طرفداری اش را بکند. دلش گرفته بود و آن روز زیبا و صبح روشن و سر سبزی جنگل دیگر زیبا نبودند، بغضش را قورت داد و به گره‌ی انگشتانش خیره شد. پیش بینی این حرف‌ها را کرده بود اما پیش افراد غریبه خورد شدن دردش بیشتر بود. از جا بلند شد و بی توجه به نگاه بقیه کفش‌هایش را پوشید. فاطمه خانم از سر پایین افتاده‌ی ثنا متوجه‌ی دلخوری اش شده بود و دوباره در دل این دختر را تحسین کرد که حرمت جمع را نگه داشته و جوابی به خواهر و همسر برادرش نداده بود. کوثر که با چشم ثنا را دنبال میکرد به حرف حدیثه به طرفش نگاه کرد.

_ حدیثه: بریم پیشش؟

_ کوثر: شاید بخواد تنها باشه.

سما با خنده گفت:

_ نه بابا مگه شانزلیزه س که بخواد تنها قدم بزنه.

محدثه از ابتدای سفر طعنه های ریز و درشت سما و راحله را حس کرده بود و از اخلاقشان خوشش نیامد ، رفتار های راحله را میشد توجیح کرد و به پای عروس بودنش گذاشت اما دلیل رفتار های سما و سکوت ساجده خانم را نمی فهمید.

_ محدثه: شانزلیزه نیست اما هرکسی یه حریم شخصی برای خودش داره ، ادب حکم میکنه به اون حریم شخصی احترام بزاریم.

رو به خواهر هایش ادامه داد:

بهتره که به حریم شخصیش احترام بزاریم.
 ثنا آرام شروع به قدم زدن بین درخت ها کرد. مسیح
 متوجه ی بلند شدن ثنا شده بود و از همان فاصله هم
 میتوانست غم نگاهش را تشخیص دهد ، نگاه عصبی
 اش را به سمت سما و راحله که بیخیال مشغول گپ و
 گفت و بگو بخند بودند چرخاند. از کنار مرصاد خیره
 به ثنا بلند شد و به سمت ثنای مظلومش رفت. کنارش
 روی سنگ بزرگی که نشسته بود، نشست.

چیشده؟

ثنا با چشمان پر اشک به مسیح نگاه کرد و لبخند زد.
 هیچی داداش، هوا خوبه دارم استفاده میکنم.
 مسیح آرنج هایش را روی زانو گذاشت و رو به سمت
 ثنا خم شد.

_لبخند رو لب تو باور کنم یا اشک تو چشمتو؟

دوست نداشت این سفر را به برادرش زهر کند، حالا که او برای خوشحالی ثنا هرکاری میکرد، ثنا نباید عذابش میداد. لبخندش را پررنگتر کرد و با لحنی که غم صدایش دل مسیح را به آتش می کشید گفت:

_لبخندمو باور کن، اشک تو چشمای من از سر عاده، اما این لبخندا از ته دله. اگر یه روز چشمام پر نشن کور میشن، ولی لبم تا به حال رنگ لبخند به خودش ندیده بود. میخوام این مسافرت بهمون خوش بگذره

مسیح نمیدانست چه بگوید، هر چه با سما و راحله بیشتر می جنگید رفتار هایشان بدتر میشد. به ثنا نگاه کرد که با همان لبخند و با لذت به درختان خیره بود. خودش هم کمتر از بقیه مقصر نبود و حس عذاب

وجدان ساعتی راحتش نمیگذاشت، زمان میخواست تا این سال ها را برایش جبران کند. از جا بلند شد و ثنا را تنها گذاشت. مرصاد میدانست باز هم ثنایش مورد ازار قرار گرفته که از جمع دور شده و اخم های مسیح گره خورده. در دلش مدام این سوال تکرار میشد "که چگونه میتوانند دل این موجود ظریف و به شدت نفس گیر را بشکنند؟" اگر ثنا شباهتی به مسیح نداشت شک میکرد که اصلا فرزندی از این خانواده است. محدثه و حدیثه و کوثر بعد از نیم ساعت طاقت نیاوردند و به بهانه ی صدا کردن ثنا برای صبحانه به طرفش رفتند، میترسیدند ثنا با دیدنشان ناراحت شود. پشت سرش ایستادند؛ کوثر قدمی جلو تر رفت و سرفه ی مصلحتی کرد تا ثنا را متوجه ی خودشان کند. ثنا به طرفشان چرخید و با دیدنشان لبخند زد.

چرا نمیاید جلو؟

حدیثه: اخه ترسیدیم ناراحت شی.

ثنا ابرو هایش از تعجب بالا رفت.

ثنا: چرا ناراحت شم؟

محدثه: که خلوتتو بهم زدیم.

لبخند ثنا رنگ گرفت و از روی سنگ بلند شد.

ثنا: این چه حرفیه؟ کدوم خلوت؟ اومده بودم به

طبیعت زیبای اینجا نگاه کنم چون خوابتون میومد

نگفتم بهتون که به خاطر من مجبور به اومدن نشید.

کوثر با خنده گفت:

کوثر: کشته مرده ی این جان فشانی هام. ما نیومدیم

که تو خلوتت بهم نخوره تو به ما نگفتی که ما از خواب

بیدار نشیم.

هر چهار نفر خندیدند.

_محدثه: بریم که صبحانه آماده س. سری بعد هم
هیچکدوم جان فشانی نکنیم، هرکی نخواست
مخالفت میکنه دیگه.

همه با محدثه موافقت کردند. سفره ی نسبتا بزرگی
پهن شده بود و همه دور سفره نشسته بودند و جای
کمی برای نشستن مانده بود. ثنا دیرتر از دخترها
کفش هایش را در آورد؛ با چشم به دنبال جای نشستن
می گشت و تنها جای خالی بین فاطمه خانم و مرصاد
بود، با درماندگی به مسیح که حواسش به ریختن چای
بود نگاه کرد. فاطمه خانم لبخندی به نگاه معذب و پر
تردید ثنا زد و دستش را کنار خودش زد.

_فاطمه خانم: بیا مادر، بیا اینجا بشین پیش من.

چاره ای نداشت، بی توجه به نگاه های سما و راحله و نگاه غصبناک محمد یاسین به سمت فاطمه خانم رفت. مرصاد از حضور ثنا در کنارش دچار اضطراب شده و عطر ثنا نفسش هایش را به شمارش انداخته بود. میدانست نگاه محمدعلی و حسین و محمد یاسین الان به ثنا است و تمام تلاشش را کرد تا بدون کوچکترین توجهی به ثنا نان ها رو تقسیم کند. به برادر هایش حق میداد اما نگاه پرخم عماد را درک نمیکرد، عماد تنها داماد این خانواده بود و آن همه غیرت روی ثنا را نمیفهمید. ثنا از بودن کنار مرصاد ناراضی بود و نگاه های گاه و بی گاه و توجه های فاطمه خانم اذیتش میکرد. فاطمه خانم لیوان چای را مقابل ثنا قرار داد و رو به مرصاد گفت:

فاطمه خانم: پسرم جلوی ثنا نون نیست.

مرصاد تکه نانی که در دست داشت را مقابل ثنا قرار داد. ثنا سرش را بیشتر در یقه فرو کرد و تشکر زیر لبی گفت.

_فاطمه خانم: بیا مادر اینم مربا و کره. شکر بدم؟

ثنا بدون آنکه سرش را بلند کند جواب داد.

_نه ممنون.

_سما: فاطمه خانم چای تون سرد شد، ثنا بچه نیست

که بفرمایید.

_فاطمه خانم: نه مادر چون اینجا نشسته میخوام

غریبی نکنه

محمد علی جرعه ای از چای تلخش را نوشید.

_محمد علی: نه بابا این نسل خیلی رو دارن، بین یه کاروان غریبه هم باشن خجالت نمیکشن شما خیالت راحت این پررو تر از این حرفاس.

اخم های مسیح از صحبت های بی جای محمد علی تو هم رفت و مرصاد از ناراحتی چشم روی هم گذاشت و لب هایش را چفت کرد تا مبادا زبانش به طرفداری از ثنا بچرخد.

_مسیح: بده مگه؟ مثل نسل ما امل باشن خوبه؟ روابط اجتماعیون بالاس. شما هم چای تو بخور سرد نشه. آنقدر تحکم در کلام مسیح بود که محمد علی تا آخر صبحانه کلامی به زبان نیاورد. حاج محسن در دلش مسیح را تحسین کرد و آه کشید از سر پایین دخترکش. چه میتوانست بگوید وقتی محتاج همین بچه ها بود؟ میدانست هر طرفداری از ثنا رفتارها را

بدتر میکند. اما مسیح خوب از پس همگی شان بر می آمد. حدیثه و محدثه و کوثر زیر چشمی به ثنا که آرام لقمه در دهان می گذاشت نگاه کردند، اگر یکی از آن ها جای ثنا بود حتما جنجال به پا میکردند اما ثنا حتی سرش را بلند نکرد تا به برادرش نگاه کند!!!. ثنا به ناراحت شدن و لب گزیدن عادت کرده بود، برای بقیه عجیب بود این سکوت اما برای اعضای خانواده ی عنایت این متلک پرانی ها و سکوت ثنا عادی تر از پرواز یک پرنده در آسمان آبی بود زیرا اگر غیر از این بود باید باز هم چند روزی را در بیمارستان سپری میکرد.

_حاج فتحی: خب اگر صبحانه خوردید و کاری ندارید زودتر راه بیفتیم که به گرمای ظهر نخوریم؛ نهار هم تو ویلا باشیم.

_محمدعلی: حق با حاج اقااس ، بلند شید دست به دست بدید سفره جمع بشه.

همه از جا بلند شدند و هرکس گوشه ای از کار را گرفت تا سریع بساط پهن شده را جمع کنند. ثنا ساکتتر از قبل شده بود و دخترها خیلی سر به سرش نمیگذاشتند. داخل مینی بوس هم صندلی کنار پنجره را برای نشستن انتخاب کرد. حوصله نداشت، حوصله ی هیچکس و هیچ چیز را نداشت. دلش میخواست تنها به این سفر میرفت. تنها در جنگل های سرسبز و با شکوه شمال قدم میزد و ساعت ها بدون کوچکترین استرسی به دریا خیره میماند. بدون آنکه لحظه ای بترسد از خورد شدن غرورش پیش خانواده ی غریبه ای که بیشتر از خانواده ی خودش دل سوزش شده بودند. از دخترها به شدت متشکر

بود که سکوت و خلوتش را تا ویلا بهم نزدند. وقتی سوار اتوبوس شدند خستگی را بهانه کرد و در تمام طول مسیر چشم هایش را بست. سکوتش به شدت تو ذوق مسیح و مرصاد میزد و هر دو را ناراحت و مغموم کرده بود. دو ساعت بعد از صرف صبحانه به ویلای فتحی ها رسیدند، ویلایی که بیشتر شبیهه یک خانه ی ویلایی نقلی اما سرسبز بود. درختان نارنج و لیمو و سیب در حیاط صد متری فضای زیبایی را به وجود آورده بودند. ثنا حالش بهتر شده بود و سکوت بیشتر از این را جایز نمیدانست. لبخند به لب به سمت مینی بوس رفت تا با کمک بقیه وسایل را به داخل هدایت کنند. محمدیاسین وسایل را به دست بقیه میداد، به ثنا که رسید نگاهی به اطراف انداخت و وقتی از فاصله ی بقیه به خودشان و نبود مسیح مطمئن شد اخم هایش را در هم کشید.

_همین اول کار بهت بگم که دلت قرص حمایت های مسیح نباشه. کمتر عشوہ بیا واسه فتحی ها، نیشتم جمع میکنی و از این به بعد سر سفره به موقع میای که از خدا خواسته نری بشینی ور دل مرصاد.

ثنا سر بلند کرد و هول کرده به محمد یاسین نگاه کرد

_داداش من...بخدا من....

_ببند دهن تو، به جای من من یک کلمه بگو چشم و گورت و گم کن، هنوز یادم نرفته باعث شدی مسیح تو روی همه در بیاد، باش که به موقعش همه رو با هم تلافی کنم فعلا بتازون.

با نزدیک شدن میثم و مهدی ثنا فرصت جواب دادن پیدا نکرد، محمد یاسین سبد سنگین از ظروف را محکم به دست و سینه اش کوبید و با اخم اشاره کرد

برود، از برخورد سبد با استخوان مچش ثانیه ای
نفسش رفت و به سختی برگشت.

_میثم: عه این سنگینه ثنا خانم بدید من ببرم.

چانه اش میلرزید و نمیتوانست کلمه ای حرف بزند،
تلنگری کافی بود تا سیل اشک هایش جاری شود،

_محمد یاسین: نمیخواه سوپر من بازی در بیاری بیا
بقیه ی وسایل و ببر.

_مهدی: آخه اون سبد سنگینه.

محمد یاسین به ثنا نگاه کرد و گفت:

_محمد یاسین: منم بهش گفتم سنگینه خودش
خواست سبد و ببره.

درد دستش زیاد بود و سنگینی سبد قدم برداشتن را
برایش سختتر کرده بود. تمام این ها به کنار، مقابله

با بغض سنگین گلویش دشوار ترین ثانیه ها را برایش می ساخت. مرصاد از در بیرون آمد و ثنا را با سر پایین که به زور سبد سنگین را با خود میکشید دید، بلند کردن این سبد برای پسر ها هم دشوار بود، چه برسد برای ثنای نحیف و ریزه میزه که چادر هم به سر داشت. به طرفش پا تند کرد.

_مرصاد: شما چرا؟ سه تا پسر اینجاس بدید من ببرم.
سبد را گرفت و به پسر ها که به او نگاه میکردند با غیض چشم دوخت. میثم از نگاه خصم آلود مرصاد سریع گفت:

_میثم: خود ثنا خانم خواست سبد و ببره داداش من
گفتم بدید به من خودشون ندادن.

ثنا نه سرش را بلند کرد نه کلامی به زبان آورد، تمام انرژی اش را به کار گرفت تا از انجا دور شود. وارد

حیاط شد و بوی عطر بهار نارنج ها بلاخره چشم های اشکی اش را از زمین جدا کردند. نگاهش به شکوفه های سفید و ریز و خوش عطر دوخته شد و بی توجه به مرصاد که پشت سرش می آمد مسیرش را به سمت درخت ها تغییر داد، مرصاد نگاهش محو نگاه زیبای او و لبخند غیر ارادی اش به شکوفه ها بود و ثنا با دیدن آن همه شکوفه غم یادش رفت و مشغول به جان کشید عطر بهار نارنج ها شد.

_مرصاد جان

با صدای عماد چشم از ثنا گرفت و به عماد اخموی مقابلش نگاه کرد، از اول سفر این چندمین بار بود که مچ نگاهش توسط او گرفته میشد. عماد که توجه مرصاد را به خودش دید با لحن نه چندان دوستانه ای ادامه داد:

_ عماد: سبد سنگینه ، دستت درد میگیره

ته لحنش به خوبی تمسخر را حس میکرد و پوزخند گوشه ی لبش تمسخرش را پررنگتر می کرد. عماد رو به ثنا که همچنان محو درختان بود با صدای کمی بلند گفت:

_ ثنا خانم، حاج خانم دنبالتون میگشت.

ثنا با شنیدن صدای عماد اخم هایش را در هم کشید، چادرش را جلو کشید و بدون کوچکترین نگاهی به سمت عماد قدم هایش را تند کرد، مرصاد هم به دنبالش رفت و به این فکر میکرد رفتار ثنا با عماد زیادی خشک نیست؟... ثنا کفش هایش را در آورد و وارد پذیرایی بیست و چهار متری که با دو فرش نه متری پوشیده شده بود، شد. فاطمه خانم با دیدن ثنا

از پشت این آشپزخانه که دقیقا روبروی درب ورودی بود لبخندزد.

_دخترم اون اتاق سمت راست واسه شما و سه تا دختراس، برو اونجا راحت لباس هاتو عوض کن و استراحت کن.

ثنا جواب لبخند فاطمه خانم را با لبخند ملیحش داد و به سمت اتاقی که اشاره کرده بود رفت. مرصاد هم بعد از رفتن ثنا سبد را به سمت آشپزخانه برد و در جایی که مادرش تعیین کرده بود قرار داد.

_خسته نباشی پسر، وسایل تموم شد؟

آستین های پیراهن سفیدش که بالا رفته بود را پایین کشید و نفسی تازه کرد.

مرصاد: بله تموم شد. اتاقارو چطوری تقسیم کردید؟

فاطمه خانم به سمت سبد رفت و مشغول خالی کردن ظرف ها شد.

_ یه اتاق واسه دخترا، یه اتاق واسه خانوما، یه اتاق هم واسه شما اقایون، تو پذیرایی هم جا هست اینجا هم می تونید بخوابید.

مرصاد سر تکان داد و اشپزخانه را برای تعویض لباس هایش ترک کرد. ثنا بعد از تقه ای که به در زد با صدای بفرمایید کوثر وارد شد.

_ اجازه هست؟

_ محدثه: بیا تو دختر چرا اجازه میگیری

اولین بار بود دختر ها را با یک تی شرت و راحت میدید، لبخندی به نگاه خسته شان که هرکدام در گوشه ای از اتاق دراز کشیده بودند زد و وارد شد.

_ حدیثه: ساکتو اقا مسیح گذاشت اونجا
با انگشت کمد دیواری بزرگ را نشان داد و ادامه داد:
_ لباساتو عوض کن و بیا ولو شو که خشک شدیم تو
مینی بوس.

بی حرف به سمت کمد رفت و ساکش را بیرون کشید،
لباس مورد نظرش را پیدا کرد، تا برگشت جای مناسب
برای تعویض لباس پیدا کند سه جفت چشم را خیره
به خودش دید.

_ کوثر: عوض کن دیگه مردیم از کنجکاوی
_ ثنا: آخه اینجا...

_ حدیثه: عوض کن بابا همه دختریم دیگه
معذب بود و خجالت میکشید اما ظاهرا چاره ی
دیگری نبود. چادرش را در آورد ، تا کرد و گوشه ای

از کمد قرار داد، سعی کرد توجهی به نگاه هایشان نکند اول روسری و بعد مانتویش را درآورد، با صدای کوثر یک متر از جا پرید.

_کوثر: وای قلبم، چقدر بدون پوشش جذابی ثنا محدثه هم با همان چشمان خیره به ثنا گفت:

_موهات چقدر قشنگه، چقدر بلنده >> رو به خواهر هایش ادامه داد: << انگار هایلایت طلایی کرده؛ تا باسنش میرسه قشنگ.

_کوثر: خوش به حالت چه اندام معرکه ای داری، چقدر لاغر و رو فرمی

حدیثه از جا بلند شد و با اخم پشت به ثنا ایستاد تا جلوی دید خواهر هایش را بگیرد.

بسته دیگه حیا کنید، قرمز شد از خجالت. خدا رحم کرد شما دوتا پسر نشدید.

ثنا خنده‌ی ریزی کرد و از فرصت استفاده کرد و قبل از رفتن حدیثه با بیشترین سرعت شلوار لی آبی رنگش را با دامن شلواری مشکی تعویض کرد.

کوثر کلافه از کنار حدیثه سرک کشید و گفت:

کوثر: ای بابا حدیثه، برو اونطرف دیگه قسمت خوبشو از دست دادیم.

محدثه شاکی نگاهش کرد.

ثنا خودش زبون داره، بیا برو کنار باقیشو ببینیم.

حدیثه: فیلم سینمایی تموم شد بگیرید بخوابید
ببینم.

حدیثه از گوشه ی چشم به ثنا که لباس پوشید و با لبخند نگاهشان میکرد نیم نگاهی انداخت و خودش را کنار کشید.

_حدیثه: این دوتا خیلی هیزن میخوای لباس عوض کنی از این به بعد به من بگو. >> به قسمتی از دیوار اشاره کرد: << کنار دیوار برات بالشت و پتو گذاشتم راحت بخواب.

_ثنا: ممنون زحمت کشیدی

حسابی خسته بود و خوابش می آمد، به سمت بالشت و پتوی گوشه ی اتاق رفت و دراز کشید. دخترها آنقدر خسته بودند که تا سرشان به بالشت رسید بی هوش شدند اما ثنا با آن همه خستگی باز چشمانش قصد بسته شدن نداشتند. دلش هوای مژگان را کرده بود، چند ماهی میشد که بی خبر بود و میدانست در

این مدت حسابی نگرانش کرده اما هیچ راه ارتباطی نداشت تا بتواند از خودش به او خبری بدهد. از کلاس و درس و آن رشته متنفر بود اما دلش برای همکلاسی‌ها و دوره‌می‌هایشان در زنگ‌های ازاد هم تنگ شده بود، با اینکه تمام بحث‌هایشان حول تمسخر او میگذشت اما همان لحظه‌ها حالا برایش به حسرت تبدیل شده بودند و چقدر خودش را از آن روزها و آن لحظه‌ها دور میدید. نمیدانست تقدیرش چیست و چگونه میگذرد اما خودش را چشم بسته به این تقدیر سپرده بود تا به هر جهتی که میخواهد ببرد، خسته بود از دست و پا زدن‌های الکی و بی‌حاصل. مدام در دلش تکرار میکرد "بلاخره صبح میشه این شب، باز میشه این در...".

_ حدیثه: ای بابا ثنا بیا دیگه نترس آب نمیخورت

لبخندی زد و ترجیح داد در ساحل به بازی های
کودکانه ی حدیثه و کوثر نگاه کند.

_ ثنا: همینجا خوبه شما راحت باشید

محدثه کنارش روی شن ها نشست.

_ محدثه: چشمات دقیقا هم رنگ دریاس، آدم
نمیدونه به چشمای تو نگاه کنه یا دریا.

ثنا با لبخند از محدثه چشم گرفت و به دریا خیره شد.

_ ثنا: من عاشق دریام، عاشق این همه آرامشش

_ محدثه: شاید باورت نشه ثنا ولی تو هم به همین

اندازه آرامش داری. خوش به حال شوهرت، کاش پسر

بودم خودم میومدم میگرفتمت

ثنا با صدا خندید.

_ ثنا: منم حتما بهت جواب مثبت میدادم

پسر ها با فاصله نشسته بودند تا دختر ها راحت باشند اما هر کدام دو چشم داشتند و دو چشم دیگر قرض کرده بودند تا از پرواز پشه های نر هم باخبر باشند. محمد یاسین باشنیدن صدای خنده ی ثنا اخم هایش را در هم کشید، کمی دور تر دو پسر را دید که تمام توجهشان به سمت ثنا و محدثه جلب است، نگاه به مسیح کرد تا ببیند حواسش به ثنا هست یا نه ، اما مسیح غرق صحبت با مرصاد بود. بدون آنکه جلب توجه کند از کنار میثم و حسین بلند شد، قدمی نرفته بود که صدای مسیح متوقفش کرد.

_ کجا محمد یاسین؟

لعنتی زیر لب گفت و به سمت مسیح چرخید، حالا همه حواسشان به آن دو بود.

_ محمد یاسین: پیش ثنا

اخم هایش را در هم کشید و با لحن جدی گفت:

_مسیح: جمع دخترونه س

_میدونم داداش، ولی دوتا پسر اونجا...

اجازه نداد حرفش تمام شود، با چشم به صندلی اش به معنای نشستن اشاره کرد.

_مسیح: ثنا مسؤل نگاه های بقیه نیست، الانم خیلی سنگین و متین دارن رفتار میکنن پس احتیاجی به تذکر ندارن.

محمد یاسین انگشتانش را مشت کرد و با غیض به جای اول برگشت و روی صندلی سیمانی که زیر یک الاچیق چیده شده بود نشست. مسیح و مرصاد خیلی وقت بود که متوجه ی آن دو پسر شده بودند و هیچکدام از نگاه های گاه و بی گاه آن ها به ثنا راضی نبودند، با اینکه حدیثه و کوثر در ساحل شلوغ کاری

میکردند اما نگاه ها به ثنا جلب می شد و این موضوع اعصاب هر دو نفر را نشانه می گرفت، اما به راستی ثنا مقصر نگاه های بقیه به خودش نبود، جز یکبارگی که صدای خنده اش هوش از سر مرصاد برد دیگر صدایی از اش در نیامد. محمد یاسین و حسین در دل برای ثنا نقشه می کشیدند و مسیح با تمام عشق برادرانه ای که تازه بیدار شده بود ثنائیش را از دور نظاره میکرد. زیبایی ثنا همیشه از او نقطه ی توجه برای اطرافیان می ساخت و مسیح در دلش گفت: "چطور دلشون میاد به این فرشته وصله ی نحسی و شومی بچسبونن؟ چطوری این همه سال فرشته بودنش به چشم نیومده بود؟" ثنا به راستی فرشته ای در لباس انسان بود و هر چه زمان میگذشت وجدان تازه بیدار شده ی مسیح عذابش را بیشتر میکرد. ثنا عاشق دریا بود و مسیح دلش نمی آمد او را صدا بزند برای رفتن.

از ویلایی که در آن ساکن بودند تا دریا پنج دقیقه راه بود، هوا تاریک شده بود و ثنا در تمام این مدت بدون آنکه از جایش بلند شود تمام مدت خیره به دریا بود و مرصاد خیره به او. به اجبار و با غر زدن های بقیه مسیح از جا بلند شد و به طرف دخترها رفت. کنار ثنا ایستاد، ثنا به سایه ای که کنارش افتاده بود نگاه کرد و چشمش را بالا کشید. به نگاه و لبخند مسیح با لبخند جواب داد و همراه دخترها از جا بلند شدند.

_ثنا: بریم داداش؟

_مسیح: بریم، همه گرسنه شدن، خیلی وقته اینجاییم ولی فردا دوباره میاییم.

ثنا سر پایین انداخت و از جا بلند شد. همراه بقیه راهی ویلا شدند. حاج فتحی و حاج محسن به همراه عماد و امیرعلی مشغول سیخ زدن جوجه ها و درست

کردن آتش در حیات کوچک و با صفا بودند، به محض
وردشان به حیات سما که کنار عماد ایستاده بود آخم
هایش را در هم کشید و به ثنا نگاه کرد.

_سما: چه عجب ثنا خانم، دل کندید تشریف آوردید
بقیه هم که نوکر شما هستن اینجا ایستادن اسباب
شامتونو فراهم کنن

_مسیح: این همه ادم بیرون بود فقط ثنا رو
میبینی؟ مگه بهت نگفتم بیا؟ میخواستی بیایی.

قدمی به سما نزدیک شد و صدایش را پایین آورد.

_مسیح: جلوی زبونتو نگهدار تا تو جمع همینجوری
مثل خودت جوابتو ندادم.

به طرف ثنا چرخید، سرش پایین بود و نگاه دختران
فتحی به او.

_مرصاد: اقا جون شما خسته شدید ، شما برید باقیش با ما.

حاج فتحی و حاج محسن هم از لحن صحبت سما ناراحت شده بودند، حاج فتحی با همان اخم کمرنگ روی پیشانی اش در حالی که مشغول باد زدن زغال ها بود گفت:

_نه بابا جان چه خستگی؟ مگه کوه کندیم؟ برید تو راحت باشید؛ <<با کنایه ادامه داد:>> اومدید خوش بگذرونید دیگه.

حدیثه دستش را دور دست ثنا حلقه کرد. ثنا سربلند کرد و با لبخند به حدیثه نگاه کرد، لب های کوچک و قرمزش می خندیدند و چشم هایش... چشم هایش آتشی در دل دختران فتحی به پا می کرد که هر سه نفرشان بغض کردند. کوثر به سما که نگاهشان میکرد

چشم دوخت و با غیض چشمش را چرخاند. اگر میتوانست حتما جواب دندان شکنی به رفتارش میداد، سما دندان هایش را بهم فشرد از توجهی که حالا از طرف خانواده ی فتحی هم متوجه ی ثنا شده بود، در آن جمع محمدیاسین و حسین هم از رفتار سما نه تنها بدشان نیامده بود، بلکه ته دلشان خنک هم شده بود. ثنا نگاهش به اخم و غم چشم های مسیح بود، نفس عمیقی کشید و قدمی به سما نزدیک شد.

_ثنا: ببخشید نفهمیدیم زمان چطور گذشت، به جبرانش امشب ظرفا با من به خاطر مسیحش هر کاری میکرد، حتی اگر مجبور می شد به ناحق از سما عذر خواهی کند.

_مهدی:هممون مقصر بودیم پس باید دست جمعی
تنبیه بشیم، باقی کارها هم با ما
_میثم:برادر من از خودت مایه بزار.

مرصاد به طرف پدرش و حاج محسن غمگین رفت و
باد بزن را از پدرش گرفت.

_مرصاد:بابا جان تا شام آماده بشه شما با حاج محسن
برید تو روستایه دوری بزیند.

مسیح هم به طرف مرصاد رفت و به نشانه ی تشکر
دست روی شانه ی مرصاد گذاشت، مرصاد غم را در
چشمان حاج محسن دیده بود. سما کم آورده بود و
نمیدانست چه جوابی بدهد، سینی و استکان های
خالی چای را جمع کرد و به داخل رفت. مسیح با
لبخند به ثنا نگاه کرد و ثنا غصه یادش رفت از

لبخندروی لب های مسیح .محدثه که جو را آرامتر
دید گفت:

_محدثه: ما هم بریم وسایل و اماده کنیم تا شامو تو
حیاط بخوریم.

طرف دیگر ثنا ایستاد و مانند حدیثه دستش را دور
دست ثنا حلقه کرد و به راه افتادند، کوثر هم به
دنبالشان .سما کنار راهله جلوی اپن ایستاده بودند و
به دختران و ثنای خندان نگاه میکردند.

_فاطمه خانم: بچه ها من و حاج خانم میریم تو ایوون
بشینیم، کارتون تموم شد بیاید.

_محدثه: باشه مامان جان برید.

در که بسته شد چادر هایشان را در آوردند و روی مبل
انداختند، دختران فتحی به شدت نسبت به سما

منزجر شده بودند اما هر چه بود مهمان بود و نمیتوانستند حرمت مهمان را زیر پا بگذارند.

_را حله: خوش گذشت؟

ثنا بدون آنکه نگاهش کند جوابش را داد:

_جای شما خالی بود.

از کنار سما و راحله بی توجه گذشت و وارد آشپزخانه شد. سر گردان وسط آشپزخانه ایستاده بود و نمیدانست از کجا باید ظرف ها را پیدا کند، نمیدانست داخل کابینت ها را گشتن کاری درست هست یا نه که با ورود کوثر کارش راحت شد.

_کوثر: چرا این وسط ماتت برده؟

_ثنا: نمیدونم جای بشقاب ها کجاست.

کوثر به کابینت دو در زیر سماور اشاره کرد.

_ کوثر: بشقاب ها اونجاس، منم قاشق چنگال هار و آماده میکنم.

_ حدیثه: پس لیوان ها هم با من.

محدثه با کمک دستانش خودش را روی اپن کشید و دست به سینه به بقیه نگاه کرد.

_ محدثه: منم از این بالا نظارت میکنم.

_ کوثر: خسته نشی؟

_ محدثه: خسته که میشم ولی فعلا چاره ای نیست.

با شوخی و خنده هایشان ظرف ها آماده روی اپن چیده شد و در تمام مدت راحله و سما آرام پچ پچ میکردند، ثنا میدانست این پچ پچ ها بوی دردسر می دهد و این لحظه ها از دماغش در می آید. با نزدیک

شدن حدیثه به ثنا، سرش را بلند کرد و به حدیثه که سعی میکرد آرام صحبت کند نگاه کرد.

_حدیثه: اولین باره میبینم عروس و خواهر شوهر رابطشون اینقدر خوبه.

با ابرو سما و راحله را نشان داد.

_ثنا: راحله دختر خالمونه

حدیثه با تعجب گفت:

_جدی؟ نمیدونستم

_ثنا: اره، از بچگی همینجوری خیلی با هم خوب بودن.

و در دل اضافه کرد:

_و من همیشه حسرت رابطشونو میخوردم. حسرت

دوستی عمیق بینشونو. و حسرت خیلی چیزای دیگه

.....

_مرصاد: یا الله

با صدای " یا الله " گفتن مرصاد هر کدام از دخترها به طرفی دویدند و چادرهایشان را برداشتند.

_ثنا: اقا مرصاده شماها چرا میدوید؟

کوثر روسری اش را محکم گره زد و چادرش را روی سرش کشید و در همان حالت جواب ثنا را داد:

_شاید بقیه هم پشت سر مرصاد روانه بشن .

ثنا داخل اینه ی اتاق چادرش را درست کرد و با صدای سما دستش روی چادر خشک شد.

_سما: وای الهی بمیرم برات چیشد داداش؟؟

_مسیح: چیزی نیست

رنگ از روی ثنا پرید، با پاهای لرزان در اتاق را باز کرد و با چشم به دنبال مسیح گشت تا ببیند چه اتفاقی

برایش افتاده که سما را نگران کرده. مسیح پشت به او داخل آشپزخانه کنار سینک ایستاده بود، سرعت قدم هایش را بیشتر کرد و خودش را به مسیح رساند که دستش را تا مچ زیر شیر آب نگهداشته بود. به چهره اش نگاه کرد تا دلیل کارش را بفهمد اما جز اخم کمرنگ چیزی در چهره ی مسیح مشخص نبود.

_ثنا: چیشدی داداش؟

مسیح نگاهی به ثنا کرد و لبخندی روی لب نشانده.

_چیزی نیست نگران نباش

سما با دیدن ثنا در آشپزخانه چشم غره ای نثارش کرد و روغن زیتون را روی کابینت قرار داد

_سما: بیا برات روغن بزخم سوزشش بیفته.

قبل از آنکه مسیح فرصت جواب دادن پیدا کنه صدای
عماد که سما را میخواند ، بلند شد.

_سما:بزار ببینم عماد چیکار داره ،الان میام.

سما از اشپزخانه خارج شد ، ثنا از فرصت استفاده
کرد و به مسیح نزدیک شد .دست مسیح را در دست
گرفت و با دیدن سرخی پوستش ،چشمانش پر از
اشک شد .مسیح با دیدن لب های چفت شده و لرزان
ثنا دستش را آرام از دست او بیرون کشید و لب زد.

_دست من سوخته تو چرا گریه میکنی؟چیزی نیست
یکم ملتهبه فقط

اشک هایش راه پیدا کردند، لب هایش را بهم میفشرد
تا صدای گریه اش بلند نشود، قطعا میمرد اگر تا
مویی از سر مسیحش کم میشد. روغن زیتون را از
روی کابینت برداشت و مقداری روی دست مسیح

ریخت، بر خلاف تقلاهای مسیح برای بیرون کشیدن دستش از دست ثنا، ثنا مشغول مالیدن روغن شد. با دیدن دست مسیح انگار جگرش را سوراخ کرده بودند. به زور لب هایش را باز کرد و با بغض و صدای لرزان پرسید:

— چی... چیشد؟

چشم از دستش گرفت و به چشمان دریایی و پراشک ثنا نگاه کرد. از دیدن اشک ها و صدای پر بغضش لبخند کمرنگی روی لب های مسیح نشست.

— هیچی، ژل اتش زا ریخته بود رو دستم، نزدیک اتیش که رفتم یهو شعله گرفت ولی زود خاموش شد
ارامتر لب زد:

— خوبم، پاک کن اشکاتو

دستش را از دست ثنا کشید و از اشپزخانه خارج شد. مرصاد با حسرت تمام مدت به محبت های ثنا به مسیح نگاه میکرد. برای لحظه ای دوست داشت تا این بلا سر او می آمد و ثنا اینگونه نگرانش میشد و برایش اشک میریخت. ثنا با پشت دست اشک هایش را پاک کرد و به سمت سینک رفت تا دستش را بشوید، سما وارد اشپزخانه شد، مرصاد بعد از رفتن مسیح از خانه خارج شد و سما وقتی خیالش از خلوت بودن اطراف راحت شد قدمی به ثنا نزدیک شد.

_سما: خودشیرینی کردی دست مسیح و روغن زدی؟ حواستو جمع کن دیگه داری زیادی خودتو به مسیح میچسبونیا

ثنا بدون آنکه نگاهش کند جوابش را داد.

_ داداشمه ، واسه داداشم کاری میکنم باید به شما
جواب پس بدم؟
سما پوزخندی زد.

_ تازه فهمیدی مسیح داداشته؟ قبلا که جز سلام و
خدا حافظ اونم نه هر روز برخوردی باهاش نداشتی،
حتی داداش هم صداش نمیکردی.

ثنا شیراب را بست و بدون کوچکترین توجهی از کنار
سما گذشت، آنقدر به خاطر مسیح اعصابش خورد بود
که بحث با سما آخرین چیزی بود که آن لحظه
میخواست. در تمام طول پهن کردن سفره ثنا نه اخم
هایش باز شد نه به شوخی های دخترها توانست
لبخند بزند. محبت های این مدت مسیح زیادی
برایش پرنگ شده بود و مسیح را از جان برایش با
ارزش تر کرده بود. حق با سما بود، او در تمام طول

زندگی اش هیچ وقت حس خواهر و برادری به برادر هایش نداشت، آنقدر که از او دور بودند و دوری میکردند، حتی مسیح. مثل غریبه هایی که به هم خانه بودند با آن ها محکوم شده باشد، اما الان مسیح را به خودش نزدیک تر از رگ گردن میدید و مهر مسیح عجیب به دلش نشسته بود. دوست داشت خار در چشمش برود اما در پای مسیح نرود. مسیح در تمام طول شام حواس و نگاهش به ثنا بود، میزان وابستگی بیش از حد او را به خودش میفهمید و همین نگرانش می کرد. آنقدر این دختر بی محبتی و کم لطفی دیده بود که این چنین جذب محبت های نصفه و نیمه ی مسیح شده. ثنا به شدت آسیب پذیر بود و می ترسید هر نیمچه محبتی از طرف هرکسی او را جذب کند، از طرفی هم دست و پایش برای نزدیکی بیشتر به ثنا بسته بود و نمیدانست چه کند؟ از وقتی

ثنا وارد زندگیشان شد حکم یک موجود اضافه و غریبه داشت، البته برای همه به جز مسیح که بود و نبود ثنا کوچکترین اهمیتی برایش نداشت. دختر چشم ابی و زیبایی که در تمام فامیل او را نحس میخواندند، در این دنیای بزرگ خدا جا و پناهی نداشت به جز خانه ی حاج محسن و بس.

_مرصاد: چرا همش داری با غذا بازی میکنی؟

تا سر بلند کرد جواب مرصاد را بدهد چشمش به ثنا افتاد که نگران نگاهش میکرد. چنگالش را داخل بشقاب انداخت و زیر لب بعد از گفتن :

_میل ندارم

از جایش بلند شد و به سمت کوچه رفت. نیاز داشت به قدم زدن و تنها بودن و فکر کردن. میخواست به ثنا کمک کند از سر دلسوزی که نسبت به او داشت.

به خودش لعنت فرستاد که چگونه یادش رفته او یک دختر است؟ دختری که عطش محبت دارد، دختری که با کوچکترین محبتی جذب میشود؟ چه باید میکرد؟ ثنا مانده پرنده ای زندانی در قفس بود و اگر از آن قفس رها می شد، آیا فاجعه به بار نمی آمد؟ چقدر بال و پرش را چیده بودند، ثنا در کویر زندگی میکرد، کویری بی آب و علف؛ کویری که رنگ محبت به خود ندیده و در حسرت قطره ای باران به سر می برد. هر چه میگذشت مسیح بیشتر از پیش به عمق فاجعه پی می برد و بیشتر از پیش از خودش متنفر می شد. وجدان خفته اش کمی دیر به فکر بیدار شدن افتاده بود.

_داداش

با شنیدن صدای ثنا از حرکت ایستاد، چشم هایش را روی هم فشرد و دستانش را ممت کرد. صدای قدم هایش که نزدیک میشدند را می شنید. دستش اسیر انگشتان ظریف ثنا شد و چشم هایش را به سمت نگاه نگران او کشید.

_ثنا: بمیرم الهی بریم دکتر؟ خیلی میسوزه؟ شامم نخوردی

_ثنا

صدای دو رگه اش ثنا را نگران تر کرد، حتما خیلی درد داشت که صدای دورگه اش گرفته تر شده. صدای مسیح ذاتا دو رگه و گرفته بود و اهنگ قشنگی داشت.

_ثنا: جانم؟

تا دهان باز کرد حرفی بزند صدای عماد از پشت سر مانع شد.

_عماد: چیزی شده مسیح جان؟

به طرف عماد چرخیدند و تمام حواسش پرت ثنا شد که با دو دست، دست مسیح را گرفت و می فشرد، سرش را پایین انداخته بود و اخم هایش حسابی در هم رفته بود. با تردید چشم از ثنا گرفت.

_مسیح: نه چیزی نیست، یکم هوا بخوریم میایم

عماد نگاهش خیره به دستان ثنا بود که به دور دست مسیح پیچیده شده بود، بدون آنکه نگاه از دست هایشان بگیرد برای مسیح سر تکان داد.

_مسیح: بریم

مسیح به راه افتاد و ثنا را به دنبال خودش کشید. کمی که عماد دور شدند پرسید:

«عکس العملی که نسبت به حضور عماد داری و حتی موقعی که مرصاد و مهدی و میثم هستن نداری، چرا؟ با احم و تردید به ثنا نگاه کرد.»

«ثنا: نه اینطور نیست، فقط... معذبم»

لب گزید و سر پایین انداخت از دروغی که گفت، دوست نداشت دروغ بگوید، حداقل به مسیح اما میترسید حقیقت مسیحش را از او بگیرد و دور کند. می ترسید حقیقت و صداقت صحبت هایش را باور نکند و دوباره تنها شود، از تنهایی می ترسید، از تنهایی بدون حضور مسیح وحشت داشت. از حضور گاه و بی گاه عماد هم می ترسید و دوست داشت تا میتواند از او دور شود، جایی که چشم او توانایی

دیدنش را ندارد، عماد یک ابلیس بود و ثنا تنها کسی بود که به ابلیس بودنش پی برده بود.

_ثنا: بریم لب آب؟

پیشنهاد بدی هم نبود، خودش هم به آرامش دریا احتیاج داشت.

_مسیح: بریم.

در تمام مسیر رفتن به دریا ثنا دست مسیح را چسبیده بود، اولین بار بود دست مردی را لمس میکرد، اولین بار بود کسی را داشت تا پا به پایش قدم بزند و به خواسته ی او احترام بگذارد، دست مسیح یعنی پناهگاه، یعنی ثنا در امن ترین مکان دنیاست و دستان قدرتمند مسیح مراقب و محافظ اوست، این حس قدرت را دوست داشت. با لبخند به آسمان پر ستاره نگاه کرد و زیر لب از خدا تشکر کرد به خاطر

این ثانیه های پر آرامش و دلخوشی که پیشکشش کرده بود. بعد از مدت ها و مدت ها حس خوبی داشت، به دور از ترس و استرس و ناراحتی، اما چرخ روزگار همیشه به یک جهت نمیچرخد و این ثانیه های طلایی پر آرامش در بطن خود طوفان عظیمی را پنهان کرده است....

چادرش را کمی بالا تر گرفت تا بتواند راحتتر قدم بردارد، میان گیاهان گزنه که میدانست اگر به قسمتی از بدنش برخورد کند سوزش بدی دارد. مسیح نگاهی به درگیری اش با چادر انداخت و گفت:

— چادرتو در بیار بتونی راحت راه بیای

ثنا نگاهی کرد و لبخندی از توجه مسیح روی لبش نشست. هوای مرطوب و گرم اما با طراوت بود و بوی خوش درختان نم دار و آن همه سبزی خوش رنگ

مقابل چشمانش لبخند زیبایی را روی صورت گرد و کوچکش ترسیم کرده بود. روی شن ها نشستند و در سکوت به تاریکی و سیاهی دریا خیره شدند، صدای آرام امواج و نسیمی که از دریا به صورت هایشان بر خورد می کرد حس و حال زیبایی را برایشان ایجاد کرده بود. دوست نداشتند ثانیه ای از آن حال خوش عجیب را از دست بدهند. ثنا دوست داشت برای همیشه آنجا بماند و باقی عمرش را با نگاه کردن به دریا بگذراند؛ بدور از دغدغه و مشکلاتی که تمام دنیا با آن به شکل های مختلف سر و کار داشتند. شاید اگر پسر بود دریا نورد میشد، ناخدای یک کشتی که ماه به ماه رنگ خشکی را هم نمی بیند. دنیا از روی آب قشنگتر دیده میشد... یکساعتی با مسیح لب ساحل نشستند و بعد عزم رفتن کردند؛ با همان سکوتی که آمده بودند بازگشتند. ظهر حسابی خوابیده بود و

خوابش نمی برد ، وارد حیاط که شدند ثنا ایستاد و از ایستادنش مسیح با تعجب به طرفش چرخید.

_ خوابم نمیاد ظهر خیلی خوابیدم .یکم تو حیاط بمونم بعد میام تو.

بلاخره قفل دهان مسیح شکسته شد ، لبخند خسته ای زد و سر تکان داد.

_ باشه خیلی بیرون نمون.شب بخیر

ثنا هم لبخند روی لب کاشت و به مسیح خسته نگاه کرد.

_ چشم ،شب شما هم بخیر

مسیح رفت و ثنا به این فکر میکرد اولین بار است که " چشمی " از ته دل گفته بود، بدون اجبار!

به طرف درخت نارنج چرخید ، چراغ های حیاط روشن بودند و میتوانست شکوفه های سفید و کوچک نشسته روی شاخه ها را ببیند ، چشم هایش را بست و با لبخندی که از روی لبش پاک نمی شد عطر خوش بوی بهار نارنج ها را به ریه اش کشید. برای بار دوم نفسش را بالا کشید که با صدای عماد از پشت سرش نفس در سینه اش حبس شد و از جا پرید ؛ با ترس به طرفش چرخید.

__به به ثنا خانم ، چه عجب! بلاخره تشریف آوردید.

ثنا اخم هایش را در هم کشید و به در خانه به امید آمدن مسیح نگاه کرد.

__عماد: نگاه نکن همه خوابن کسی بیرون نمیاد. >>

به چادر گوله شده در دست ثنا با ابرو اشاره کرد:<<
کشف حجاب کردی؟

عماد دست در جیب شلوار پارچه ای طوسی رنگش فرو کرد، ثنا با دیدن دکمه ی بسته شده ی لباسش که تا خرخره اش را پوشانده بود پوزخندی کنج لبش نشست. نگاه هیزش روی اندام ثنا مانور میداد، ثنا با چندش چهره اش را جمع کرد و معذب شانه هایش منقبض شدند. قدمی به عقب رفت و اخم هایش را به شدت در هم کشید.

_ تا جیغ نزدم برو پی کارت

لبخند کریحی روی لب های عماد نشست و با اصطکاک نگاهش را از اندام ثنا به چشمانش کشید.

_ جیغ بزن، کی مثلا حرفتو باور میکنه؟ مسیح جونت؟ هه، کی باورش میشه منه عمادِ با خدا رو خواهر زنم نظر داشته باشم؟

لبخندش را جمع کرد و با لحن جدی ادامه داد:

_اول و اخرش که خوراک منی ولی وای به حالت دور
و بر مرصاد بینمت. تا وقتی دستم بهت نرسیده باید
بکر بمونی

ثنا با تنفر نگاهش کرد.

_حالم ازت بهم میخوره، مرده شور این ریش و پشم
و اون انگشتر عقیق توی دستتو ببرن که تو یه
شیطانی؛ از سگ نجس تر خودتی، برو بمیر
یک قدم دیگر عقب رفت و در یک لحظه چشم از
عماد گرفت و با تمام توان شروع کر به دویدن، گوش
تیز کرد تا ببیند صدای پای عماد از پشت سرش می
آید یانه، وقتی خیالش راحت شد پشت در خانه
ایستاد، نفسی تازه کرد و به عقب برگشت، هنوز سر
جایش ایستاده بود و به ثنا نگاه می کرد؛ از همان
فاصله هم نگاه نا پاک عماد را روی اندامش حس می

کرد. در را باز کرد و وارد شد. اولین باری نبود که گیر
عماد می افتاد و هچین جملاتی می شنید؛ بارها تلاش
کرده بود به مسیح بگوید اما می ترسید مسیح حرفش
را باور نکند و اوضاع از چیزی که هست خراب تر
بشود. پاورچین از بین میثم و حسین و مهدی که در
حال پذیرایی خوابیده بودند رد شد و خودش را به
اتاق رساند، در را که بست نفس آسوده اش را بیرون
فرستاد. فکر به عماد باعث مور مور شدنش می شد و
نمیدانست باید برای سما دل بسوزاند یا با بدجنسی
تمام بگوید " حقشه، هر چی سرش بیاد حقشه "

_کوثر: آخر گزنه میزنتت این نیشته بسته میشه منم
دلخ خنک میشه.

صدای خنده اش بلند شد. حدیثه که کنارش قدم میزد
نیشگونی از پهلویش گرفت و با حرص گفت:

_ حدیثه: نخند لعنتی، منی که دخترم دارم عاشقت
میشم وای به حال پسرا

ثنا با ابرو های گره خورده از درد جای نیشگونش را
مالید اما لبخند روی لب هایش قفل شده بود.

محدثه و کوثر با فاصله از ثنا و حدیثه راه می آمدند تا
با گزنه ها برخورد نکنند اما ثنا آن راه پر از گزنه را
دوست داشت، آن لجبازی های کودکانه به دلش
مینشست.

_ محدثه: منکه یه نگاه تو جنگل میچرخونم یه نگاه تو
چشمای ثنا میندازم انگار دریا رو وسط جنگل دارم

_ ثنا: بحث بهتر از من ندارید؟

به رود خانه رسیدند.

_کوثر: بهتر از تو که بحثی نداریم ولی فعلا به فک هامون استراحت میدیم .

به رودخانه نزدیک شدند، به خاطر بارندگی های شدید فصل بهار جریان آب زیاد بود . دختر ها کمی اطرافشان را نگاه کردند و پاچه های شلوار های جین شان را بالا کشیدند، ثنا با تعجب نگاهش را بینشان چرخاند.

_بچه ها سرعت اب بالاس، خطرناکه ها
محدثه چادرش را در آورد و به شاخه ی درخت اویزان کرد و به سمت رودخانه رفت.

_نمیدونی چه لذتی داره الان پاتو بکنی تو این آب، خنکیش برق از سرت میپرونه.

هرسه مشغول در آورد کفش ها و جوراب هایشان شدند. کوثر و حدیثه به طرف رود خانه رفتند و محدثه منتظر به ثنا نگاه کرد.

_محدثه: بیا دیگه، کفش و چادر هاتو دربیار بیا.

ثنا قدمی عقب رفت و دستش را در هوا تکان داد.

_نه شما برید، من نگاهتون میکنم. فقط مراقب باشید.

پاهایشان که با اب خنک برخورد کرد صدای جیغ و خنده هایشان بلند شد و لبخند روی لب های ثنا نشست. دست یکدیگر را گرفته بودند و از خنکی پاهایشان را مدام تکان میدادند.

_کوثر: وای خدا یخ کردم. چقدر خوبه

رو به ثنا فریاد زد:

_ثنا بیا دیوونه ، خیلی کیف میده.

_ حدیثه: بیا ، رو یه سنگ وایسادیم چیزی نمیشه
ترس

_ ثنا: نه همینجا خوبه شما راحت باشید.

محدثه رو به کوثر و حدیثه آرام طوری که صدا به ثنا
نرسد گفت:

_ بریم به زور بیاریمش؟

_ کوثر: اره من پایه ام.

_ حدیثه: نه بابا اذیتش نکنید گناه داره، شاید از آب
میترسه

_ محدثه: خب بهتر، اینجوری ترسشم میریزه

محدثه با ابرو به کوثر اشاره کرد و آرام از آب بیرون
آمدند.

_ ثنا: چیشد؟ خسته شدید؟

نگاهش از محدثه به کوثر رفت و با دیدن لبخند شیطانی گوشه‌ی لب کوثر فهمید نقشه‌ی شومی دارند اما تا خواست فرار کند دستانش اسیر دست‌های کوثر و محدثه که هر کدام یک طرفش ایستاده بودند شد. کوثر رو به حدیثه فریاد زد:

__ بیا حدیثه، بدووو به نیروی کمکی نیاز داریم

حدیثه با دو خودش را به آن‌ها رساند، صدای خنده‌های ثنا بلند شده بود و تمام تلاشش را میکرد علاوه بر مقاومت صدای جیغش بلند نشود تا داستان تازه‌ای برایش درست نشود.

__ ثنا: بابا ولم کنید من نمیخوام پیام

__ محدثه: مگه دست خودته؟

حدیثه چادر ثنا را گوشه‌ای انداخت و به زور کفش‌های کتانی‌اش را کشید.

_ ثنا: محدثه... حدیثه .. تورو خدا

آنقدر خندیده بود که نفسش برای صحبت بالا نمی
آمد

_ کوثر: فایده نداره ثنا خانم اول به زبون خوش
نیومدی الان باید به زور بردت

_ حدیثه: جورا باشو نمیتونم در بیارم

_ کوثر: ولش کن فوقش بعدا در میاره خودش

سه نفری ثنا را به سمت رودخانه هول دادند. اول
حدیثه بعد کوثر و محدثه و در آخر ثنا وارد رودخانه
شدند و روی سنگ نسبتا بزرگی ایستادند.

_ ثنا: وای چقدر سرده ، تا مغز استخونم یخ زد

_ کوثر: دیدی چقدر خوبه؟ حالا هی ناز کن

همه شلوار هایشان تا عمق اب بالا بود و ثنا به همان میزان پاچه های شلوارش خیس شده بود. اما خنکی آب را دوست داشت و با لذت به جریان آب که با سرعت از بین پاهایشان عبور میکرد چشم دوخته بود. با خم شدن کوثر به سمت رود خانه فهمید امروز از نقشه های شوم او در امان نخواهد بود، مشت پر آب کوثر بالا آمد و ثنا سرش را چرخاند تا از خیس شدن صورتش جلوگیری کند که پاهایش به خاطر جوراب روی سنگ سر خورد و در کسری از ثانیه به داخل رودخانه پرت شد، پرت شدن ثنا مساوی شد با جیغ دخترها... سرمای بیش از حد اب قدرت تفکر را ازش گرفته بود و بی اختیار در جهت حرکت آب پیش می رفت ، چشم هایش سیاهی میرفت، نگاهش به دخترها افتاد که گریه میکردند و به سمتش دست دراز کرده بودند اما فاصله اش بیشتر و بیشتر می شد

نمیتوانست در مقابل جریان آب مقاومت کند. تمام بدنش سر شده بود، نمیتوانست دست هایش را تکان دهد یا برای توقفش دست و پا بزند، هر چه بیشتر میگذشت روی آب سبکتر میشد، چشم هایش نیمه باز بودند، از سرما تمام دندان هایش بهم میخورد و کنترلی روی لرزش سرش نداشت. درخت نسبتا بزرگه وسط رود خانه افتاده بود و با برخورد ثنا به درخت، بین شاخو برگ هایش گیر کرد. آب تا گلویش آمده بود و نفسش کشیدن را برایش مشکل میکرد. کوثر از ترس میلرزید و نمیتوانست درست قدم بردارد، سوزش گزنه ها را روی پاهای خیس و برهنه اش حس میکرد اما جان ثنا در خطر بود، با استین مانتو اشک هایش را پاک کرد و با سرعت می دوید.

بلاخره بعد از مسیری که طولانی تر از رفتنشان شده بود به بقیه رسید.

مسیح مشغول بلند کردن تنه ی درخت خشک شده ای بود که روی زمین قرار داشت ، بود . سر بلند کرد و نگاهش به کوثر که با گریه به طرفشان می دوید افتاد با دیدن صورت خیس از اشک و صدای هق هق گریه اش تنه ی درخت را روی زمین رها کرد و به طرفش دوید.

_چیشده؟

همه ی سرها به طرف کوثر چرخید و با دیدن حال زارش سریع و هول کرده از جا بلند شدند . کوثر به هق هق افتاده بود و نمیتوانست صحبت کند ؛چشمان نگران و ملتمشش را به مسیح دوخت و از بین نفس های تند و کوتاهش کلمات را به زور ادا کرد.

_ث...ث...ثنا

با انگشت به طرف رودخانه اشاره کرد. اسم ثنا کافی بود تا مسیح مثل برق گرفته ها برای ثانیه ای خیره به کوثر خشک شود، تمام قدرتش را در پاهایش جمع کرد و با آخرین توان شروع کرد به دویدن.

فاطمه خانم به طرف کوثر رفت و تن لرزانش را در اغوش کشید. مرصاد و عماد و میثم و حسین و مهدی هم به دنبال مسیح به سمت رودخانه دویدند. محمدعلی آخرین چوب را روی آتش قرار داد و باخونسردی گفت:

_باز این دختره در دسر درست کرد.

فاطمه خانم با تعجب به خونسردی محمدعلی و سما و راحله نگاه کرد.

ساجده خانم و حاج محسن به همراه حاج فتحی به سمت سرویس های بهداشتی رفته بودند تا برای نماز ظهر و عصر وضو بگیرند و فاطمه خانم که هول ثنا در دلش بود خدا را از نبودشان شکر کرد.

از روی صدای جیغ محدثه و حدیثه توانست مسیر را پیدا کند و خودش را به آن ها برساند، حدیثه و محدثه روی سنگ خشکشان زده بود و هر لحظه که ثنا بی حال تر میشد صدای جیغ گریه شان هم بلند تر میشد. مسیح به محض دیدن جسم بی هوش ثنا رنگ از رخس پرید.

_____ثنا

صدای دادش همه را از جا پراند ، قلبش یکی در میان میزد و نمیدانست بعد از بیرون آوردن ثنا با چه صحنه ای رو به رو خواهد شد. بدون لحظه ای درنگ

خودش را داخل رودخانه انداخت و در مسیر جریان آب دست و پایش را تکان میداد تا سریع تر به ثنا برسد. مرصاد چشمانش درشت شده و نفس های بلندش نشان از ترسش میداد، هر چه تلاش کرد نتوانست از شوک قدمی به رودخانه نزدیک شود تا برای نجات ثنایش مانند مسیح دست و پا بزند. عماد و حسین و میثم هر کدام فریاد میزدند و مسیر نزدیکتر را به مسیح نشان میدادند، عماد اطراف را نگاه کرد و شاخه ی شکسته و بلندی را پیدا کرد و با صدای بلند حسین را برای کمک صدا زد.

_حسین، بیا کمک کن شاخه رو ببریم سمت درختی که ثنا بهش گیر کرده.

_مسیح: ثنا...ثنا...ثنا جان...

آب سرد عکس العملش را کند کرده بود اما لحظه ای دست از تقلا بر نمیداشت و مدام زیر لب ثنا را صدا میزد. بلاخره به ثنا رسید؛ دستانش را دراز کرد و ثنا را از بین شاخه های درخت بیرون کشید. میترسید روی صورت ثنا دقیق شود و اثری از تنفس پیدا نکند ، میترسید روی قفسه ی سینه اش دقیق شود و بالا و پایین شدنش را نبیند. ثنا را به اغوش کشید و محکم به سینه اش فشرد

_طَاقَت بيار ثنا، طَاقَت بيار عزيزم....

در گلویش چیزی چنگ میشد.

سر ثنا را روی شانه اش گذاشت و با یک دست کمرش را محکم گرفت ، با صدای فریاد عماد به طرفش نگاه کرد.

_عماد: مسیح این چوب و بگیر ما بکشیمت

سرعت جریان آب آن قدر بود که نمی توانست با یک دست به سمت عماد شنا کند ، ثنا را با یک دست گرفت و پشت به ثنا چرخید ، سرمای آب دست و پایش را بی حس کرده و حرکت را برایش سختتر می کرد . ثنا را روی دوشش کشید و با کمک درختی که وسط رودخانه افتاده بود خودش را به سمت عماد و حسین و مرصاد کشید . دستش را به سمت شاخه دراز کرد ، نوک انگشتانش شاخه را لمس کرد اما کنترل ثنا از دستش خارج شد و ثنا از پشت کمرش سر خورد ، سریع به سمت ثنا چرخید و دوباره فاصله اش با شاخه زیاد شد . به سختی ثنا را روی دست های سرد و سر شده اش بلند کرد و روی کمرش انداخت ، با یک دست ثنا را گرفت و دست دیگرش را به طرف شاخه دراز کرد و توانست شاخه را بگیرد ، عماد و مرصاد و میثم و حسین و در آخر محمد یاسین که با بی خیالی

مشغول تماشا بود توانستند مسیح را به حاشیه بکشند. ثنا را از روی کولش برداشت و روی زمین گذاشت و به سرعت بالای سرش قرار گرفت. سرش را روی قفسه ی سینه ی ثنا گذاشت و صدای ضربان قلبش را شنید جانی دوباره گرفت، قلبش ضعیف میزد اما میزد و همین برای مسیح کافی بود.

_مرصاد: از سرما بیهوش شده مسیح، زیر آب نرفته مسیح سر ثنا را در آغوش گرفت و موهای باز شده و پخش شده اش را از روی صورتش کنار زد. چشمانش را بسته بود و مدام خدا را زیر لب شکر می کرد.

_عماد: بپریمش دکتر؟

صداها را میشنید اما آنقدر ترسیده بود و در آب برای نجات ثنا دست و پا زده بود که توان پاسخ نداشت. چشمش روی جز به جز صورت ثنا میچرخید.

_میثم: ببریمش خونه، لباساش خیسه

_عماد: مسیح تو نمیتونی بلند شو من ببرمش تو ماشین

بلاخره مسیح چشم از ثنا گرفت و با اخم به عماد نگاه کرد، نگاهش آنقدر جذبه داشت که باعث شد عماد از حالت خمیده، صاف بایستد؛ همین نگاه و تعصب مسیح باعث شد مرصاد از پیشنهاد کمک عقب نشینی کند؛ با درد به ثنای بی هوش نگاه میکرد و عذابش بیشتر میشد وقتی کاری جز نگاه از دستش بر نمی آید. مسیح یک دستش را زیر زانو و یک دست دیگرش را پشت گردن ثنا گذاشت و از روی زمین بلند شد. به ماشین که نزدیک شد فاطمه خانم با دو خودش را به مسیح و بقیه رساند.

_فاطمه خانم: چیشد مادر؟ حالش چطوره؟

مسیح نای صحبت نداشت، کم کم و با گذشت زمان
سرما را بیشتر حس می کرد و ایستادن برایش مشکل
تر میشد. مرصاد کارش را راحت کرد.

_مرصاد: چیزی نیست مادر، از سرمای آب و ترس بی
هوش شده .

مسیح به سمت مینی بوس حرکت کرد.

_مرصاد: حاج محسن و اقا جون کجا؟

فاطمه خانم چشم از مسیح و ثنا گرفت و گفت:

_با حاج خانم رفتن وضو بگیرن هنوز نیومدن

مرصاد سری تکان داد.

_ما میریم، مسیح و میزارم خونه بعد میام دنبالتون.

رو به خواهر هایش که از زور گریه و جیغ هر کدام بی

حال گوشه ای افتاده بودند اشاره کرد:

_مرصاد: به دخترا برس مادر، نگران نباشید چیزی نیست انشاالله .

سپس با قدم های بلند خودش را به مسیح رساند. فاطمه خانم به سمت دخترها چرخید و نگاهش به راحله و سما و محمد علی افتاد که در کمال خونسردی مشغول چای خوردن و تماشای ثنا و مسیح بودند. تعجب و خشمش از آن همه بی خیالی به اوج رسیده بود. در این مدت کم و مسافرت متوجه ی بی مهری هایشان نسبت به ثنا شده بود و هر بار خودش را قانع میکرد حتما اشتباه متوجه شده. اما الان به نظرش چیزی با عقل جور در نمی آمد. حاج محسن و حاج فتحی و ساجده خانم به بقیه رسیدند، حاج فتحی نگاهش به دختر هایش افتاد و با ترس چشمش را بین بقیه چرخاند، پسر هایش ناراحت

گوشه ای نشسته بودند و حسین و محمد یاسین آرام مشغول صحبت بودند. قدمی به فاطمه خانم که در حال آب دادن به کوثر بود نزدیک شد.

_چیشده خانم؟

هر چه نگاه کرد مسیح و مرصاد و ثنا را ندید.

_بچه ها کجان؟

ساجده خانم با رنگ و روی پریده آرام روی گونه اش زد. و با صدای لرزان که ناشی از بغض بود گفت:

_خدا مرگم بده چیشده؟

فاطمه خانم مانده بود چگونه توضیح دهد. از جا بلند شد و با تردید به حاج محسن که منتظر نگاهش میکرد و ساجده خانم که ندانسته اشک میریخت نگاه

کرد لب هایش را کمی خیس کرد اما قبل از آنکه سخنی به زبان بیاورد صدای محمد علی ساکتش کرد.

_محمد علی: ثنا افتاد تو رود خونه ، مسیح و مرصاد بردنش خونه . چیزی نیست نگران نباشید

_حاج فتحی: رودخونه؟ سرعت و عمق آب خیلی بالاس .

رو به فاطمه خانم ادامه داد:

_چیشده خانم درست توضیح بدید ، سگته کردیم .

_ساجده: چه بلایی سر ثنا اومده؟ فاطمه خانم جان ، مسیحم چیشده؟

_فاطمه خانم: اروم باش حاج خانم ، چیزی نیست خدا رو شکر بخیر گذشت ، اقا مسیح ثنا رو آورد بیرون .

محدثه شدت گریه اش بیشتر شد.

_تقصر ما شد بابا، ما مجبورش کردیم بیاد تو آب،
وقتی آوردنش بیرون ...ت...تکون نمیخورد
صدای گریه ی او و خواهر هایش بلند شد. فاطمه خانم
نمیدانست به طرف کدام یکی برود و ساکتشان کند.
_سما: چیزی نیست بابا از ترس بیهوش شده .
_راحله: تو اقیانوس که نیفتاده ، رود خونه بود دیگه .
فاطمه خانم با حرص به سما و راحله نگاه کرد، او که
هفت پشت غریبه بود دل در سینه نداشت از نگرانی
، چگونه آن ها اینقدر راحت صحبت میکردند و چای
می نوشیدند؟! .محمد علی از جایش بلند شد و به
طرف مادرش که اشک می ریخت رفت.
_نگران نباش حاج خانم، چیزیش نیست ؛نه اون نه
مسیح. گریه نکن برات خوب نیست

با صدای "یا علی" گفتن حاج فتحی همه ی نگاه ها به حاج محسن که با صورت کبود دست روی قلبش گذاشته بود، افتاد.

_سما: یا امام رضا، بابا، بابا جان چیشد

محمد یاسین و حسین و محمد علی به طرف حاج محسن دویدند.

_محمد علی: حسین مشت بزن تو کمرش، نفسش بالا نمیاد.

ساجده خانم با دیدن چهره و حال بد شوهرش در حال سقوط بود که سمای گریان و راحله به دادش رسیدند. حاج فتحی دبه ی آب را برداشت و صورت حاج محسن را خیس کرد. محمد یاسین با هول و ترس به محمد علی نگاه کرد.

_محمد یاسین: قلبشه، قلبشه داداش

مشغول ماساژ دادن قلب پدرش شد. دست و پایشان را گم کرده بودند و نمی دانستند باید چیکار کنند.

_مهدی: باید سریع ببریمشون بیمارستان

_میثم: من میرم لب جاده ببینم ماشین پیدا میکنم یا نه، گوشی آنتن نمیده اینجا.

صدای خر خر نفس های حاج محسن رنگ از روی بچه هایش برد. عماد که از زمان دیدن ثنا در آن حال و روز مغموم و غمگین گوشه ای ایستاده بود و تماشا میکرد، حرکتی به پاهایش داد و به کمک مرد ها برای پایین آوردن حاج محسن از ویلچر شتافت. سما و ساجده خانم بر سر و صورت میکوبیدند و دختران فتحی از ترس توان قدم برداشتن هم نداشتند. فاطمه خانم و راحله هم دست کمی از سما و ساجده خانم نداشتند اما سعی می کردند برای روحیه به آن ها خود

دار باشند. حاج محسن ذره ای نفس تمنا می کرد و مچاله شدن قلبش را بیش از پیش حس میکرد. در تمام مدت گوش هایش نمی شنیدند و چشم هایش جز چهره ی معصوم ثنا تصویری را نمی دیدند. نگران بود، نگران ثنایی که عزیز دل بود و میدانست بعد از او آسایش نخواهد داشت، میدانست تا الان به خاطر حرمت نصفه و نیمه ای که برای او قائل بودند ثنا راحت زندگی میکرد. متوجه ی تقلاها و نگرانی های اطرافیانش بود و بیشتر از همه فقط و فقط نگران ثنا بود، قبل از آنکه چشم هایش روی هم بیفتند کنار گوش حاج فتحی آرام لب زد:

به... مسیح... ب... گو... چون تو... و... ج... ون... ثن..!

جان داد تا این کلمات را به زبان بیاورد و لب هایش را برای گفتنشان تکان دهد، فقط از خدا خواست حاج

فتحی متوجه ی گفته های او شده باشد. شرمنده بود و حالا با شرمندگی باید چشم از جهان فرو می بست، نگاهش به آسمان بود و چشم هایش پر از اشک و آرام و زیر لب اشهد را ادا می کرد. حاج فتحی شنیده بود حرف های حاج محسن را و میدانست دیگر فرصتی نمانده برای رفیق شفیقش، آه پر حسرتی کشید و آرام زمزمه کرد:

_ شنیدم حاجی، خواستتو به گوش مسیح میرسونم.
بسته شدن پلک های حاج محسن و افتادن دستی که تا الان روی قلبش بود مساوی شد با صدای جیغ های سما و ساجده خانم ، با چشمان پر اشک پسرانش. حاج محسن رفت ، به سادگی پرواز یک پرنده، به سادگی چرخش یک پر در آسمان، گویی از اول نبوده در این دنیای فانی و گذرا. به راستی که ما انسان ها

زمانی قدر داشته هایمان را میدانیم که از دست میدهیم، سما اشک میریخت به یاد یتیمی اش، حسین و محمد یاسین اشک میریختند به یاد بی پدریشان، ساجده خانم اشک میریخت به یاد بی همدم شدنش و محمد علی که اشک هایش با پرننگ شدن اپارتمان چند طبقه شان کمتر و کمتر شد، ته دلش کمی احساس غم داشت اما داشته های پدرش کم نبود و حالا خیال پردازی و رویا هایش برای آن داشته ها آغاز شده بود. ثنا دو روز در تب چهل درجه میسوخت و مدام هزیان میگفت، درک درستی از اتفاقات اطرافش نداشت و نفهمیده بود کی از شمال به تهران حرکت کرده اند، روز سوم چشم هایش با نوای آسمانی قران باز شد و ته دلش لرزید از صدای جیغ ها و گریه ها، از تکرار جملات کلیشه ای «تسلیت میگم غم آخرتون باشه_مرسی غم

نبینید» چند بار تکرار شد؟ چند بار تسلیت گفته شد و در جوابش تشکر؟ از سر تا پا مشکی به تن داشت، چه اتفاقی افتاده بود؟ آخرین تصویر توی ذهنش عکس بابا محسن مهربانش روی اعلامیه ای بود که با نوار مشکی مزین شده بود، با همان لبخند مهربان ، با همان چهره ی سفید و نورانی . اشک میریخت به یاد پدری که کوه بود و تکیه گاه.

نمیتوانست و نمیخواست از اتاق خارج شود، ظرف های غذایی که دختران فتحی برایش می آوردند دست نخورده بر میگشت . رفت و آمد ها را به اتاق حس میکرد اما او بود و نقطه ی تاریکی که در آن گم شده بود . اشک میریخت و زانوی غمش را بیشتر میفشرد، هق میزد و سر روی زانو میکوبید . دوباره صدای جیغ های سما بلند شد.

_سما: ثنا خدا لعنتت کنه، بی پدرم کردی، بابامو تو کشتی. خدا لعنتت کنه ثنا بیچارمون کردی، یتیممون کردی

نشستن در کنج اتاق و عزاداری تک نفره را به بیرون رفتن و ظاهر شدن مقابل چشم های پر نفرت عمه ها و دختر عمه ها و خواهرش ترجیح میداد. به خودش که آمد بازو هایش اسیر دستان کوثر و محدثه شده بود و حدیثه مانتو به تنش میکرد. چشم های خیس و متورمش را به او دوخت هرچه تلاش کرد زبانش نچرخید، حدیثه از چشمانش خواند و با غم جوابش را داد:

_الان میرسن، باید بریم.

تمام شدن حرف حدیثه مساوی شد با صدای شیون و گریه ی زنان و "لااله الا الله" گفتن مردان. بغضش با

صدا شکست و حدیثه را کنار زد، پا تند کرد و از اتاق خارج شد. بابا جانش را آورده بودند، برای وداع آخر، بابا جان مهربانش روی دوش برادرانش وارد خانه شد. پا تند کرد و خودش را به بابا جان سفید پوشش رساند. چه اهمیتی داشت نگاه های بقیه وقتی وداع آخر او و بابای مهربانش بود؟ نه جیغ میزد مثل سما نه شیون میکرد، ثنا از ته دل زار میزد و دو دستی تن بی جان بابایش را چسبیده بود، زار میزد و دل سنگ از اشک های یتیمی او آب میشد. سر روی پای پدر گذاشت، تا آخر عمر یادش بماند این بار آخر را.

_ثنا: دیگه پاهات درد نمیکنه بابا؟ دیگه خجالت نمیکشی از روی ویلچر نشستن؟ دیگه توی جمع های مردونه سر پایین نمیندازی بابا جان؟ بابا رفتی یتیم شدم بابا، بابا جانم .

بی توجه به بقیه خودش را روی پدر انداخته بود تا
برای بار آخر طعم آغوش پدر را بچشد. پدری که بعد
از این آغوشش سهم خاک است....

پاشو مادر نبینه زخم داغت
دل خواهر نسوزه ار فراق
پاشو که طفل احساس غزلهات
دارن میگیرن هر لحظه سراغت
نگاتو کی از این دنیا ر بوده؟
بمیرم زیر چشمام کبوده
چجوری بسپرمت دست این خاک؟
خدا لعنت به هر چی خاک و دوده.
لا لا لا گل داوودی من

امید روزای نومیدیِ من
لا لا کن مثل دُر و مثله یاقوت
توی صندوقچه ی تاریکِ تابوت
چه دلگیرم خدا از رفتن او
میگیرم عطرشو این سو و هر سو
داره یخ میزنه آهنگ دریام
بگو ساحل بگو سجاده من کو؟
گلم عطرخزون تنت دمیده
چرا رنگ رخت اینقد پریده؟
مگه کم گریه کردم پیش رویش
خداهم ضجه هامو نشنیده؟

پدر را داخل خانه ی ابدی گذاشتند و مسیحی که سر پایین انداخت تا نبیند قهرمان بچگی اش را پوشیده در لباس سفید، عماد داخل قبر رفت و تلقین و خواند و مسیح بغضش را خورد تا نمک نشود روی زخم های خواهر برادرانش. حسین و محمد یاسین دست روی شانه یکدیگر اشک ریختند و محمد علی که با ته مانده دلتنگی حساب دو دو تا چهار تای سهم اپارتمان را میکرد. سنگ های لحد را یک به یک چیدند و بار چندم بود ساجده خانم از هوش میرفت؟ بیل های پر از خاک روی سنگ ها ریخته شد و سما جای سالم روی صورتش نگذاشته بود. با بیل روی خاک میزدند و قلب ثنا را گویی چنگ میزدند، خاک روی حاج محسن عنایت ریخته شد و ثنا از حواس پرتی دختران فتحی که بازویش را گرفته بودند استفاده کرد و خودش را روی خاک نمدار و تازه انداخت،

خاکی که زین پس جایگاه ابدی حاج محسن و خانه ی آخرتش بود. ثنا زار میزد، ثنا زجه میزد و کسی نبود جز فتحی ها به داد دل دردمندش برسند و سما ده ها نفر از فامیل لحظه ای رهایش نمیکردند. مسیح قلبش سنگین بود از حجم بغض و داغ بر دل نشسته، نمیتوانست آن جمع و تسلیت ها را تحمل کند. دلش تنهایی میخواست، خلوتی که او باشد و خدا و گله و شکایت بی توجه به آن همه مهمان از بین جمعیت گذشت و سوال مرصاد را که میپرسید «کجا میری مسیح؟» بی جواب گذاشت. پشت فرمان قرار گرفت و پدال گاز را با تمام توان فشرد بلکه به جای حرکت معجزه شود و ماشین به پرواز در آید تا هر چه زودتر از آن محیط خفقان نجات یابد. پارچه ی مشکی را روی خاک انداختند و تاج گل بزرگ را رویش قرار دادند. مردم دسته دسته سر مزار حاضر میشدند و

فاتحه ای نثار تازه گذشته میکردند. حاج رسول برادر کوچکتر حاج محسن کارت تالار را بین مهمانان پخش میکرد و همه را به صرف نهار دعوت میکردند. ناهاری که دانه ای از برنجش از گلوی ثنا پایین نرفت. به شدت نگران مسیح بود و هرچه در جمعیت و بین افراد فامیل چشم میگردداند نمیافتش.

_کوثر: ثنا

چشمانش از زور گریه قرمز و کوچک شده بود؛ با حال زارش به کوثر چشم دوخت.

_کوثر: تو بیا با ما با ماشین داداش مرصاد بریم.

چاره ای جز این نداشت و جز کوثر کسی او را دعوت نکرده بود، اگر قبول نمیکرد باید تمام مسیر را پیاده و تنها بر می گشت. سر تکان داد و به همراه کوثر و حدیثه به سمت ماشین مرصاد رفتند.

_ حدیثه

صدای گرفته اش به زور به گوش حدیثه رسید. حدیثه در همان حال که زیر بازوی او را گرفته بود نگاهش کرد.

_ جانم؟

_ ثنا: مسیح و ندیدید؟

کوثر که شنونده ی بحثشان بود گفت:

_ من دیدم، بعد از مراسم سوار ماشین شد و رفت.

دور از ذهن نبود، مسیح هیچ گاه ناراحتی اش را در جمع بروز نمیداد، همیشه خلوت ترین مکان را انتخاب میکرد. با خجالت سوار ماشین مرصاد شد، محدثه روی صندلی جلو، حدیثه و کوثر در دو طرفش نشستند. دوست داشت به خانه برود و مانند مسیح

ساعتی را به تنهایی سپری کند، او ثنا بود نه مسیح، ثنا باید بابت آب خوردنش هم اجازه میگرفت چه برسد به تنها ماندن در خانه. مرصاد از دیدن چشمان قرمز و متورم و صورت رنگ پریده ی ثنا دلش آشوب بود، دختری که داغ دیده بود و هیچکس از بین تمام افراد حاضر در آنجا به سراغش نیامدند و برای تسلای دلش آرزوی صبر نکردند. تمام آن فامیل به چه گناه نکرده ای از ثنا دوری میکردند؟ به تالار رزرو شده ی خانواده ی عنایت رسیدند. ثنا با نا رضایتی از ماشین پیاده شده و به همراه دختران فتحی و مرصاد که پشت سرشان قرار داشت داخل شدند. نگاه افراد حاضر به شدت رویش سنگینی میکرد. سرش را برای فرار از نگاه های پر کینه و نفرت پایین انداخت و قدم های بی جانش را سرعت بخشید. فاطمه خانم سر

میزی به تنهایی نشسته بود و با دیدن دخترها دستش را بلند کرد.

_محدثه: مامان اونجا نشسته

بازوی ثنا را گرفت و به طرف مادرش رفتند. کوثر برای ثنا صندلی بیرون کشید، با تشکر زیر لبی نشست و به چهره ی غمگین فاطمه خانم چشم دوخت.

_فاطمه خانم: بهتری مادر؟

بغضش را قورت داد و سر پایین انداخت، به زبان آوردن کلمه ای کافی بود تا دوباره سیل اشک هایش راه بیفتند. پچ پچ ها را حس میکرد و خجالت میکشید از خانواده ی فتحی که با تعجب بین فامیل چشم میچرخواندند و هر چه بیشتر میدیدند کمتر دلیل تنفرها را پیدا میکردند. فاطمه خانم و حاج فتحی فوت حاج محسن را قضا و قدر الهی میدانستند

که هیچکس در آن دخیل نبود و این اتفاق تنها به خواست و اراده ی پرودگار بوده .بر خلاف خانواده ی ثنا که وقت و بی وقت در شیون هایشان لعنتش میکردند و او را مسبب اصلی این اتفاق میدانستند.

_فاطمه خانم: مرصاد او مد داخل؟

_کوثر: بله رفت قسمت مردا

غذا ها آورده و روی میز چیده شد، صدای قاشق چنگال تنها صدایی بود که به گوش می رسید. فاطمه خانم دست روی دست ثنا گذاشت.

_فاطمه خانم: چرا نمیخوری دخترم؟

ثنا آه کشید اما سر بلند نکرد.

_میل ندارم، شما بفرمایید

_محدثه: این سه روزی که از شمال برگشتیم هیچی درست و حسابی نخوردی.

_ثنا: بعدا یه چیزی...میخورم

صدای لرزانش بغض خفته در گلویش را آشکار میکرد، اصرار بیشتر را جایز ندانستند و خودشان جز دو قاشق به اجبار دیگر از گلویشان پایین نرفت. بعد از ناهار مهمان ها عزم رفتن کردند و سر میز سما و ساجده خانم و عمه مهین و عمه منیره اش شلوغ و صف طولانی از کسانی بود که دوباره با طلب صبر از خدا سالن را ترک میکردند و کسی در این میان یادش نبود برای ثنا هم از خدا طلب صبر کند. فاطمه خانم مانده بود با آن همه بی محلی نسبت به ثنا چه کند؟ همه رفته بودند و جز اقوام درجه یک کسی

نمانده بود، نمیدانست برود و این دختر را تنها بگذارد
یا نه؟

_فاطمه خانم: ثنا جان تا خونه میرسونیمت دخترم
بعد از جایش بلند شد و به طرف سما و ساجده خانم
رفت و به ترتیب هر دو را به آغوش کشید.

_فاطمه خانم: انشالله خدا بهتون صبر بده ، غم
آخرتون باشه

ساجده خانم با ته مانده ی توانش آرام لب زد:

_عروسی بچه هاتون جبران کنم انشالله
بغض شکست و اشک هایش راه پیدا کردند.

_فاطمه خانم: گریه نکن تورو خدا حاج خانم، الان
چشم امید این بچه ها به شماس.

سما دست پشت کمر مادرش گذاشت و شانه اش را بوسید. رو به فاطمه خانم گفت.

_مرسی که تشریف آوردید، انشالله شادیاتون جبران کنیم. تشریف بیارید شام در خدمتون باشیم..

_فاطمه خانم:مرسی دخترم، مراقب مامان باشید.

نه محدثه و نه حدیثه و کوثر اصلا تمایلی به نزدیک شدن به سما نداشتند، نگاهی به یکدیگر کردند و از جا بلند شدند و به طرف ثنا رفتند. ثنا با قرار گرفتن دستی مقابل صورتش بلاخره سرش را بلند کرد و به حدیثه که به طرفش دست دراز کرده بود نگاه کرد، با کمی تاخیر دستش را گرفت و بلند شد. حدیثه قدمی نزدیکش شد و صورتش را بوسید.

_بهت تسلیت میگم ثنا، غم آخرت باشه .

بعد از محدثه، حدیثه و کوثر هم کار او را تکرار کردند و ثنا با غم و تعجب نگاهشان میکرد، اولین کسانی بودند که به او تسلیت می گفتند. ثنا به همراه فاطمه خانم و حاج فتحی تا منزلشان برده شد، مرصاد هم بقیه ی خواهر و برادر هایش را به منزل خودشان برد. مسیح نبود و ثنا پایش نمیرفت برای وارد شدن به خانه، بابای مهربانش نبود و ثنا میترسید از ورود به خانه. خدا حافظی سر سری با فاطمه خانم و حاج فتحی کرد و از ماشین پیاده شد، با دیدن پارچه ی بسته شده در سر در خانه اشکش چکید، لب هایش را چفت کرد تا دوباره صدای زجه اش بلند نشود. در نیمه باز را هول داد و وارد شد. حیاط خانه شان شلوغ از حضور پسر های فامیل بود. بی توجه، سر پایین انداخت و با قدم های بلند خودش را به خانه رساند. صدای همهمه ی شلووگی از پشت در نیمه باز به

گوشش میرسید. حس آدمی را داشت که برای اولین بار وارد خانواده ای نا آشنا میشود، به همان اندازه غریب... آنقدر سر در گریبان کرده بود که حس میکرد مهره های گردنش جا به جا شدند اما حتی اگر قطع نخاع هم میشد دیدن زمین را به آن قوم لوت ترجیح میداد. وارد خانه شد، سنگینی نگاه هایی که یک به یک بیشتر میشدند... ضربان قلبش چنان بالا رفته بود که حس میکرد با هر تپش قلبش تمام جسم ضعیف و نا توانش میلرزد. با همان سر پایین افتاده و چادر گوله شده در مشتش مسیر اتاقش را پیش گرفت؛ اما قبل از آنکه به اتاق برسد صدای شیون عمه مهینش بلند شد.

_وای خدا، برادر عزیزم و کرده زیر یه خروار خاک خودش صاف صاف راه میره.

محکم روی پایش کوبید و با گریه ادامه داد:
 _این چه عدالتیه خدا؟ چند نفر دیگه رو باید
 بفرسته سینه ی قبرستون؟

رو به ثنای لرزان که در نزدیکی در اتاقش کمر خم
 کرده و به نفرین های عمه ی بزرگش گوش میداد
 گفت:

_داغتو بینم بچه، که از وقتی تو پاتو گذاشتی تو
 خانواده ی ما من فقط داغ عزیز دیدم... >> با زجه و
 جیغ ادامه داد: << کی پیام تو رو کفن کنم که این داغ
 های رو دلم خنک بشه؟

صدای گریه ی مادرش بلند شد ، اما نه برای او...به
 حال همدم سفر کرده اش . ثنا دست به دیوار گرفت و
 خودش را با هر جان کندنمی بود به اتاق رساند . بسته
 شدن در اتاقش با خم شدن زانو ها و زمین خوردنش

برابر شد. چه کردی با این خانواده که مرگت را از خدا میخواهند؟ چه کردی که حتی مادرت هم زبان نچرخاند تا جلوی دهان های یاره گو را بگیرد؟ داغ کمی در دلش نبود و حالا انقدر در این چند روز قاتل خوانده شده بود که داشت باورش میشد. به راستی او جانِ بابا جانش را گرفته بود؟ مشتش را بالا برد و مقابل دهانش قرار داد تا حق بی پناهی اش به گوش احد الناسی نرسد؛ به گوش نا محرم های خارج از این اتاق نرسد. و خدایی که در این نزدیکیست؟ پس خدای او کجا رفته بود؟ به در بسته شده ی اتاق تکیه داد و زانو هایش را در آغوش کشید.

آدمک آخرِ دنیا است، بخند...

آدمک مرگ همین جاست، بخند...

دستخطی که تو را عاشق کرد شوخی کاغذی
ماست، بخند...

آدمک خر نشوی گریه کنی ...

کل دنیا سراب است بخند...

آن خدایی که بزرگش خواندی به خدا، مثل تو
تنهاست، بخند...

فکر کن دردِ تو ارزشمند است

فکر کن گریه چه زیباست، بخند...

صبح فردا به شبت نیست که نیست،

تازه انگار که فرداست، بخند...

راستی آنچه به یادت دادیم

پر زدن نیست که درجاست، بخند...

آدمک فصل خزان است بخند...

ریزش برگ عیان است بخند...

آنکه میگفت : دوستت دارم، شمع بزم دگران است
بخند...

نقش سیمای قشنگ رخ یار

نقشه ای نقش بر آب است بخند...

قصه لیلی و مجنون همه اش داستان است ، کتاب
است ، بخند...

درد هجران نگرانم چه کند با دل تو

نقد ما نیست ، دل پیر جوان است بخند...

آنچه واداشت دو خطی بنویسم همه اش

شرح دلتنگی و درد دگران است بخند...

آدمک نغمهء آغاز نخوان

به خدا آخر دنیاست، بخند

به چی می اندیشید؟ به خزان دل باران خورده اش؟ یا
 به آن کوه غم جمع شده در قلبش؟ به چه باید
 میگریست؟ به غم دیداری که رفت تا به قیامت؟ یا به
 زخم های نمک پاشیده ی اهل عبادت؟ پس خدا
 کوش؟ کجاست؟ سجده ها مال خداست؟ شب به شب
 یاد خدا زنده کنیم؛ شب به شب سجده کنیم، توبه
 کنیم، با طلوع صبح با نام خدا بنده هایش را سنگ
 تهمت بزنیم!!! . طمع و ظلم و ستم جای خدا
 حکمفرماست....[^]

جرات بیرون رفتن از اتاق را نداشت. گریه ها جایشان
 را به خنده و شوخی داده بودند و چه زود سرد شد
 داغ پدر از دست رفته؟ چادرش را از سرش درآورده
 بود اما هنوز در همان نقطه از اتاق قرار داشت. بوی

غذا گرسنگی اش را یادآور میشد و او همچنان میلی به غذا نداشت. میلی هم داشت به آن سفره دعوت نشده بود. نمیدانست کی قرار است چشمه ی جوشان اشکش خشک شود، دیگر چشمانش جایی برای تورم نداشتند. بدن خسته و کوفته اش را جمع کرد و خودش را به تخت رساند. هنوز احساس کسالت میکرد اما آنقدر درد داشت که جایی برای بیماری و سرما خوردگی نگذاشته بود... هرچه به تاریکی و ظلمات معلق بین کوه ها نگاه میکرد، غمش سنگین تر می شد. نمیدانست چه ساعتی از شب است و چند ساعت است که آنجا ایستاده. اما هرچه که بود فعلا تمایلی به بازگشت نداشت. آن خانه را بدون پدر دیدن شجاعت میخواست و او هنوز شجاعتش را جمع نکرده بود. باورش نمیشد به این راحتی پدرش را از دست داده باشد. پدری که پدر بود و تکیه گاه، حتی

بعد از خانه نشینی اش آرامبخش روز های پر
استرسشان بود. همیشه قبل از هر ماموریتی، میرفت
به نوای آسمانی پدر که آیات قرآن را بدرقه ی راهش
میکرد را با جان و دل گوش میسپرد. به سمت تک
کلبه ی آنجا رفت و وارد شد.

_شاهین: سبک شدی؟

سر تکان داد و روی تخت چوبی گوشه ی کلبه
نشست. شاهین خوب حالش را میفهمید، داغ بی
پدری را چشیده بود. لیوانی چای را مقابل مسیح
گذاشت و کنارش نشست.

_شاهین: خاک سرده و آدمیزاد فراموش کار. این داغ
دیر یا زود سرد میشه، بد نیستانه این یه نعمت بزرگه
میدونم الان زخمت تازه س، زمان میخوای، همه از

وابستگی تو به عمو باخبر بودن ، ولی از الان بدون مسئولیت سنگینه .باید پا جای پای عمو بزاری .

مسیح چشمان سرخش را بالا برد به چهره ی شکسته ی شاهین نگاه کرد. شاهین پسر عمویی که توسط خانواده طرد شده بود، اولین نفری که از جمع عنایت ها کنار گذاشته شد ، دقیقا مثل ثنا.....مسیح روی تخت دراز کشید و ساعدش را روی چشم قرار داد. همیشه بخشی از تنهایی اش را با شاهین سهیم میشد .شاهین تسکین دادن درد هایش را به خوبی بلد بود. کلبه ی چوبی و کوچکش در نوک قله مامن امنی برایش بود .باید فکر میکرد، باید کنار می آمد و خودش را جمع و جور میکرد میدانست روز های نه چندان خوبی پیش رو دارد .میلش به شام نمی رفت اما شاهین ادمی نبود که بگذارد مهمانش سر گرسنه

روی بالشت بگذارد، رنگ زرد مسیح هم به اصرار
 هایش دامن زد و بلاخره بعد از یک ربع کلنجار رفتن
 مسیح را پای سفره نشاند.

بشقاب خوش رنگ خورشت قیمه را مقابل مسیح قرار
 داد.

_ با غذا نخوردن هیچ اتفاقی نمیفته، با خودت لج نکن.
 قاشقش بی هدف در بشقاب برنج میچرخید.

_ مسیح: باورم همیشه شاهین، باورم همیشه امشب
 شب اول قبر حاج بابامه.

شاهین دست روی زانوی مسیح گذاشت .

_ شاهین: مسیح عمو رفت به جایی که همیشه با شوق
 ازش حرف میزد، جای بدی نیست. قرار نیست حالا

که رفته فراموشش کنی، اون تو قلبتون زنده س.
میدونی که اونجا خوشحال تره.

میدانست، خوب میدانست عذابی را که این پنج سال
آخر کشید. وقتی برای کاری سر کج میکرد تا محمد
یاسین انجام دهد، صدای قلدر محمد یاسین که بلند
میشد و حاج بابا سر پایین می انداخت، وقتی محمد
علی سر گرفتن حقوق یک برج اش صدا کلفت میکرد
، وقتی حسین از هر ده باری که اسمش را صدا میزد
و یکبار به زور جوابش را می داد... آخ که چقدر چیدن
خاطرات این پنج سال برای مسیح زجر آور بود، وای
به حال حاج بابایش. برای رهایی از اصرار و غرهای
شاهین دو قاشق برنج را به زور پایین فرستاد و بعد از
تشکر زیر لبی از جا بلند شد. روی تخت برگشت و
دوباره با ساعد چشم هایش را پوشاند. هفتمین روز

نبود حاج محسن بود و تمام اهل محل برای عرض ارادت دسته دسته وارد مجلس میشدند و به پسران صف کشیده مقابل در تسلیت میگفتند، همه بودند جز مسیح، که ترجیح داد مراسم هفتم را به تنهایی و در خلوت در کنار پدر برگزار کند. همه می دانستند مسیح وقتی درد دارد به دنبال درمان به کلبه ی شاهین می رود. در قسمت زنانه همه از صدای زجه های دختران عنایت و همسر و مونسش اشک می ریختند و از ناخن کشی های خواهرانش به روی صورت دلشان آتش میگرفت. خواهرهایی که صورت پاره میکردند برای برادری که به زور سالی یکبار به دیدنش میرفتند، برادری بعد از تصادف از برادر بودنش کم شد. و به درستی رسم زنده کشی و مرده پرستی را به جا می آوردند برادرانی که همان سالی یکبار هم خبر از برادر نداشتند. برای که پیراهن

میدرند؟ برای عزیز از دست رفته؟ عزیزی که با مردنش عزیز و در زندگانی ذلیل بود؟ چه ارزش والاتری داشت آن خاک و آن کفن به جسم و جانش؟ ... ثنا درد داشت، درد بی پدری ... درد بی یآوری، درد عزیز سفر کرده اش. دوست داشت سرش را به تمام دیوارهای مسجد بکوبد، چه میخواند واعظ؟ ذکر مصیبت به چه کاری می آمد وقتی قلبش آتش بود، وقتی اشکش لحظه ای بند نمی آمد. وقتی در مسجد گذاشته بودند بالا و کنار صاحبان عزا بنشیند؛ ثنا نیازی به واعظ نداشت، نیازی به نوحه ی پدر سفر کرده نداشت؛ ثنا خودِ خودِ مصیبت بود، با نگاه کردن به او میشد ساعت ها گریست. دختران فتحی پا به پایش اشک میریختند و شانه هایش را میفشردند، اشک میریختند و آب در گلویش می ریختند. عذاب وجدان لحظه ای رهایشان نمیکرد، آن ها کم مقصر

نبودند در اتفاقات قطار شده، کم مقصر نبودند در بی پدری ثنا. مگر مرگ و زندگی دست انسان است؟ تا خدا نخواهد برگ از درخت نمی افتد. تمام اتفاقات کنار هم چیده شد چون این سرنوشت بود. چون تقدیری بود که از قبل نوشته و امضا شده بود. باید ثنا در رودخانه می افتاد چون پیمانه ی عمر حاج محسن پر شده بود. عذاب وجدان برای کاری که به عمد انجام نشده یعنی پشت کردن به خواست و اراده ی خداوند. دفتر حاج محسن عنایت برای همیشه بسته شد. بعد از مراسم کوتاهی در سر خاک مهمان ها رفتند و فامیل های درجه یک به خانه ی حاج محسن بازگشتند. شب بود و چیزی به شام نمانده بود. ثنا در این چند روز که خانه شان مهمان بود درست و حسابی لب به غذا نزده بود و قد به قد اب رفته بود. آنقدر سر پایین انداخته بود که وقتی برای ثانیه ای

سر بلند میکرد نور لامپ چشمش را میزد. همه در پذیرایی دور هم نشسته بودند و قرار بود بعد از شام هرکس به خانه ی خودش برود. ثنا مجبور شده بود گوشه ای بنشیند چون اتاقش به تصرف عروس عمه اش درآمده بود که بچه شیر میداد. محمدعلی کنار عمو رسول نشست و نگاهش را در جمع چرخاند. میدانست امروز و فرداست که مسیح بازگردد و الان و در این جمع که همه حامی او بودند بهترین فرصت بود. سینه اش را صاف کرد و رو به همه ی صحبت ها گفت:

_محمدعلی: یک لحظه لطفا همه به من توجه کنید...
خانم ها اقایون یک لحظه...

همه که تعدادشان سی نفری میشد به محمدعلی چشم دوختند. وقتی توجه جمع را به خودش دید شروع به صحبت کرد:

_حالا که همه اینجا هستن، بزرگترها و عموهای عزیزم که دیگه جای پدر ما هستند

«رسول با تسبیح تو دستش و ذکری که میگفت به تایید حرش سر تکان داد و روح الله عموی بزرگش هم آهی از نبود برادر کشید»

_محمدعلی: وقتشه که در مورد موضوع مهمی صحبت کنیم. حاج بابا عزیز و بزرگ ما بود و این پنج سال بعد از تصادف زیاد سختی کشید.

با آمدن اسم حاج بابا صدای گریه ی سما بلند شد و آرام دوضربه روی پایش زد.

_سما: آخ ... حاج بابای خوبم ..

صورتش را با چادر رنگی اش پوشاند و با صدا گریه کرد. ثنا بغض کرد، سعی کرد با ریختن دو قطره اشک از حجم این بغض کم کند قبل از آنکه گلویش را بدرد. محمد علی با آرام شدن سما و ساجده خانم که اشک میریخت ادامه داد.

_ما سعی کردیم واسه حاجیمون کم نزاریم. منو داداشا و خواهر گلم سما تا جایی که از دستمون بر میومد انجام دادیم.

قلب ثنا فشرده شد از حساب نشدنش.

_محمد علی: فکر میکنم تا اینجا ما ادای دین کردیم. از اینجا به بعد

«سکوت کرد و تمام جمع با کنجکاوی به او خیره شده بودند، نیم نگاهی به ثنا انداخت، نگاهش نمیکرد

اما با سر پایین به حرف های محمد علی گوش میداد»

_محمد علی: دیگه وظیفه ای رو دوش ما نیست. هجده سال ما زحمت کشیدیم ولی از اینجا به بعد دیگه وظیفه ی ما نیست. حاج خانم رو تخم چشم منو خواهر برادر ام جا داره اما ما نمیتونیم سر پرستی کسی دیگه ای رو به دوش بکشیم.

ثنا همچنان در سکوت گوش میداد اما چیزی از حرف های محمد علی متوجه نمیشد، برایش مهم هم نبود. فقط دعا میکرد هر چه سریعتر اتاقش خالی شود تا بتواند به اتاق باز گردد. بی حواس سرش را بلند کرد اما یکه خورد وقتی تمام نگاه ها را خیره به خودش دید، دلش آشوب شد و قلبش فرو ریخت. نمیفهمید چرا همه به او نگاه میکردند.

_محمدعلی: ثنا

چشم های پرسشگر و متعجبش را از جمع جدا کرد و
به محمد علی دوخت.

_محمدعلی: بین ثنا، تو تمام این سال ها عین دختر
این خونه بودی، حاج بابام و مادرمون کم برات
نداشتن، ما هم مثل خواهرمون رو سرمون نگهت
داشتیم. اوضاع دیگه فرق کرده، حاج بابا رفته و حاج
خانم اونقدر شکسته شده که توانایی رسیدگی به تو
رو نداره دیگه .

نمیفهمید... هیچ چیز از حرف های محمدعلی
نمیفهمید اما ضربان قلبش بیشتر و بیشتر میشدند،
تمام نبض های بدنش را حس میکرد و تمام جوارحش
خبر از طوفان میدادند.

حاج رسول دستش را رو پای محمدعلی گذاشت تا ساکت شود، خودش رو به ثنا گفت:

_ بین دختر جان، هجده ساله که برادر من این راز و تو سینه ش نکه داشت، اگر میدونست یه روزی همین لطفش باعث جونش میشه هیچ وقت قبول نمیکرد.

عمه مهین پشت چشمی برای ثنا نازک کرد و گفت:

_ از خدا ترسید، از بس که آدم خوبی بود ، دلش سوخت و آخر این دلسوزی کار داد دستمون.

بی هدفش چشمش بین اعضای خانواده میگشت، هرکس چیزی میگفت و علاوه بر گنده گویی هایی که بار ثنا میکردند او را به حقیقتی که نباید نزدیکتر میکردند. تا چند دقیقه ی پیش اشکش بند نمی امد و الان چنان چشم ها و دهانش خشک شده بودند که انگار قطره ای آب در بدن نداشت. به مادرش نگاه

کرد، که با سر پایین به بحثی که بین بقیه پاس کاری
میشد گوش میداد.

_منیژه: اگر از اول محسن سر پرستیشو قبول نمیکرد
الان سر و مر و گنده کنارمون بود. چقدر تو شوم قدمی
دختر، تو جغد زاده ای.

سرپرستی؟.....سر پرستی کی؟ حاج بابایش سر
پرستی چه کسی را قبول کرده بود؟ چرا همه به او
خیره بودند گویی که یک فیلم هیجان انگیز برایشان
به نمایش در آمده. قفسه ی سینه اش به وضوح بالا و
پایین میشد و دست هایش به شدت میلرزیدند. از
پس برده ی اشک دوباره به مادرش چشم دوخت تا با
چشم به او بگوید باور نکن، همه ی این ها دروغ است.
از مادرش نا امید شد و با التماس به سما نگاه کرد.
نگاه تیغ دار سما هم اب روی آتش نشد، به حسین و

محمد یاسین نگاه کرد، آن همه بی تفاوتی از کجا آمده بود؟ چانه اش میلرزید دندان هایش بهم میخوردند. هر کدام از آن نگاه ها یک تن سنگینی روی شانه هایش بود، اکسیژن خانه تمام شده بود و نفسش بالا نمی آمد ، حالش... حالش بهم میخورد از نگاه های خیره و کنجکاو... چرا آنقدر بدنش درد میکرد؟ چرا سرش سنگین شده بود و روی تنش نمی ماند؟ مسیح... مسیح کجا بود تا به دادش برسد؟ مسیح هم برادرش نبود؟ پس تمام احساس غربتش در آن خانه درست بود؛ او از جنس آن ها نبود. از جا بلند شد ، و با قدم های سنگین و زانو های لرزان به راه افتاد. قدم بر میداشت اما هیچ درکی از موقعیتش نداشت، نه میدید... و نه میشنید ، به حس خفگی ، سنگینی قلبش هم اضافه شد. دستش را روی سینه مشت کرد تا آن قلب سنگین را از سینه اش جدا کند شاید

بتواند نفس بکشید. ساعت از ده شب گذشته بود و ثنا بدون آنکه بفهمد پا از خانه بیرون گذاشت..... ساعت از ده شب گذشته بود و کسی جلوی راهش را سد نکرد..... ساعت از ده شب گذشته بود و برادر هایش فقط تماشایش کردند..... ساعت از ده شب گذشته بود و او جایی نداشت. هنوز نفهمیده بود چه اتفاقی افتاده، بدنش زودتر از مغزش حرف ها را تجزیه و تحلیل کرده بودند و واکنش نشان داده بودند. مغزش هنوز در همان هنگی اول مانده بود و لود نمیشد. با دست سرش را محکم فشار داد و وسط خیابان خلوت و تاریک نشست. به او چه گفته بودند؟ او به سر پرستی گرفته شده بود؟ گفته بودند دیگر وظیفه ای ندارند؟ دیگر جایی در آن خانه نداشت؟ بیرونش کرده بودند، سر بلند کرد و به ماشین هایی که تک و توک از کنارش رد میشدند و با تعجب

نگاهش میکردند نگاه کرد، هر چقدر بوق میزدند
نمیشنید، یکسری ها از شیشه سر بیرون می آوردند
و فحش میدادند اما او در خسه بود، خلسه ای تلخ و
تاریک. چشمانش را به آسمان کشید، هوا تاریک بود
و او تنها در وسط خیابان در تاریکی شب نشسته بود،
یادش نمی آمد حتی در روز هم طعم تنها بیرون رفتن
را چشیده باشد. اما حالا... او بی پناه ترین و تنها
ترین موجود خلق شده ی خدا در وسط تاریکی یک
خیابان عریض بود.

_خانم... خانم....

با دستی که به شانهِ اش خورد از جا پرید و با ترس به
زن جوان مقابلش نگاه کرد. اشک در چشم هایش
جمع شد و زن از ترس و تعجب به شوهرش که دو قدم
عقب تر ایستاده بود نگاه کرد. دوباره به طرف ثنا

چرخید و دقیق تر نگاهش کرد، به چادر و حجابش
 نمیخورد دختر بدی باشد ، به چهره ی معصوم و
 زیبایش هم نمی آمد دیوانه باشد. آنقدر چشم های
 آبی درشت و پر اشکش مظلوم و بی پناه بود که زن
 بی اراده قدمی به او نزدیک تر شد.

_خوبی عزیزم؟ کمک میخوای.

چانه ی لرزانش را به زور تکان داد.

_من...من.....

اشک میریخت و جگر میسوزاند با سوز اشک هایش.

_من....جایی و ندارم دیگه.... حالا ب...باید چیکار
 کنم؟

قفسه ی سینه اش از هق هق بالا و پایین میشد و
 دست های ظریف و سفیدش میلرزید. زن جوان دست

های سرد ثنا را در دست گرفت و از روی زمین بلندش کرد.

_بیا عزیزم بشین اینجا، یکم حالت جا بیاد. کسی و داری بهش زنگ بزنیم بیاد کمکت؟ الان شبه خیلی خطرناکه تو خیابونی.

کسی را داشت؟ هر چه فکر کرد و در ذهنش گشت کسی را پیدا نکرد... هیچکس نبود... هیچکس نبود که پناهِش باشد؟ اسم مسیح در ذهنش بزرگ میشد اما نمیخواست، نمیخواست حتی به مسیح هم خبر دهد، مسیح هم او را نمیخواست، مثل بقیه. مثل تمام کسانی که امشب پیش زدند. مثل تمام کسانی که امشب با هیجان رفتنش را نگاه کردند. او از خرابی حالش بیرون زد و آن‌ها... کسانی که خانواده بودند و بزرگش کردند چه راحت از او گذشتند، چه راحت قدم

های سنگین و جسم لرزانش را تماشا کردند. حالا که از خانه بیرون آمده بود سر گردان بود و نمیدانست باید چکار کند؟ به کجا میرفت؟ روی بازگشت نداشت...

_ثنا...

با صدای محمد یاسین به طرفش چرخید. زن جوان از کنار ثنا بلند شد و به مردی که به او نزدیک میشد چشم دوخت. تمام ثنا شد چشم.

_محمد یاسین: کجا راه افتادی نصف شبی؟ هر چیم صدات میکنیم انگار نه انگار؟ انگار از خدات بود سریع ول شی آره؟

به سمتش پا تند کرد و بازویش را گرفت، بی توجه به زن شوهری که نظاره گر بودند ثنا را با خود کشید.

_محمد یاسین: گفتیم باید بری نگفتیم نصف شب راه بیفتی تو خیابون که . هر چی هم صدات میکنن انگار نه انگار.

درد بازویش که در چنگ محمد یاسین اسیر بود هر لحظه بیشتر میشد اما تو عالمی نبود که بخواهد برای این درد جزئی اعتراض کند.

به خانه رسیدند و تقریباً ثنا را به داخل پرت کرد .انقدر سرش گیج و منگ بود که با آن هول نه چندان محکم پخش زمین شود، درد داشت؟ ... داشت اما درد جسم که به چشم نمی آید، روحش خیلی درد میکرد. خودش را جمع و جور کرد و از روی زمین بلند شد، محمد یاسین دوباره بازویش را اسیر کرد و به طرف خانه رفتند. سفره ای از این سر تا آن سر پهن شده بود و همه مشغول شام بودند. ساجده خانم که در

آشپز خانه منتظر بود با ورود ثنا به طرفش پا تند کرد و دستش را گرفت.

_ساجده خانم: کجا رفتی دختر؟ رنگ به رو نداری. ثنا را با خود به اتاقش کشید، اتاقی که دیگر برای او نبود. کمکش کرد روی تخت بنشیند و خودش در کنارش نشست و دستش را در دست گرفت.

_ساجده: ببین مادر من الان نونم کف دست این پسر اس، اگر به خودم بود باز کنار خودم نگهت میداشتم ولی نمیتونم تو روی بچه هام وایسم، کاری که حاج محسن تو تمام این سال ها کرد. هر وقت اسم تو او مد زد تو دهن همه و ساکتشون کرد من نمیتونم مادر. منظور بچه ها این نبود که این وقت شب آواره ی کوچه و خیابون بشی، من یکم پس انداز دارم منتها

اونقدری نیست که بتونی اینجاها خونه بگیری اما تو محله های پایین میشه.

ثنا بغض کرده و خیس از اشک به صحبت های ساجده خانم گوش میداد. نمیدانست چه بگوید، چه واکنشی نشان دهد؟ قفل بود، قفلی که کلیدش را گم کرده و سرگردان است.

_ساجده: یکم استراحت کن مادر

ساجده خانم رفت و در را پشت سرش بست، برای آن دختر ناراحت بود اما هنوز او را مقصر مرگ حاج محسن میدید، در تمام این سال ها تحملش کرده بود به خاطر شوهرش، خیلی وقت ها از بی عدالتی که حاج محسن علیه بچه های خودش میکرد تخم کینه در دلش کاشته میشد، میترسید... میترسید نحسی بچه ی خانواده ی عنایت زندگی اش را برهم بزند و

سایه ی نحسی روی بچه هایش بیفتد. حالا بعد از هجده سال بلاخره ترس هایش به واقعیت پیوست و نحسی او شوهرش را گرفت. نمیتواند و نمیخواست بیش از این آن دختر را تحمل کند. تا همینجا هم بیش از حد لطف کرده بود. ثنا تا کسی درمی شده و همان طور روی تخت خشک شده بود.

نه متوجه ی زمین بود نه زمان. نه متوجه ی دم و بازدمش بود نه پلک زدن. دستانش از سردی بیش از حد سر شده بودند و توانی برای حرکتشان نداشت. در این دنیا و عالم گمشده بود، به معنای واقعی در زمان گمشده بود. چشم های آبی زمردی اش دنیا را فقط سیاه میدید... نه سیاهی به زیبایی پر کلاغ... سیاهی به زشتی و ترسناکی انباری بچگی هایش در خانه ی خاتون خانم که همیشه دور از چشم بقیه سما

او را در آنجا می انداخت. تمام دنیایش میشد آن انباری و ترس از تاریکی و تنهایی که بزرگ و بزرگتر میشد. اشک هایش آنقدر داغ بودند که جایشان آتش میگرفت، داغ چه بود؟ بی پدری؟ یا بی کسی؟ زیر پاهایش خالی شده بود. حالا از بلند ترین نقطه ی دنیا در حال سقوط بود، هرچه پایین تر... تاریکتر... ترسناک تر... تنها تر... بدنش بی اراده مچاله شد، پاهای لرزانش روی تخت جمع شد و با همان چادر سر روی بالشت گذاشت... در دنیایش قیامت به پا بود و ثنا در شوک دست و پا میزد. به یکباره چه شد؟ امشب تازه شب هفت پدرشان بود، آنقدر برای بیرون کردن او عجله داشتند؟ که نتوانستند کمی صبر کنند؟ فردا باید چه میکرد؟ به کجا میرفت؟ پس انداز مادرش... نه او دیگر مادرش نبود، پس انداز ساجده خانم را میگرفت و آن خانه را ترک میکرد؟ آنقدر

یهویی؟ باید میرفت، به کجا را نمیدانست اما باید میرفت. اذان صبح گفته شده بود و ثنا سر از روی بالشت بلند کرد. قدم که روی زمین گذاشت، زمین را زیر پاهایش حس نکرد. مهم هم نبود، صورتش آنقدر از اشک خیس بود که گویی بعد از ساعت ها زیر دوش ایستادن از حمام بیرون آمده. پاهای سنگینش را روی زمین کشید و به راه افتاد. مثل ادمی که توی خواب راه میرود و درکی از موقعیتش ندارد. در را باز کرد و از اتاق خارج شد. هیچکس حتی برای نماز هم بیدار نشده بود. قدم برداشت و خودش را به در رساند؛ در ورودی را باز کرد و با مرد قد بلند و سیاه پوشی که چیزی از چهره اش مشخص نبود روبرو شد. ترسید؟ ...نه، آن لحظه هیچکدام از حس هایش کار نمیکرد، حتی حس ترس از دیدن آن قامت بلند و چهار شانه و سیاه پوش که چهره اش هم در سیاهی بود. بی توجه

از کنارش گذشت و پا برهنه به راه افتاد. مسیح از دیدن ثنا در آن وضعیت تعجب کرد، وقتی ثنا در را باز کرد منتظر بود هر لحظه صدای جیغش بلند شود، اما او اصلاً نبود، فکر کرد دارد در خواب راه می‌رود، ثنا که از کنارش گذشت سریع بازویش را گرفت.

_مسیح: ثنا، ثنا جان کجا میری؟ خوابی؟

پس آن سیاه پوش مسیح بود. به طرف مسیح چرخید اما زبانش قفل بود. مسیح کلید برق راهرو را زد و از دیدن چهره‌ی خیس و قرمز ثنا یکه خورده اسمش را صدا کرد.

_ثنا

ثنا دستش را از دست مسیح کشید و دوباره به راه افتاد. مسیح دو قدم فاصله را پر کرد و خودش را به ثنا رساند و با لحن جدی گفت:

_ مسیح: صبر کن ببینم، مگه با تو نیستم؟ کجا داری
میری تو این تاریکی هوا؟

سکوت و سکوت و سکوت... از نفس های بلند و اخم
های درهم مسیح فهمیده بود که کلافه شده.

_ مسیح: ثنا خانم اون روی من داره بالا میادا، چرا
حرف نمیزنی؟ کجا داری میری؟

_ ثنا: گفتن... برو

دهانش به شدت خشک بود و طعمش تلخ و زهر.
زبانش مثل چوب خشک شده بود و وزنش ده برابر. از
خشکی گلویش صدایش هم گرفته بود. ابرو های
مسیح کمی از تعجب بالا رفت اما هنوز چهره اش
جدی بود.

_ مسیح: یعنی چی؟ کی گفت برو؟ خوبی؟

به ثنا نزدیک شد و دست روی پیشانی اش گذاشت ،
آنقدر بدنش حرارت داشت که مسیح بلافاصله
دستش را کشید و با تعجب بیشتری به ثنا نگاه کرد.
_مسیح: بیخود نیست هزیون میگی و راه افتادی،
داری تو تب میسوزی؛ بیا بریم تو بینم.

به راه افتاد و دست ثنا را همراه خودش کشید ، اما ثنا
یک سانت هم تکان نخورد، آنقدر چشم هایش پر و
خالی میشدند که تصویر درستی از مسیح نداشت و
او را در هاله ای میدید. دوباره دستش را از دست
مسیح کشید و چرخید که برود، مسیح عصبی و کلافه
مچ دستش را محکم تر گرفت و با اخم و جذبه ای که
حتی ساجده خانم هم ازش حساب میبرد به ثنا نگاه
کرد. با حرص و صدای خفه گفت:

_ دیگه داری عصبیم میکنیا، مگه نمیگم بیا تو؟ کجا هی میچرخه که بری؟

چنان آهی از سینه اش بیرون آمد که باز مسیح را متعجب کرد، لب های لرزان و چشم هایی که بی وقفه و بدون ثانیه ای مکث می باریدند، صورت قرمز از تب، این دختر حالش خوب نبود، ترسید؛ که نکند در نبود او آزارش داده باشند، باز محمد علی دست رویش بلند کرده؟ مچ دست ثنا را بالا گرفت و آستین چادر و مانتویش را بالا زد. و با ابرو های درهمش مشغول واریسی دست ثنا شد.

_ مسیح: باز محمد علی زدنت؟ اذیتت کردن؟ کی بهت چی گفت؟ بگو بهم ...

_ ثنا: گفتن برو. گفتن.... گفتن تو دختر ما نیستی، نباید ب... مونم

مسیح پایین خشک شد، قلبش لرزید و باشوک به ثنا نگاه کرد. ضربان قلبش بالا رفته بود و چشم هایش گشاد شده بودند، چه گفته بودند؟ در نبود او چه کرده بودند؟ آخر زهرشان را ریختن؟ در نبود او چه بلایی سر این طفل معصوم آورده بودند؟ ثنا بی صدا حق میزد و مسیح چشم بست تا بیشتر از آن جگر پاره اش نسوزد.

_ث...ثنا

لب های برگشته ی ثنا دقیقا از او یک طفل ساخته بود که مادرش را در بازار گم کرده و حالا بین آدم های ناشناس میچرخد و هرچه میگردد آشنایی نمیابد.

_من...باید....باید برم...

ثنا رفت و مسیح همچنان گیج و مسخ شده همان جا مانده بود و به جای خالی او نگاه میکرد. مغزش قفل

کرده بود. سر چرخاند و در حیاط را باز و ثنا را ندید. به قدم هایش سرعت داد و با دو خودش را به کوچه رساند. نگاهش را در تاریکی چرخاند و زیر نور چراغ ثنا را دید که چگونه قدم هایش را روی زمین میکشد.

_مسیح: ثنا

بدون کوچکترین واکنشی به مسیروش ادامه داد. آنقدر سرعتش آرام بود که تنها ده قدم از خانه فاصله گرفته بود و مسیح آن ده قدم را با پنج قدم پر کرد و بازوی ثنا را گرفت و به طرف خودش کشید. ثنا آن لحظه پناه میخواست، آن لحظه آغوش میخواست تا آن همه درد را یک جوری تسکین دهد، بی اراده خودش را در آغوش مسیح انداخت و سر روی سینه ی او اشک ریخت. اشک ریخت و مسیح با هر قطره اشکی که از چشمش خارج میشد درد می کشید.

دستش را دور ثنا حلقه کرد. نمیتوانست او را رها کند، نمیتوانست مثل بقیه ی اعضای خانواده اش قصی القلب باشد. مگر چند سال داشت که چنین میکردند؟ حتی فرصت نداشت در موردش با کسی مشورت کند و سر فرصت راه حلی پیدا کند. او باید ثنا را نگه میداشت و دهان بقیه را می بست. توان مالی اش فعلا آنقدری نبود که بتواند برایش خانه ای بگیرد و خرجش را مستقل بدهد. کسی هم در فامیل نبود که ثنا را قبول کند. باید ثنا را به آن خانه باز می گرداند اما نه طوری که وقتی نیست دلش بلرزد که الان بیرونش میکنند. نمیدانست و هرچه بیشتر فکر میکرد کمتر به نتیجه میرسید. بازوی ثنا را گرفت و تا ماشین برد. در جلو را باز کرد.

_سوار شو

ثنا را سوار کرد و در را بست و خودش هم پشت فرمان قرار گرفت. پاهای برهنه ی ثنا یادش آمد، نگاهی به ساعت داخل ماشین که پنج و نیم صبح را نشان می داد انداخت. همه خواب بودند و میتوانست مقداری لباس و وسایل برای ثنا بردارد. الان بهترین فرصت بود چون نمیخواست فعلا کسی بفهمد ثنا با او رفته تا در آرامش فکر کند. از ماشین پیاده شد و در سکوت وارد خانه شد. آرام وارد اتاق خودش شد و ساک نسبتا بزرگی برداشت، چند دست لباس و یکسری مدارک برداشت و به طرف اتاق ثنا رفت. نمیدانست وسایلیش کجاست و نمی توانست با دل درست همه جا را زیر و رو کند. خودش هم در شرایطی نبود که بیاید. به سمت کتوهای کمد دراورش رفت و چند دست لباسی که تو تاریکی نمیتوانست درست تشخیص دهد را برداشت. چند تا مانتو هم از چوب لباسی

برداشت و داخل ساک خودش قرار داد و پتوی ثنا را از روی تخت کشید. ساک و پتو را جلوی درها کرد و بی صدا وارد اتاق مادرش شد، کمی در تاریک ترین نقطه ایستاد تا از خواب بودن ساجده خانم مطمئن شود، بعد از یک دقیقه به طرف کمد مدارک پدرش رفت و آرام کلید را توی قفل چرخاند. ساجده خانم تکانی خورد و مسیح بی حرکت نگاهش کرد تا دوباره ثابت ماند. کمد را باز کرد و با نور چراغ قوه ی موبایلش بین مدارک گشت و شناسنامه و کارت ملی ثنا را پیدا کرد. دوباره کمد را قفل کرد و از جا بلند شد. وسایل را برداشت و از داخل جا کفشی یک جفت کفش و دمپایی هم برای ثنا برداشت و به راه افتاد. ثنا مثل انسان های مسخ شده به نقطه ای خیره بود و بدون بغض و هق هق اشک میریخت. مسیح ساک را روی صندلی عقب قرار داد. صندلی ثنا را خواباند و

پتو را رویش کشید. ماشین را روشن کرد و به راه افتاد

_سما: خوبه خودش شعورش رسید لاقل بارو
بندیلشو بست رفت.

محمدعلی لیوان چایش را روی میز قرار داد و به سما
که مشغول غذا دادن به محمد متین بود نگاه کرد.

_محمدعلی: خودشم نمیرفت بیرونش میکردیم.

حسین نگاهی به مادرش که در آشپزخانه مشغول
اشپزی بود انداخت و گفت:

_میگم، چیزه... داداش ... وصیت حاج بابا...

محمدعلی هم خودش منتظر باز شدن وصیت نامه بود
اما از طرفی از محتویات داخل آن دلهره داشت.

_سما: وا حسین، بزار چهلم حاج بابا بشه بعد حرف وصیت و پیش بکش.

سما چشم غره ای به حسین رفت و بشقاب خالی غذا را به دست محمد متین داد.

_سما: عمه جان اینو ببر بده به مامان جون.

_محمد علی: پر بی راه نمیگه سما، حالا وصیت نامه به کنار من از محتویات داخلش میترسم.

راحله چشم از زیارت عاشورا گرفت و به شوهرش نگاه کرد.

_راحله: وا! مگه استرس داره؟

_محمد یاسین: منظور داداش اینه که اگر حاج بابا چیزی به نام ثنا کرده باشه چی؟

_سما: وای ، اصلا بهش فکر نکرده بودم.

نگاهش را نگران بین برادرانش چرخاند که هر کدام
حالی مشابه او داشتند.

_محمدعلی: اگر وصیت باز بشه و مسیح باشه، چیزی
به اسم ثنا شده باشه به زورم که شده میگیره. ما باید
وصیت و وقتی باز کنیم که مسیح نیست.

_محمدیاسین: دقیقاً مثل بیرون کردنش، اگر مسیح
بود میذاشت اون شب حرف زده شه؟

_راحله: بعداً به گوش مسیح برسه که در غیابش
وصیت نامه باز شده چی؟

حسین تلفن همراهش را روی میز گذاشت و رو به
همسر برادرش گفت:

_بهانه که داریم، الان پنج روزه از هفتم میگذره ولی
هنوز خبری ازش نیست. حاج خانمم چند بار به

گوشیش زنگ زد که یا جواب نداد یا خاموش بود.
میگیم زنگ زدیم بر نداشتی.

_محمدعلی: حتما پیش اون شاهینه.

_محمدیاسین: خیلی دوست دارم بدونم ثنا کجا
رفته؟

سما چهره اش را در هم کشید.

_سما: اه ول کن تورو خدا حالا مهمه؟ خدا رو شکر
رفت بعد از هجده سال از شرش راحت شدیم. حالا باز
حرفشو بزنی سر و کله ش پیدا بشه.

با ورود ساجده خانم حرفایشان قطع شد. ساجده
خانم ظرف میوه را روی میز گذاشت و در کنار محمد
علی نشست.

_ساجده خانم: سما مادر عماد کجاست؟

_سما: امروز روزه گرفته بود، نذر کرد از صبح حرم
امام زاده صالح باشه؛ بعد از افطار میاد.

_ساجده: خوش به سعادتش. زنگ زدی بگو مارو هم
دعا کنه.

با حال پریشانی گفت:

_این پنج روزی که ثنا اونجوری رفت دلم آشوبه. هزار
تومنم پول نداشت، گفته بودم صبر کنه تا یکم پول
بهش بدما.

راحله کتاب دعایش را بست و داخل کیفش قرار داد.
_ولش کن مامان نگرانی نداره که، اون بلده از پس
خودش بر بیاد.

_ساجده خانم: نمیدونم مادر، عذاب وجدان دارم.
نمیدونم کار....

سما بین حرف های مادرش پرید و با حرص گفت:
 _عذاب وجدان واسه چی؟ تو رو خدا ول کن مامان،
 هجده سال کم براش دولا راست شدیم؟ بیشتر از
 حدی که باید براش مایه گذاشتید. اون حاج بابای خدا
 بیامرزم یه وقتایی بچه های خودشم یادش میرفت.
 همه ی فامیل گفتن نحسه حاج بابا لب گزید گفت
 نگید این بچه فرشته س ، خدا رو خوش نیاد. بفرما
 نحسیش اخر بعد از اون همه محبت دامنمونو گرفت.
 ساجده خانم آهی کشید و دیگر هیچ نگفت ، تا حدی
 ثنا را مقصر مرگ شوهرش میدانست.....

_به چی فکر میکنی؟

چشم های دریایی اش را از دریا گرفت و به مسیح
 نگاه کرد.

_ثنا: قدرت تفکرمو از دست دادم.

به دریا خیره شد.

_ ثنا: خیلی وقته که ذهنم خالیه و هیچی توش نمیچرخه؛ دیگه هیچی نیست.

_ مسیح: درست میشه. توکل کن به خدا

نگاهش را از دریا به آسمان کشید.

_ ثنا: خدا؟ کدوم خدا؟ خدا واسه شماها من....

مسیح حرفش را قطع کرد و با لحن آرامی گفت:

_ ثنا خانم، داری ناشکری میکنیا. بشین و منتظر حکمتش باش.

_ ثنا: از وقتی خیلی بچه بودم تیزی نگاه های بقیه رو

حس میکردم. کلمه ی نحسی که تو پچ پچ هاشون

میگفتن و موقع بازی با بچه های فامیل منو هول

میدادن میگفتن نه! مامانمون گفته تو نحسی باهات

بازی نکنیم. معنی نحس و نمیفهمیدم ولی معنی
تنهایی و تو اون سن خوب درک میکردم. همیشه
آرزوم بود....

بغض کرده بود و این بغض روی صدایش هم تاثیر
گذاشت ، با صدای لرزان ادامه داد:

_ آرزوم بود خاله بازی کنم. همیشه با حسرت به خاله
بازی سما و راحله نگاه میکردم. همیشه به دست
محبتی که محمد علی روی سر سما میکشید حسادت
میکردم، به شوخی های حسین و محمد یاسین با
سما. همیشه رفتار های مامان...

سکوت کرد، آهی کشید و بعد از چند ثانیه با صدای
گرفته ادامه داد:

_ رفتار های ساجده خانم و میذاشتم به پای سن و سالشو فاصله ی سنیمون. هیچ وقت نفهمیدم چرا؟! من چرا اینقدر پیش همه خار بودم جز بابا محسن؟ دوست داشت بپرسد دلیل نحس خوانده شدنش را اما میترسید، بدنش از اتفاقات اخیر له بود و توان تحمل شوک دیگری را نداشت. دوست داشت از خانواده اش بپرسد و اینکه چگونه سر از خانه ی حاج محسن عنایت درآورده اما آمادگی اش را نداشت و فعلا روی تمام چرا های ذهنش درپوش گذاشته بود. مسیح افکارش پر از ثنا بود، تمام اتفاقاتی که ثنا تعریف می کرد را به وضوح یادش بود، تمام آن ها را میدید و بیخیال از کنارشان میگذشت. این دختر بیش از سنش ضربه خورده بود و درد کشیده بود. تک به تک این درد ها را به چشم دیده بود و با یاد آوری اش دلش

به درد می آمد و عذابش دو چندان میشد. ثنای
معصوم و بی پناه جز او پناهی نداشت و حالا وقت
جبران او بود.

_ مسیح؟

از فکر بیرون آمد و به ثنا نگاه کرده، چشمانش گود
افتاده بود و رنگش به زردی میزد اما چیزی از زیبایی
اش کم نکرده بود.

_ جانم

_ ثنا: کارت... کارت چی میشه؟

دوباره بغض کرده بود.

_ ثنا: تو که نمیتونی از زندگیت و خانوادت بزنی که
مراقب من باشی. من بلاخره باید از، از یه جایی شروع
کنم دیگه. کم کم باید یاد بگیرم...

دوباره اشک هایش لشکر کشی را شروع کرده بودند. یاد بگیرم چجوری زندگی کنم. تا همینجا هم خیلی، خیلی مردونگی کردی که پنج روز خودتو آواره کردی، منو تا اینجا آوردی تا دلم باز شه.

_مسیح: یکبار بهت گفتم به این چیزا فکر نکن؛ این مزخرفاتو به زبون نیار، قبلا حرف گوش کن تر بودی. ثنا به چهره ی جدی و اخموی مسیح نگاه کرد.

_مسیح: هر اتفاقی که بیفته، تو از یک سانتی متری من تکون نمیخوری، هر وقت من مردم به فکر تنها شدن و تنها شروع کردن بیفت. هنوز اونقدر بی غیرت و بی رگ نشدم.

از جا بلند شد و به طرف ماشین رفت. ثنا لب گزید و با پشت دست اشک هایش را پاک کرد. اگر مسیح نبود شاید الان باید به فکر مراسم هفتم او میبودند،

البته اگر کسی پیدا میشد که خاکش کند و جنازه اش روی زمین نماند ، مراسم گرفتن پیشکش. تمام دنیایش در مسیح خلاصه می شد ، با اینکه به مسیح گفت برو اما کافی بود ثانیه ای به نبود مسیح و تنهایی خودش فکر کند تا تمام ستون های بدنش به لرزه بیفتند. آنقدر حالش خراب بود که اگر آن شب مسیح نمی آمد به حتم بلایی سر خودش می آورد، بدون آنکه از عقوبت و گناهش بترسد. مسیح فرشته بود، فرشته ی نجات و نگهبان او؛ هر چقدر در گذشته اش مسیح به خاطر بی تفاوتی هایش کم رنگ بود اما الان به خاطر حضور و محبت هایش عجیب رنگ گرفته بود، رنگی که ثنا آن را سفید تعبیر میکرد. از جایش بلند شد و به همراه مسیح به سمت ویلای فتحی که یادآور خاطرات روز های آخر پدرشان بود رفتند. مرصاد در تمام این مدت کار های او را در اداره انجام

میداد و امروز باید به تهران باز می‌گشتند تا مسیح به
کارش برسد.

✱

_بسم الله الرحمن الرحيم، اینجانب حاج محسن
عنایت فرزند رحیم...

سما و ساجده خانم شروع به گریه کردند، محمدعلی
به سما اشاره کرد که خودش را کنترل کند تا حاج
فتحی هر چه زودتر مصیت نامه را بخواند. راحله لیوان
آب به دست ساجده خانم داد، حاج فتحی نیم نگاهی
به جمع که با اشتیاق به او خیره شده بودند انداخت.
دوست نداشت تا قبل از چهلیم و در غیاب ثنا و مسیح
این وصیت نامه که امانتی از حاج محسن بود را باز
کند اما فرزندان عنایت بیش از حد هول بودند.

_در کمال سلامت عقل و هوش این وصیت نامه را مینویسم و به دست حاج فتحی امین و دوست عزیزم میسپارم. وقتی این وصیت را میخوانید من در بین شما حضور ندارم. از همسر و فرزندانم میخواهم اگر در نقش یک پدر و همسر در تمام این سال ها کوتاهی کردم به لطف و بزرگیشان بر من ببخشند. من در مقام یک پدر بعد از خدا از شما فرزندان صالح و همسر عزیزم راضی هستم و امیدوارم در آن دنیا با افتخار در مقابل خدا حاضر شوم. اولین خواسته ی من از شما عزیزانم حفظ راز چندین ساله ای هست که میخواهم برای همیشه این راز در حد راز باقی بماند و درباره اش کلامی گفته نشود.

همه بهم نگاهی انداختند، خوب میدانستند منظور پدرشان از، راز ثنا است، اولین خواسته ی وصیت نامه که به آن عمل نشد.

_دوم اگر من دینی دارم آن دین را از گردنم بردارید و اگر بدهی هست تسویه شود. در تمام این دنیا داشته های من در یک ماشین و خانه و مغازه خلاصه میشود.

«تمام گوش ها تیز شد»

_ماشین فروخته شود و مبلغ آن به خانه ی ایتم دو طفلان مسلم اهدا شود.

«بار دیگر نگاه هایشان با چاشنی کمی اخم بینشان چرخید»

_ حساب بانکی من بعد از پرداخت بدهی به همسرم ساجده خانم برسد. ومغازه به طور مساوی بین شش فرزندم تقسیم شود.

«آن ها پنج نفر بودند و این یعنی حاج محسن ثنا را از فرزندانش جدا نکرده و برایش ارث تعیین کرده است، نگاه های هر کدام با استرس خاصی به دهان حاج فتحی دوخته شد.»

_ در اپارتمان به تعداد هر کدام از شما عزیزانم یک واحد قرار داده که هر کدام به نامتان شود. سند ابتدا به نام مسیح بود اما به اصرار او به نام ساجده خانم شد. هفت واحد که واحد طبقه ی اول به نام ساجده خانم و بقیه ی واحد ها به نام فرزندانم شود.

تقریبا دیگر چیزی از باقی وصیت نامه متوجه نشده بودند و از آنچه که میترسیدند اتفاق افتاده بود و حالا

ثنا هم جزء وراثت بود. حاج فتحی نگاهش بین جمع و احم های در همشان افتاد، از اتفاقات اخیر توسط مسیح باخبر شده بود و خوب میدانست این حالت ها به خاطر ارثی بود که به ثنا تعلق گرفته. پدرشان حتی بعد از فوت هم ثنا را بیخیال نشده بود و این تخم نفرت در دل فرزندانش را پُر بار تر می کرد. به زور از جا بلند شدند و محمد علی بعد از گرفتن وصیت نامه از حاج فتحی او را تا دم در بدرقه کرد. هر کدام گوشه ای نشسته بودند و به ظلمی که حاج محسن در حقشان کرده فکر میکردند. محمد علی وارد شد و به چهره های درهم خانواده اش نگاه کرد.

_محمد علی: چیه غمبرک زدیدی؟ ناراحتی نداره که؟
کو ثنا؟ خونه که به نام حاج خانمه سریع یکی از واحد هارو میفروشیم.

_حسین: مغازه چی؟

محمد علی روی مبل نشست.

_محمد علی: بعد یه فکری هم به حال مغازه میکنیم.

ثنایی دیگه وجود نداره غصه ی چی و میخورید؟

قفل توی در چرخید و در خانه باز شد، همه شوکه به در نگاه کردند و با دیدن مسیح شوک دوم بهشان وارد شد. ساجده خانم که تا آن لحظه ساکت نشسته بود و به چهره ی ناراحت فرزندانش نگاه میکرد با دیدن مسیح گل از گلش شکفت و از جا بلند شد که به طرف مسیح برود. اما مسیح خودش را کنار کشید و دستش را پشت کمر ثنا که خودش را پشت مسیح قایم کرده بود گذاشت، همه نفس در سینه هایشان حبس شد، یکه خورده و با چشمان درشت به ثنا نگاه میکردند. حتی ساجده خانم هم میان راه خشکش زد.

مسیح با ابروهای گره کرده و چهره‌ی پرابهت و جذبه‌ای که هرکسی از دیدنش می‌ترسید نگاهی به خواهر و برادرهای ترسیده، خشمگین و متعجبش انداخت و ثنا را به داخل هدایت کرد، ثنایی که مثل گنجشک باران خورده می‌لرزید و ضربان قلبش آنقدر تند و اکو بود که نفس کشیدنش را مختل می‌کرد. کم‌کم شوک و تعجب جای خودش را به خشم تنفر داد و نگاه‌های هرکدام به خنجری تیز و برنده تبدیل شده که به سمت ثنا دوباره نگاهش را به جمع دوخت. محمدعلی زودتر از بقیه به خودش آمد و با لحن ناخوشایندی رو به ثنا گفت:

_تو اینجا چیکار میکنی؟ برای چی برگشتی؟ رفتی به مسیح گفتی که مثلاً بتونی اینجا بمونی؟ هجده سال چمبره زدی بسته دیگه بابا آه، چقدر چسبی تو.

سما به حالت چندش چهره اش را جمع کرد.
_سما: از در بیرونش میکنیم از پنجره میاد تو.
_حسین: رفته این همه مدت معلوم نیست چه غلطی کرده و با کی....
صدای فریاد خشمگین مسیح دهان هایشان رابست.
_ببند دهن تو حسین، بیش از حدت داری از زبونت کار می کشی.
ساجده خانم با پاهای لرزان به جای اولش بازگشت و بین عروس و دخترش نشست. مسیح وقتی عصبی میشد آنقدر ابهت داشت که همه حتی او هم ازش حساب ببرد. محمد علی کم نیاورد، بلند شد ایستاد و با اخم به مسیح نگاه کرد.

_محمدعلی: برای چی دهنشو ببنده؟ مگه دروغ میگه؟ به خاطر این...

« با تحقیر و چهره ی درهم ثنا را با انگشت نشان داد»

_محمدعلی: سر داداشت که از خون و گوشتته داد میزنی؟

مسیح قدمی به جلو برداشت و محمدعلی مردمک چشمش لرزید اما همچنان سعی میکرد عقب نشینی نکند و با اخم نگاهش به مسیح باشد. صدای مسیح آرام بود، صدای آرام و گرفته اما پر جذبه اش به اندازه ی داد و فریاد ترسناک بود و چهره ی اخمو و عصبی اش ترس را به جوشان می انداخت. دستانش را در جیب شلوار جین مشکی رنگش فرو کرد ، سرش را

کمی بالا تر از حد معمول گرفت و به محمد علی چشم
دوخت.

_مسیح: حرفات تموم شد؟

محمد علی در سکوت به مسیح نگاه کرد. مسیح قدم
آمده را به عقب برداشت و دست پشت کمر ثنا
گذاشت.

_مسیح: ثنا...

« سرش مایل به پایین بود و نگاهش بین چشم های
خیره میچرخید»

_مسیح: همسر مه

چنان سکوتی ایجاد شد که حتی صدای نفس هایشان
هم نمی آمد، دهان هایشان از باز ماندن خشک شده
بود و چشم هایشان خیره به مسیح. هر کدام لب

هایشان را تکان میدادند تا حرفی بزنند اما زبانشان نمیچرخید.

_سما:دا...داری...دروغ میگی

مسیح پوزخندی زد و شناسنامه ی خودش و ثنا را مقابل چشمان بهت زده شان گرفت. در آن بین کبودی چهره ی عماد و مشت های گره کرده اش از چشمان ریز بین مسیح دور نماند. از سکوت و ضربه ی کاری که زده بود استفاده کرد و رو به جمع گفت:

_مسیح: خوب گوشاتونو باز کنید ببینید چی میگم؛ ثنا دیگه به عنوان دختر این خونه و خواهر شما ها اینجا نیست.

« دستش را دور کمر ثنا انداخت و به خودش نزدیکش کرد تا کمی از لرزش و استرسش کم کند و حساب کار دست بقیه بیاید.»

_مسیح: ثنا زن منه، ناموس منه؛ من سر ناموسم خون میدم، من سر ناموسم سر میدم. کوچکترین توهینی به ثنا بشه، اذیتی از شما ها بهش برسه چشم میبندم رو این خواهر برادری. لگد میزارم رو این نسبتی که بینمونه. ثنا عروس این خانواده س و به چشم عروس باید بهش نگاه بشه.

ساجده خانم دستش را روی قلبش گذاشت.

_ساجده خانم: آی...آی قلبم

سما و راحله به زور از مسیح چشم گرفتند و به سمت ساجده خانم چرخیدند. مسیح ساکش را از روی زمین برداشت و با فشار کمی به کمر ثنا، او را به طرف اتاق خودش هدایت کرد.

_سما: خاک بر سرم، مامان... مامان چیشد

هر کدام مانند بستنی که مقابل خورشید قرار میگیرد ، و ا رفته بودند و آنقدر ضربه ی مهلکی بود که هنوز از شوک خارج نشدند . مسیح در اتاق را بست ، به طرف ثنا چرخید و او را که مانند چوب خشک شده بود را به طرف خوش کشید. در آغوش مسیح امنیت بود و ثنا بلاخره توانست چند نفس بلند بکشد تا نفس های مقطعی و کوتاه بیرون را جبران کند. تمام نگرانی مسیح در آن لحظه ثنا بود که هر لحظه ممکن بود از ترس و استرس و فشار سخته کند. یکی از دست هایش را پشت سر ثنا قرار داد و او را به سینه اش فشرد. صحبت های سه روز پیش حاج فتحی لحظه ای از ذهنش خارج نمیشد.

_ >> حاج فتحی: مسیح جان بابات لحظه ی آخر فقط
 به جمله گفت، گفت به مسیح بگو جون تو و جون
 ثنا.<<

فکر می کرد بهترین و درست ترین کار ممکن را انجام
 داده تا بتواند از ثنا حمایت کند و مقابل چشمش او را
 داشته باشد. ثنا هم در شوک بود، هنوز باورش نمیشد
 الان به عنوان همسر مسیح پا در این خانه گذاشته.
 چقدر همه چیز پشت سر هم چیده شدند و با سرعت
 زیاد اتفاق افتادند. نمیدانست گیج کدام اتفاق باشد.
 سرش را بالا گرفت و به مسیح اخمو و غرق در فکر
 نگاه کرد. مسیح... مسیح... باورش نمیشد مسیح
 شوهرش باشد، باورش نمیشد روزی را که در محضر
 حاضر شدند و حاج فتحی و مرصاد شاهد عقدشان
 شدند. هنوز هیچکدام از اتفاقات را باور نکرده بود. از

بعد ها میترسید. از این خانه و آدم ها میترسید.
میدانست وقتی مسیح باشد هیچکس جرات اذیت
رساندن ندارد اما، روز های نبود مسیح چی؟ مسیح
در همان حال که به در اتاقش تکه داده بود و ثنا در
آغوشش بود، سنگینی نگاهش را حس کرد و سرش
را پایین گرفت.

_مسیح: جانم

صدای گرفته و بمش غمگین بود و ثنا این غم صدا رو
خوب حس می کرد. باز هم سر بزنگاه اشک هایش راه
گرفتند.

_ آیندت، خوشبختیت، خانوادت ... همشونو... فدای
من کردی. تو لیاقت بهترین دختر این شهر بود؛ با
بهترین عروسی.

مسیح لبخند بی جانی زد، دست تازه عروشش را گرفت و به سمت تخت برد. هر دو روی تخت نشستند و مسیح به آبی های فیروزه ای که حالا از برق اشک براق تر شده بود خیره شد و با اخمی از اتفاقات گذشته گفت:

_منم قبلا یکی بودم از جنس آدمای بیرون از این اتاق. من عذابتو دیدم و سکوت کردم. نسبت بهت بی تفاوت بودم. هیچ وقت، هیچ وقت نتونستم به چشم سما ببینمت و بهت اهمیت بودم. اینقدر تو فامیل حرف از دوری تو بود که ما دور از تو بزرگ شدیم، این فاصله در ذهن ناخودآگاه هممون شکل گرفت. من خیلی بهت بدهکارم ثنا. منی که ادای مسلمونیم میشه، منی که نمازم قضا نمیشد....

<<کلافه دست توی صورتش کشید>>

_مسیح: الان چند ماهه سمت نماز نرفتم. با چه رویی رو به سوی خدا برم وقتی در حق بندش ظلم کردم؟ منم شرمم، شمر زمانه. قسم خورده بودم تا جبران نکنم دیگه رو به قبله نایستم. >> کف دستش را روی گونه ی ثنا گذاشت و زمزمه کرد: << تو بهترین دختر این شهری، تو مظلوم ترین و پاک ترین آدم این شهری. خانواده ی من در حق تو ظلم کردن .

>> کلافه چشم از ثنا گرفت، آرنج هایش را روی زانو گذاشت و انگشتانش را بین موهای کوتاهش فرو برد<<

_مسیح: همه ی اتفاقا یهویی پیش اومد، من فرصت فکر کردن نداشتم. من سر خود درباره ی آینده ی تو هم تصمیم گرفتم. میدونم سخته منو به چشم شوهر ببینی، میدونم سخته بین این جماعت باشی. یکم

تحمّل کن ، یه مبلغی و به کسی قرض دادم که به زودی طلبم و میگیرم. یکی از واحد های بالا رو تمیز میکنیم میریم بالا که مجبور نباشی با بقیه چشم تو چشم بشی. وقتایی که خودم نیستم نمیزارم تنها بمونی . چند روز طاقت بیار تا من برم دنبال طلبم ؛ از روی تخت بلند شد.

_مسیح: چند روزه درست و حسابی نخوابیدی. بخواب تا مریض نشدی

ثنا سر تکان داد و مسیح از اتاق خارج شد. نیم ساعتی از رفتن ثنا و مسیح به اتاق میگذشت و هنوز هیچکس نتوانسته بود سکوت را بشکند؛ همه در بهت و ناباوری دست و پا می زدند . مسیح که از اتاق خارج شد سما اخم هایش را در هم کشید و با بغض رو به مسیح جیغ زد:

_سما: چطور تونستی؟ چطور تونستی مسیح؟ چرا با ما اینکارو کردی؟ چرا دست اون عفریته رو گرفتی دوباره برش گردوندی؟ چطور تونستی؟

سما از حرص میلرزید و جیغ میزد اما مسیح در کمال آرامش دست هایش را طبق عادت در جیب شلوارش فرو کرده بود و با سکوت و خونسردی به سما نگاه میکرد. سما به نفس نفس افتاده بود و ته گلویش از آن همه جیغ میسوخت. ساجده خانم با گریه رو به مسیح گفت:

_ساجده: مسیح ، مسیح عاقت میکنم .با آبروی ما بازی کردی؟ چطوری تو روی در و همسایه و فامیل نگاه کنم؟ چجوری جواب سرکوفتا و نگاه هاشونو بدم؟ چجوری توضیح بدم پسرم رفته دخترمو عقد کرده؟

مسیح پوزخند زد و با همان آرامش روی مبل تک نفره
رو بروی مادرش نشست.

_مسیح: دخترت؟ کدوم دختر حاج خانم؟ مگه جز
سما دختر دیگه ای هم داری؟

>> آرنجش را روی زانو گذاشت و به سمت جلو خم
شد، با نگاهی مملو از خشم و حرص ادامه داد:<<

_دخترت بود و بیرونش کردی؟ دخترت بود گذاشتی
این همه سال عذاب بکشه؟ دخترت بود من ساعت
پنج صبح از تو کوچه گرفتم بردمش؟ کدوم دختر؟ ثنا
از اول شباهتی به دختر این خانواده نداشت. هیچ
وقت هیچکدوم به چشم دختر این خانواده بهش نگاه
نکردیم حتی شما حاج خانم.

_محمدعلی: چون نبود، چون دختر این خانواده نبود. بهمون تحمیل شد؛ چرا باید جورشو ما میکشیدیم؟ دختر این خانواده نبوده و نیست.

>> مسیح پوزخند دیگری زد و به پشتی مبل تکیه داد<<

_مسیح: افرین. دختر این خانواده نیست.

>> رو به مادرش ادامه داد:<<

_پس توضیحش راحتته. ثنا دختر این خانواده نبوده و نیست. چون هیچکدوم جز حاج بابا به رسمیت نمیشناختیمش؛ اما الان عروس این خانواده س. چه بخوایید چه نخوایید. به زودی هم میریم بالا تو واحد من.

_محمدیاسین: این همه سال به خاطر حاج بابا تحملش کردیم حالا نوبت توئه؟

مسیح با خونسردی و لحن آرام اما اخم های در هم
گفت:

_مجبور نیستید تحملش کنید. البته اونه که خیلی
خانمی میکنه و شماهارو تحمل میکنه.

از جا بلند شد و رو به مادرش که همچنان اشک
میریخت و روی پایش میکوبید ادامه داد:

_کوچکترین توهین از هر کدومتون بهش بشه دیگه
منو نمی بینید. الانم به جای گریه واسه اومدن این
دختر بشینید گریه کنید بلکه خدا از سر تقصیراتون
بگذره.

رو به همه ادامه داد:

_مواظب باشید به خاطر این همه ظلمتون اون نمازا
تو کمرتون نزنه که از خدا پرستی فقط ادعا و دولا

راست شدنشو یاد گرفتید. اون طفل معصوم آه بکشه
دودمان همتون به باد میره.

به طرف اتاق رفت و وارد شد، ثنا با همان مانتو و چادر
روی تخت نشسته بود و زانو هایش را در آغوش
کشیده بود. آنقدر صدا ها بلند بود که به راحتی
شنیده باشد. با ورود مسیح سر از دیوار پشتش بلند
کرد و پاهایش را از تخت اویزان کرد. هردو معذب
بودند، نمیدانستند باید چکار کنند و در مقابل هم چه
رفتاری نشان دهند. مثل دوتا غریبه که بی مقدمه به
عنوان زن و شوهر معرفی می شوند و زیر یک سقف
میروند. مسیح کلافگی هم به حس تعذب و گنجی اش
اضافه شده بود. هرچه میگذشت تازه میفهمید عمق
این اتفاق کجاست.

_مسیح: چرا نخوابیدی هنوز؟

_ ثنا : خوابم نبرد.

هر دو با لباس بیرون بودند، مسیح صندلی میز کامپیوترش را کشید و نشست. ثنا در آن چادر و مانتو احساس گرما میکرد و سر و صدا های بیرون حواسش را پرت کرده بود. مسیح خسته بود و از زور بی خوابی دچار سر درد شده بود و مدام چشم هایش را میفشرد و ثنا خوب میفهمید حس و حال مسیح را. به طرف دیوار چرخید و پشت به مسیح قرار گرفت.

_ ثنا: لباساتو عوض کن

سر بلند کرد و به ثنا چشم دوخت. شعورش چیزی فراتر از سن و سالش بود. لبخند روی لب هایش نشست و از جا بلند شد، لباس هایش را که تعویض کرد؛ صندلی اش را چرخاند و حالا او پشت به ثنا بود.

_ مسیح: حالا تو لباساتو عوض کن

ثنا لبخند بی جانی زد، باید به این زندگی جدیدش عادت میکرد. هرچه بود از آوارگی در خیابان بهتر بود. مخصوصاً در کنار مسیح که تمام امنیت دنیا را یک جا داشت. مانتو و چادر و شلوای لی مشکی اش را با یک تی شرت و شلوار راحتی تعویض کرد. وقتی به سن تکلیف رسید، هیچ وقت ساجده خانم اجازه نداده بود جز لباس استین بلند و شلواری که زمین را جارو میکرد لباس دیگری بپوشد. شاید باید احساس خجالت می کرد اما عجیب با این لباس ها راحت بود. از جا بلند شد و به طرف مسیح که سر روی میز گذاشته بود، رفت و دست روی شانه اش گذاشت.

_اینجا نخواب بلند شو برو سر جات

مسیح سر بلند کرد و با چشم های سرخ نگاهش کرد، از نگاه خسته و چشمان خمار مسیح لبخند ثنا عمیق تر شد.

_ثنا: من خوابم نمیاد. تو خونه ی حاج فتحی زیاد خوابیدم.

از سه روز پیش که از شمال بازگشته بودند بعد از عقد به اصرار مرصاد و حاج فتحی مهمان خانه ی آن ها شدند. با آمدن اسم مرصاد اخم های مسیح درهم رفت، برای مرصاد ناراحت بود. از نگاه هایش در شمال فهمیده بود نسبت به ثنا چه احساسی دارد و بعد از عقد وقتی مرصاد ثنا را زن داداش خواند مسیح از لرزش صدای او دلش لرزید. اگر قبل از فوت حاج بابایش مرصاد پا پیش می گذاشت مسیح بی چون و چرا با ازدواجشان موافقت میکرد. اما عجیب چرخ

سرنوشت میچرخد و حالا خودش در جایگاه شوهر ثنا بود. تو چهره ی ثنا که در یه قدمی اش ایستاده بود و با آن نگاه مظلوم و پاک و دریایی نگاهش میکرد، خیره شد. نگران بود، میترسید از آینده ای که با دست خودش خرابش کرده باشد. نه برای خودش؛ برای ثنا نگران بود. حتی اگر حاج بابا ثنا را به او نمی سپرد او باز هم ثنا را تنها نمیگذاشت اما الان، مسئولیت سنگینی را به دوش میکشد. ثنا خوب نگرانی چشم های مسیح را درک میکرد، خودش هم دست کمی از او نداشت اما؛ ثنا دلش گرم مسیح بود، بعد از خدا مسیح را داشت و نگران آینده نبود اما مسیح.... مسیح را در دل به خدا سپرد تا خودش کمکشان کند و راهشان را هموار کند. هر دو خسته بودند، هیچکدام هم دلش نمی آمد روی تخت برود و

هیچ بالشت و پتوی دیگری هم نبود. اوضاع سخت و کلافه کننده ای بود.

_ثنا: بلند شو. خوابم گرفت منم میخوابم .

مسیح از جا بلند شد و از اتاق خارج شد. ثنا با شوک به جای خالی او نگاه کرد. میدانست کلافه شده ، حق داشت برود. هنوز دقیقه ای نگذشته بود که مسیح با بالشت و پتو وارد اتاق شد و چشمان ثنا برق زد .

_مسیح: این همه از خود گذشتگی ما باید یه جا ثبت بشه

بالشت را روی زمین انداخت و دراز کشید. به ثنا که هنوز ایستاده نگاهش میکرد نگاه کرد و ادامه داد:

_مسیح: حالا دیگه لازم نیست تا صبح تعارف تیکه پاره کنیم. میدونم خونه ی حاج فتحی چشم روی هم نداشتی بیا برو بخواب.

لبخند های امروز ثنا بعد از مصیبت این مدت عجیب به چشم می آمد. ثنا هم با خیال راحت به سمت تخت رفت و دراز کشید. دراز کشیدنش با صدای فریاد تمام استخوان هایش از خستگی همزمان شد. سر هایشان به بالشت نرسیده بی هوش شدند، با مشغله ی فکری زیاد اما خیالی آسوده تر از قبل. مسیح را راهی کرده بود ، ده بار تا جلوی در اتاق رفت اما دستش روی دستگیره خشک شد. استرس امانش را بریده بود اما تا کی میتوانست خودش را زندانی کند؟ در دلش پشیمان شد که با مسیح راهی خونه ی حاج فتحی نشد، اما تا کی میتوانست مهمان ان ها باشد؟ از طرفی رفتار های فاطمه خانم که زمین تا آسمان فرق کرده بود ، دخترها که نزدیکش می شدند فاطمه خانم به بهانه ای صدایشان می کرد تا از ثنا دوری کنند، یکبار هم پای تلفن شنید که فاطمه خانم می

گفت: >> والا من دلم می سوخت ،همش از خودم میپرسیدم این دختر اینقدر خانم و خوشگله چرا خانوادش باهاش رفتارشون اینه نگو تو فامیل همه به بدقدمی و شومی میشناسن ،من نمیگم هستا ولی واسه بچه هام نگرانم ؛ میخوام بگرمش واسه بچه مرصاد << برای همین هم آنجا رفتن را دوست نداشت ،دیگر غروری نمانده بود که فاطمه خانم خوردش کند . شرایط و جایگاهش در این خانه فرق کرده بود؛ علاوه بر ترس و استرس حالا احساس خجالت هم میکرد. باید به خاطر مسیح خودش را سازگار میکرد. کار مسیح به حد کافی استرس زا بود و نمیخواست نگرانی او هم به مشکلاتش اضافه شود. چادر سفید گلدارش را که مسیح قبل از رفتن از اتاق سابقش آورده بود را کمی جلو تر کشید . دستان لرزانش را مشت کرده و زیر چادر پنهان کرد. زیر لب "

بسم الله " گفت و در را باز کرد؛ لب هایش را چفت کرد و با قدم های لرزان از اتاق خارج شد. صدای صحبت از آشپزخانه می آمد. راحله و سما و ساجده خانم طبق معمول پشت میز ناهارخوری جلسه گذاشته بودند. با ورود ثنا لحظه ای سکوت برقرار شد. سما از جا بلند شد و با اخم گفت:

_خیالت راحت شد؟ برادر خام منو مجبور کردی بگیرت؟ چیکار کنیم از زندگیمون بری ثنا؟ تا کی باید تاوان اشتباه پدرمونو بدیم؟ چقدر بدم که دیگه نبینمت؟

_ساجده خانم: گربه صفت من این همه سال به تو رسیدم، مثل بچه های خودم بزرگت کردم. اخر دستمو گاز گرفتی. من واسه بچم ارزو داشتم، خدا ازت نگذره.

ثنا پوزخند کنج لبش نشست.

_ثنا: مطمئنی مثل بچه های خودت به من رسیدی؟

<<به سما که از حرص به نفس افتاده بود نگاه کرد>>

_چه بخوای چه نخوای من الان زن داداشتم؛ بشین روزی صد بار با خودت تکرار کن که ملکه ی ذهنت بشه. یعنی هیچ فرقی بین منو راحله نیست.

صدای فریاد راحله بلند شد:

_راحله: اوهوع، خودتو با من مقایسه میکنی؟ من خانواده دارم، با خاری خودمو به کسی نچسبوندم. عین تو بی کس و کار و بی پدر مادر نیستم.

قلبش لرزید؟ نه چیزی فراتر از لرزش بود. قلبش با صدای مهیبی از درد شکست. اما اگر نشان میداد باید

تا آخر عمر تو سری خور این جماعت میماند. الان مسیح بود....

_ثنا: راست میگی ، من اصلا با تو قابل قیاس نیستم. تو کجا و من کجا. حداقل من کتاب دعا دست نمیگیرم. صورتمو پشتش پنهان کنم و غیبت عالم و ادمو کنم.

_محمدیاسین: چیه؟ دم دراوردی؟ زبون درازی میکنی؟ نون مفت این خانواده رو خوردی هار شدی؟ برگشت و به محمد یاسین که با اخم نگاهش میکرد چشم دوخت. فکر نمیکرد خانه باشد. خودش را از تک و تا ننداخت. الان مسیح بود....

_ثنا: هر عملی یه عکس العملی داره دیگه ؛من آینه ی رفتار شمام.

آن همه دل و جرات از کجا آمده بود؟ از حضور پرننگ مسیح که حالا پرننگتر شده بود؟ الان مسیح بود....

محمد یاسین قدم به قدم نزدیکتر شد و ثنا هر قدم فاصله را عقب تر میرفت تا فاصله حفظ شود.

_محمد یاسین: مثل اینکه باید یکبار دیگه زبونتو بچینم.

الان مسیح بود... مسیح بود... مسیح... دلش به نام مسیح قرص بود، از ترس مسیح جرات نمیکردند تار مویی از سرش کم کنند وچه خوب که مسیح بود.

_ثنا: منو نترسون، یه عمر ازتون خوردم، یه عمر حرف شنیدم؛ یه عمر عذابم دادید. بی پناه بودم، بی کس بودم؛ الان دیگه نه، من این خونه و این خانواده رو انتخاب نکردم، چرا فکر میکنید تقصیر منه؟ یک عمر عذابم دادید، چرا؟ مگه من خواستم بیام؟ مگه من خواستم اینجا باشم؟

«با گریه ادامه داد»

_کم تحقیر شدم این سال ها؟ به چه جرمی؟ چرا بی گناه قصاصم کردید؟ بخدا... به روح بابا محسن روزی هزار بار میگفتم کاش وسط بیابون بودم ولی تو این خونه و خانواده نه. بعد از هجده سال یهو گفتید برو، هری، به سلامت. هجده سال محدود بودم و حالا بعد از هجده سال بی کس و تنها ولم کردید؟ من الانم به خواست خودم اینجا نیستم.

صدایش میلرزید و تن صدایش آرام تر شده بود.

_من رفتم، بخدا رفتم. مسیح سر رسید و نداشت. به خودم اومدم دیدم تو محضر کنارش نشستیم. الان، پناه من مسیحه. چه بخواید چه نخواید، میدونم مسیح آیندشو فدای من کرد. مسیح مردونگی کرد، بزرگی کرد.

>> رو به ساجده خانم ادامه داد: <<

_بخدا من آویزونش نشدم. من چیکار کنم؟ کجا برم؟
 کی و تو این دنیا جز مسیح دارم؟
 سما پوزخندی زد و قدمی جلو آمد.
 _خوبه ، بسته دلمون سوخت. فیلم هندی قشنگی
 بود. اگر یکم شعور داشتی لاقل تو خونه راه نمیفتادی
 ثنا با پشت دست اشک هایش را پاک کرد .
 _ثنا: اومدم که کمک کنم، گفتم.... گفتم شاید زشت
 باشه که تو اتاق بمونم.
 _ساجده خانم: هم شوهرمو ازم گرفتی هم بچمو
 >>روی صندلی نشست و با گریه دست به سمت
 آسمان بلند کرد<<
 _ساجده خانم: خدایا چه گناهی به درگاهت کردم که
 اینجوری مجازاتم میکنی.

محمدیاسین کنار مادرش نشست و با لحن ناخوشایندی رو به ثنا گفت:

_برو گمشو تو اتاق لااقل جلو چشمش نباش. هرکی جای تو بود از عذاب وجدان حاج بابا ده بار خودکشی میکرد. فرستادیش سینه ی قبرستون بعدشم خوش و خورم زن پسرش شدی؟

درد زخم هایش لحظه به لحظه بیشتر میشدند، زخم خنجرهایی که به روحش میزدند.

_سما: هوا برت نداره که مسیح کشته مردته، از روی عذاب وجدان و آقاییش این کارو کرد چند وقت دیگه پشیمون میشه تفت میکنه بیرون.

باز اشک ... باز بغض... چشم های دریایی اش رنگ آفتاب را به خود نمیبینند، زبانش دیگر نمیچرخید، خسته بود... به اندازه ی آن کولبری که ساعت ها

مسیر کوهستان را طی میکرد با بار سنگین روی شانه هایش، ثنا هم کولبر بود، دنیایی از غم و غصه را روی شانه هایش داشت و نمیتوانست زیر بارش کمر صاف کند. خسته بود... سرعت چرخش دنیا کند شده یا او در یک نقطه ثابت مانده بود؟ خسته بود... پس کی میرسید آن روز سپیدی که وعده اش را میدادند؟ دلیل خلقتش چه بود؟ عذاب و سیاهی؟ خدا او را با رنگ سیاه آفریده، همه چیز سیاه بود، روزگار و اقبالش سیاه بود... به اتاق باز گشت. پای فرار نداشت، پایش هم بود توان نداشت. چه باید میکرد؟ چگونه باید رفتار میکرد؟ حالا ساجده خانم هم مقابلش بود. میتوانست تا ابد در آن اتاق بماند؟

پرونده هایش را کنار گذاشت و کلافه دست روی صورتش کشید. آنقدر درگیری و مشغله ی ذهنی

داشت که بعد از ده بار خواندن هر کدام یک کلمه هم متوجه نشده بود. نگران بود، نگران ثنا و میترسید اتفاقی بیفتد، مرصاد در را باز کرد و به مسیح که سر روی میز گذاشته بود نگاه کرد. در را بست و وارد اتاق شد.

_مرصاد: مسیح!

مسیح سر بلند کرد و با درماندگی به مرصاد چشم دوخت.

_مرصاد: چیشده؟ این چه قیافه ایه؟

نفسش را با صدا بیرون فرستاد و به صندلی اش تکیه داد.

_مسیح: کم آوردم مرصاد، مخم تعطیل شده. این همه پرونده حل کردم ولی مشکل زندگی خودم شده یه کلاف که از هر طرف میری به گره میرسی.

مرصاد درک می کرد، خودش هم حال خوشی نداشت. بعد از چهار روز هنوز عزا دار عشق تازه جوانه زده اش بود، عشقی که حالا شده بود همسر بهترین رفیق و برادرش. شب تا صبح نماز خوانده بود و از خدا طلب کمک کرده بود، برای خودش، مسیح و ثنا. به طرف مسیح رفت و دست روی شانه اش گذاشت.

_مرصاد: پشیمون شدی؟

مسیح سر تکان داد.

_مسیح: پشیمون نه، میترسم. هنوز نمیدونم کارم درست بود یا نه؛ هنوز گیجم. امروز تنها موند خونه، میترسم اتفاقی بیفته.

_مرصاد: چرا نبردیش خونه ی ما؟

مسیح از جا بلند شد و رو به پنجره ایستاد.

_نرفت. گفت تا کی فرار کنم؟ آخرش چی؟

_چرا نمیرید واحد خودت؟

_فکر دیگه ای دارم.

به طرف مرصاد چرخید .

_اونجا هم برم دردسر و مشکل هست. دوست ندارم
بیشتر از این حرمت ها از بین بره. واسه خود ثنا هم
خوب نیست.

_مرصاد: بیا طبقه ی بالای ما ، اونجا خالیه دیگه.

مسیح لبخندی به مرام و معرفت رفیقش زد.

_مسیح: کی بشه من این خوبیاتو جبران کنم؟ خیلی
مردی داداش. امروز سرهنگ تو جلسه در مورد
پرونده ی نیشار گفت و جوادی و مامور پرونده کرد.

جوادی هم زنش پا به ماهه مایل به رفتن نیست. برم
با سرهنگ حرف بزنم....

مرصاد با تعجب میان حرفش پرید.

_مرصاد: یعنی برید شیراز؟

سر تکان داد و ماگ مشکی اش را برداشت، کمی چای
تلخ و سرد شده را مزه کرد.

_مسیح: بهترین فرصته؛ اجاره ی خونه رو که سازمان
میده ، کلی هم از بقیه دور میشیم. هر دومون به این
دوری نیاز داریم. باید خرابی های طوفانو کم کم
بسازیم. ثنا هرچی از مامانم اینا دور تر باشه واسش
بهتره.

مرصاد به فکر فرو رفت. حق با مسیح بود؛ دوری از
مسیح برایش سخت بود اما خوشی او اولویت داشت.

ساعت از شش عصر گذشته بود و بعد از جنجال صبح ثنا جز برای دستشویی که کنار اتاق مسیح بود دیگر از اتاق خارج نشد. از گرسنگی بدنش ضعف کرده بود و از سرمای انگشتان دست و پا میفهمید که فشارش افتاده، اما اگر از گرسنگی در آن اتاق جان هم بدهد یا از تشنگی هلاک شود محال است دوباره از اتاق خارج شود. مسیح پنجاه بار تماس گرفته بود و ثنا هربار او را با لحن آرام قانع کرده بود که موضوعی برای نگرانی وجود ندارد و همه چیز خوب پیش می رود. تصمیم نداشت چیزی از اتفاقات صبح را بازگو کند. دوست نداشت مدام باعث جنگ و جدال باشد. مسیح تا کی به خاطر او تو روی خانواده اش بایستد؟ ساجده خانم مادر بود و کم برای مسیح مادری نکرده بود. باید فکر میکرد و راهی پیدا میکرد برای سازش و صلح، میدانست سخت است، یا شاید غیر ممکن اما

میشد از امید به خدا نا امید شد؟ میشد به خدا توکل کرد و خدا جواب توکل را ندهد؟ توکل به خدا یعنی اعتماد و اطمینان به خدا . پس توکل میکند و به خدای خودش اعتماد و اطمینان دارد . ساعت هفت بود که مسیح به خانه رسید، طبق معمول همه آنجا بودند . کفش هایش را در آورد و وارد شد. با ورودش چند ثانیه ای سکوت برقرار شد و دوباره همه مشغول صحبت شدند. سلام زیر لبی و آرامی داد و آرامتر و یکی در میان جواب شنید. چشم گرداند و ثنا را در جمع پیدا نکرد، خیلی هم دور از انتظار نبود. بی توجه به نگاه های زیر چشمی که خوب متوجهشان شده بود به سمت اتاقش رفت. تقه ای به در زد و به ده ثانیه نرسیده در باز شد و ثنا در چهار چوب قرار گرفت. چشمان نگران مسیح صورت ثنا را کاوید تا ببیند اثر

از زد و خورد پیدا میکند یا نه اما لبخند ثنا خط بطلان
روی افکارش کشید.

_ثنا: سلام. خسته نباشید

مسیح لبخند بی جانی در جوابش زد و وارد شد.

_مسیح: سلام ، خوبی؟ امروز اتفاقی نیفتاد؟

«لبخند ثنا پررنگتر شد، در اتاق را بست بدون آنکه
بفهمد همه در پذیرایی سکوت کردند و سعی میکنند
با گوش های تیز شده چیزی از حرف های آن ها را
بشنوند»

_ثنا: خوبم. نگران نباش، نه هیچ اتفاقی هم نیفتاد.

_مسیح: پس چرا اینقدر رنگت پریده؟

ثنا با تعجب دست روی صورتش گذاشت و به سمت
آینه قدی گوشه ی اتاق رفت.

_ثنا: رنگم؟

«به خودش در آینه نگاه کرد، حسابی رنگ پریده بود، با لبخند به مسیح نگاه کرد»

_ثنا: نه رنگم طبیعیه . همین رنگیه پوستم.

مسیح اخم هایش را تصنعی در هم کشید و روی تخت نشست.

_مسیح: یعنی من رنگ طبیعی پوست تو رو نمیدونم؟

«در حالی که گوشی اش را نگاه میکرد پرسید:»

_مسیح: ناهار چی خوردی؟

ثنا دست پاچه شد، نمیدانست چه بگوید،

مثلا میخواست مسیح را نگران نکند. دروغ بگوید؟

اگر میفهمید چه؟ آنوقت دیگر به حرف هایش اعتماد

نمیکرد. مسیح از سکوت طولانی ثنا سر بلند کرد و با

اخم هایی از تعجب و ناراحتی و با لحن جدی سوالش را تکرار کرد.

_ مسیح: ناهار چی خوردی؟

_ ثنا: گرسنم نبود می....

مسیح شاکی چشم هایش را بست و روی هم فشرد .
بعد از چند ثانیه با همان نگاه شاکی و لحن شاکی تر
رو به ثنا گفت:

_ مسیح: از دیروز ناهار تا الان هیچی نخوردی؟
گرسنت نبود؟

از جا بلند شد اما قبل از آنکه دستش به دستگیره
برسد ثنا دو دستی بازویش را چسبید و با هول لحن
التماس گونه ای گفت:

_ مسیح، بخدا... بخدا خودم نرفتم. واقعا میل نداشتم؛
اون بنده خدا ها کاری به من نداشتن من خودم نرفتم
ناهار بخورم.

مسیح عصبی گفت:

_ مسیح: برای چی نرفتی؟ میخوای خودکشی کنی؟
_ ثنا: خودکشی چیه، بخدا میلم نکشید.

مسیح در دل به ثنا حق داد، لعنتی به خودش فرستاد
که یادش رفته بود زودتر بپرسد و نگذارد این همه
مدت گرسنگی بکشد. اخم هایش هنوز در هم بودند
اما از ناراحتی. با لحن آرامتری گفت:

_ مسیح: مانتو تو بپوش بریم بیرون

ثنا تا دهان باز کرد چیزی بگوید مسیح مانع شد.

_ هیس، فقط بگو چشم.

روی صندلی و پشت به ثنا نشست و نتوانست لبخند از ته دل ثنا را ببیند. ثنا حاضر و آماده مقابل مسیح قرار گرفت. مسیح سرش را بلند کرد و صورت گرد و سفید کوچولوی ثنا که با چادر مشکی قاب گرفته شده بود و چشمان آبی دریایی اش را از نظر گذراند، با لبخند کم رنگی جواب لبخندش را داد و از جا بلند شد.

_مسیح: بریم؟

_ثنا: بریم

مسیح در را باز کرد اما قبل از خارج شدن با سرو صدا های بیرون چند ثانیه ای مکث کرد، ثنا با تعجب نگاهش کرد و کمی سرش را جلو کشید تا بتواند واضح تر بشنود و علت توقف مسیح را پیدا کند. با

گرم شدن دستش چشم هایش گشاد شد و نگاهش را به انگشتان گره خوردشان کشید.

_مسیح: یکم حرصشون بدیم برایشون خوبه

تعجب ثنا جایش را به خنده ی ریزی داد و به چهره ی اخمو و چشمان شیطان مسیح نگاه کرد. مسیح دست ثنا را کشید و هر دو از اتاق خارج شدند، دوباره همه سکوت کردند اما سکوتی که تا لحظه ی خارج شدنشان همچنان ادامه داشت و همه ی نگاه ها قفل انگشتان گره خوردشان بود. قبل از آنکه ثنا خم شود تا کفشش را از جا کفشی در بیاورد مسیح پیش دستی کرد و کفش را برداشت و مقابل پاهای ثنا قرار داد. سما انقدر انگشتانش را کف دستش فشرده بود که هر لحظه ممکن بود خون سرازیر شود و محمد یاسینی که از حرص مدام پای راستش را تکان میداد.

ساجده خانم با اشک نگاه میکرد و راحله با حسادت. ثنا با لبخند از مسیح تشکر کرد. مسیح وقتی خیالش راحت شد به حد کافی بقیه را بابت گرسنه نگه داشتن ثنا تنبیه کرده در را بست. آن ها رفتند اما هنوز در خانه کسی سخنی نگفته بود. هر کس در فکری بود و نقطه ی اشتراکشان تنفر بود و حرص.... محمدعلی و حسین تنها کسانی بودند که موفق به حفظ ظاهر شدند اما بقیه، حتی عماد هم ناراحتی در چهره اش هویدا بود. با کینه نگاهی به در بسته انداخت مسیح در طول راه به خانواده اش فکر می کرد و امیدوار بود بهشان فهمانده باشد که هر چی بیشتر ثنا آزار ببینید باعث نزدیکتر شدن آن دو می شوند. یک جور اولتیماتوم داده بود در حقیقت. رو بروی هم در خلوت ترین قسمت رستوران شیکی در دربند نشسته بودند و در انتظار گارسون برای آوردن

سفارش هایشان. مسیح زمان را مناسب دید تا در مورد تصمیمش با ثنا صحبت کند. به ثنا نگاه کرد، با لبخند نگاهش بین جمعیت حاضر میگذشت.

_مسیح: ثنا.

ثنا همیشه از دیدن خانواده ها و لبخند و شادی هایشان شاد میشد. چشم از جمعیت های دوست داشتنی اش گرفت و به مسیح نگاه کرد.

_جانم؟

_مسیح: رابطه ی منو تو یه جورایی شبیه خاله بازی بچه ها شده. هر چی بیشتر میگذره آدم بیشتر سنگینی موضوعو درک میکنه.

ته دلش ریخت و با ترس به مسیح نگاه کرد. میترسید اخر این مقدمه ای که شروع کرده تهش جدایی باشد،

جدایی آن‌ها مساوی بود با تنهایی ثنا، با بی‌پناهی و بی‌کسی ثنا.

_مسیح: اینکه اول برات به اسم برادر بودم، میگم اسم چون فقط اسمی بود، من هیچ وقت در حقت برادری نکردم. هیچ وقت به اندازه یی برادر بهت نزدیک نبودم، که اگر اینطور بود و تو برام از بچگی به اسم خواهر باهام بزرگ میشدی الان اینجا رو به روی هم نبودیم. حالا نسبت ما فرق کرده و منو تو خواسته یا ناخواسته شدیم زن و شوهر، هنوز نتونستم کامل درک کنم. هنوز نتونستم زن بودن تو و شوهر بودن خودمو بفهمم. تا وقتی هم که تو اون خونه باشیم هیچ وقت نمیتونیم به خودمون فرصت بدیم، نمیتونیم برای یه شروع نا معلوم برنامه بریزیم.

«نفس عمیقی کشید و ادامه داد:»

_ کار منو که میشناسی، من ممکنه تو هر شهری بهم ماموریت بخوره و ماه ها نباشم. تو اون آپارتمان هم من باید از تنها بودن تو با خانوادم به اندازه ی تنها بودن با یک مشت قاتل و شرور بترسم. اینجوری هیچ تمرکزی رو کارام ندارم. فکر میکنم بهتره که برای یک مدت معلومی علاوه بر اون خونه از این شهر هم دور باشیم. هر دوماون نیاز به تنهایی داریم. تو شیراز یه ماموریتی هست که یکی دو سال طول میکشه. به یکی از همکارام دادن پرورنده رو منتها همسرش پا به ماهه و راضی به رفتن نیست. اگر تو هم موافق باشی، این سفر و ما بریم.

در سکوت به ثنا که در تمام مدت به دقت به حرف هایش گوش میداد، نگاه کرد. رنگ ترسی که در شروع صحبت هایش در مردمک های ثنا دید حالا

جایش را به دنیا دنیا آرامش داده بود. لبخند روی لب هایش میتوانست غم هایی به عظمت دریای چشمانش را نابود کند.

_ثنا: مسیح نمیدونم چی بگم ، فقط امیدوارم بتونم تمام این خوبیا رو جبران کنم. اگر تو تا ته جهنم هم بری من باهاتم، چه برسه به بهشتی مثل شیراز.

بغض داشت، بغضی از خوشحالی که برای اولین بار ازش نظر خواسته شده بود، مسیح به او احترام گذاشت ،شخصیت و عزت نفس تقدیمش کرد و چگونه باید شکرانه ی داشتن مسیح را میداد؟ دستش که روی میز بود گرم شد، سر بلند کرد و به چشمان سورمه ای مسیح لبخند زد، جذاب ترین رنگ دنیا برایش سورمه ای بود، دقیقا به زیبایی رنگ سورمه ای آسمان که با بی نهایت ستاره مزین میشد.

_ مسیح: پس پیش به سوی یه زندگی جدید.

_ ثنا: خونه چی؟

_ از طرف اداره اجاره خونه رو میدن، یکی از همکارام پدر و مادرش اونجا زندگی میکنن که تو آپارتمانشون یه واحد خالی دارن میریم اونجا؛ فقط باید وسیله بخریم. که من فردا پول میاد به حسابم ، اول میرم پرونده رو میگیرم که خیالم راحت بشه، بعد هم میریم دنبال وسیله هایی که برای یه زندگی نیاز داریم. تا سه روز دیگه باید راه بیفتیم.

ثنا آنقدر خوشحال بود که دلش میخواست تمام این سه روز را بخوابد تا هر چه زودتر زمان بگذرد و از آن خانه و آدم هایش فرسنگ ها دور شود. این یک نعمت بزرگ از طرف خدا بود و تصمیم گرفت به محض بازگشت حتما دو رکعت نماز شکر به جا بیاورد.

گرسنه بود و بعد از شنیدن خبر های خوب از طرف مسیح اشتهايش دوچندان شد و با ولع مشغول خوردن جوجه کباب محبوبش شد و مسیح گه گاهی با لبخند به خوردن ثنا خیره میشد.

از ساعت ده صبح راهی بازار شدند، به درخواست ثنا از بازار فرش شروع کردند، هر جا که میرفتند مسیح فقط نگاه میکرد تا ثنا آنچه را که میخواهد انتخاب کند. دیدن خنده های از ته دل ثنا برای اولین بار هم خوشحالش میکرد هم عذابش را زیاد میکرد. در دل پوزخندی زد که بعد از هجده سال در یک خانواده ی هفت نفره او اولین کسی بود که ان لبخند های ناب را میدید. بدون آنکه خم به ابرو بیارد با ثنا در هر مغازه ای میرفت و به همان میزانی که ثنا زمان میخواست منتظر میماند تا با دل درست خرید کند. ثنا این لحظه

های ناب را در خواب هم نمیدید، بعد از خرید فرش و وسایل برقی راهی بازار مبل شدند و انتخاب سرویس خواب به همان اندازه که سخت و خجالت آور بود تجربه ی شیرینی هم بود، سرش را پایین انداخته بود و بدون نگاه به سرویس های خواب قرفه ها و مغازه ها را رد میکرد و مسیح از دیدن چهره ی گل انداخته و سرخ ثنا با صدای بلند میخندید.

_مسیح: این چه وضع انتخاب سرویس خوابه؟

دست ثنا را که دو قدم از او جلوتر بود گرفت کشید و کنار خود قرار داد.

_مسیح: اینجوری که تو نگاه نکرده رد میشی باید رو زمین بخوابیم. بیا تو این مغازه رو ببینیم از بقیه بزرگتره.

ثنا ریز خندید و به همراه مسیح وارد شدند، مغازه ای بزرگ و دوبرگس با انواع مدل های متنوع و رنگ های شیک. به محض ورودشان چشم ثنا روی سرویس قرمز با منبت های طلایی خیره ماند و مسیح نگاه خیره اش را شکار کرد، دست ثنا را گرفت و به سمت همان سرویس برد.

_چطور میتونم کمکتون کنم؟

_مسیح: این سرویس...

فروشنده اجازه نداد مسیح حرفش را تکمیل کند و شروع کرد به تبلیغ و چرب زبانی.

_فروشنده: چه سلیقه ی خوبی دارید، یکی از پر طرفدار ترین سرویس چوب های مغازه ی ما هست. مبلمان های ستش هم به همین اندازه شیک هستن، البته سرویس خواب شامل لاوست هم هست حالا

شما تشریف بیارید مبلمانش هم ببینید ، این یک سرویس روس هست و بسیار معروفه.

مسیح به ثنا نگاه کرد و ثنا لبخند تحویلش داد و این یعنی امضای ثنا برای خرید آن سرویس. دنیای آدم ها گاهی به اندازه ی یک محبت بزرگ و بزرگتر میشود، گویی تمام آن دنیا را به نامش کرده اند، با کوچکترین محبتی میشود به دنیای یک نفر جان داد، زندگی و عشق داد و ما انسان ها گاهی عجیب بی رحم میشویم، دنیای آدم های طرفمان را به اندازه ی قطره اشکی که از چشمشان می چکد کوچک و تنگ می کنیم. اما وای به روزی که آن یک قطره های کوچک نزد خدا دادخواهی کنند و روزگارمان به سیاهی و تاریکی عمق دویست کیلومتری اقیانوس شود، به همان اندازه ترسناک و به همان اندازه سر

گردان. مسیح به ثنا جان میداد و خانواده اش جان میستاندند، مسیح لبخند میداد و آن ها زهرش میکردند. دیدن خرید های بی حد مرز مسیح برای ثنا کوهی از حرص و کینه میشد روی قلب های سیاهشان که سیاه تر میشدند. دیگر چه اهمیتی داشت وقتی تنها چند ساعت به رفتنشان مانده بود؟ مسیح خوشحال نبود. راضی نبود از نماندن و رفتن، راضی نبود از دور شدن اما چه حاصل که خانواده اش چنین کردند و چنین خواستند. او مسئول بود، مسئول وجدان خود و سفارش لحظه ی آخر پدرش. حاضر و آماده جلوی در ایستاده بودند اما حتی مادرش هم به استقبال نیامد و آن دو بدون کوچکترین دعای خیری وارد اولین چالش زندگی دونفرشان شدند. کودکی که اولین بار تلاش میکند برای راه رفتن ، بارها و بارها زمین میخورد، اما حتی یک لحظه هم تسلیم ترس

نمیشود و دوباره تکرار میکند ، آنقدر تا بلاخره
دویدن را می آموزد. گاهی در زندگی زمین خوردن ها
و بلند شدن ها بد نیست، گاهی باید زمین خورد تا
راه درست رفتن را آموخت. گاهی باید آنقدر زمین
بخوری تا تصمیم بگیری، یک تصمیم بزرگ برای
شروعی بی اشکال ، شروعی بی زمین خوردگی. از
تهران تا شیراز مسافتشان زیاد بود. اولین سفر آنقدر
شیرین و جذاب هست که اگر یک هفته هم در راه
بودند ثنا خم به ابرو نیاورد. ثنا مصداق آن مرغ عشقی
بود که بعد از سال ها اسیری توانسته بود با جفتش از
قفس فرار کنند. دوست داشت این جاده کش بیاید و
راه آن ها دور تر شود، دوست داشت آن ها در یک
نقطه از دنیا و عنایتی ها و خانه شان در یک نقطه ی
دیگری از دنیا باشند. او هجده سال عذاب کشید و
تنها به عنوان غرامت مسیح را گرفت. مسیحی که

برایش دنیا دنیا و اندازه ی تمام جواهر های بی ارزش ، می ارزید. ثنا از ازدواج بدون عروسی و لباس عروس و بوق بوق ماشین ها پشت سرشان هم ناراحت نبود. رویاهای بچگی اش در همان بچگی مانده بودند و او بزرگ ترین رویایش رفتن و نماندن بود که اکنون به تحقق رسید. به مسیح نگاه کرد، به چشمانی که همیشه ابرو های درهمش چهره اش را جدی میکردند، جدی و خشن. این چهره بی تاثیر از پلیس بودنش نبود، او مامور واحد جنایی بود و مستلزم یک چهره ی به شدت با جذبه اما قلبش، به پاکی و مهربانی یک کودک معصوم بود. ته ریش روی چهره اش همیشه آنقدر جذاب بود یا تازه جذابیت پیدا کرده بود؟ لب های برآمده و فک زاویه دار و پوست گندمی مسیح، دقیقا اولین بار بود که به چشم می

آمد، هیچ وقت روی صورتش تا این حد دقیق نشده بود.

_ مسیح: تصادف میکنیما

نگاهش به روبرو بود اما لبخند کم رنگی روی لبش خود نمایی میکرد و ثنا همچنان با کنجکاوی و گیجی خیره نگاهش میکرد، مثل کسی که اولین بار است او را میبیند. مسیح به طرف ثنا نیم نگاهی انداخت و با انگشت شصت و سبابه گونه ی ثنا را کشید.

_ مسیح: چرا ماتت برده؟ خسته شدی؟ میخوای ننگه دارم یکم پیاده شی؟

ثنا لبخندی زد و چشم از مسیح گرفت.

_ ثنا: نه دوست دارم زود برسیم.

_ خسته شدی؟

_ ثنا: نه، واسه دیدن خونه ذوق دارم.

«مسیح دنده را عوض کرد ودوباره نیم نگاهی به ثنا

انداخت»

_ مسیح:دیگه چیزی نمونده، ولی خیلی خوشحال

نباشا، الان زودتر از ما وسایل رسیدن، قشنگ یک

هفته باید وسیله بچینی. تو هم که تنبل

«ثنا با اخم نگاهش کرد و با گله مندی گفت:»

_ ثنا: عه مسیح، تو از من تنبلی دیدی تا حالا؟

«مسیح با لحن شیطننت آمیز جوابش را داد:»

_ مسیح: والا تو دست به سیاه و سفید نمیزدی، حالا

وسيله ها هیچی میترسم ما رو از گشنگی بکشی. تا

تو آشپزی و خونه داری یاد بگیری خدا به داد من

برسه. منم که ضعیف و نحیف، قشنگ میشم مثل
مردم سومالی.

«ثنا با صدای بلند خندید و با خنده گفت»

_ ثنا: تو ضعیف و نحیفی؟ تو قشنگ چهار تای منی.
آدم بهت دست میزنه دست خودش درد میگیره از
بس سفتی، اون باشگاه هایی که تو رفتی و دمبلایی
که تو زدی نمیزاره به مردم سومالی شبیه بشی،
خیالت راحت حالا حالا ها انباشته داری. بعدشم من
آشپزیم حرف نداره.

_ مسیح: اولاً که اینا عضله س چربی نیست که ذخیره
داشته باشم. بعدشم باید آشپزیتو ببینیم و تعریف
کنیم.

_ ثنا: باشه ببین.

«با خنده ادامه داد:»

ولی خیلی امیدوار نباش

لبخند مسیح کش آمد و با خنده به ثنا نگاه کرد.... با توفقی که برای نهار و استراحت داشتند بعد از سیزده ساعت بلاخره از دروازه قرآن گذشتند و وارد شهر شعر و ادب شدند. شهری که از بدو ورود حال و هوای عرفانی را القا میکرد و باعث میشد ثنا مدام در ذهنش دنبال اشعاری از حافظ و سعدی بگردد، از حالا آن ها میهمان این شهر و مردمانش بودند و قرار بود روزگارشان را آنجا بگذرانند. ثنا با اشتیاق به خیابان های شلوغ و رفت و آمد ها نگاه میکرد، حتی تابلو های نصب شده ی گوشه ی خیابان و گربه ای که از داخل سطل زباله بیرون میپرید، یا شلوغی و چراغ راهنما و گاهی آسفالت های کنده شده ی این شهر هم جذاب بود و به دل می نشست. هوا به شدت گرم

اما دلچسب بود و بدترین شرایط هم نمی توانست
 لبخند را از ثنا بگیرد. نیم ساعت بعد از ورودشان به
 شهر مسیح با مکان یاب آدرس را پیدا کرد و بلاخره
 چشم ثنا با دیدن آپارتمان نه چندان لوکس و نو ساز
 روشن شد. آپارتمان سه طبقه ای که هر طبقه یک
 واحد مجزا داشت و مسیح به شدت از خلوت بودنش
 خوشحال شد. ثنا نگاهی روی آپارتمان با سنگ های
 مرمر سفید میجرخید. مسیح به طرف زنگ آیفون
 قدیمی و بدون تصویر رفت و زنگ واحد یک را فشرد.
 به دقیقه نکشید که صدای خانم مسنی به گوش
 رسید.

بله؟

مسیح: سلام خانم. عنایت هستم، از طرف آقای
 دهقان...

_بله بله مادر، رسیدن بخیر. صبر کن پسرم الان میام.
 اجازه ی صحبت نداد و گوشی را گذاشت. مسیح
 دست به سینه به کاپوت ماشین تکیه داد و ثنا در
 کنارش ایستاد. در باز شد و هر دو نگاهشان به پیرزن
 مهربان مسنی افتاد که با چادر و مقنعه ی نماز جلوی
 در قرار گرفت. مسیح قدمی نزدیک شد.

_مسیح: سلام.

_ثنا: سلام .

«پیرزن لبخندی زد و با روی گشاده جوابشان را
 داد.»

_سلام، سلام مادر خسته نباشید. خیلی خوش
 آمدید.

«از جلوی در کنار رفت و به داخل اشاره کرد»

بفرمایید، بفرمایید داخل خسته ی راهید.

ثنا نگاهی به مسیح کرد و با اشاره ی سر مسیح وارد آپارتمان شد؛ بعد از ثنا مسیح رو به پیرزن که ایستاده بود تا مسیح وارد شود گفت:

مسیح: شما بفرمایید مادر.

پیرزن وارد شد، ثنا کنار ایستاد تا اول او داخل شود

بیاید تو یه چای بخورید خستگیتون در بره.

تا مسیح دهان باز کرد پیرزن سریع وارد شد و در را تا آخر باز کرد و هر دو را با لبخند به داخل دعوت کرد؛ اول ثنا و بعد مسیح وارد شدند. پذیرایی شصت متری اما ساده ای که فقط با یک دست مبل چوبی قدیمی و یک میز و تلویزیون و سه تا فرش دوازده متری روی موکت ها پر شده بود و به چشم می آمد.

روی مبل دونفره در کنار هم قرار گرفتند و پیرزن سریع به طرف اشپزخونه رفت و در همان حال مشغول صحبت شد.

_ الان آقا کاظم میاد برید بالا واحدتونو ببینید. دیشب که وسایلتون رسید و مجتبی زنگ زد آقا کاظم یک لحظه هم کارگرا رو تنها نداشت. خیالتون راحت.

با سینی چای به طرفشان رفت و ادامه داد.

_ رفته مسجد نماز ، الان دیگه پیداش میشه.

«چای را به هر دو تعارف کرد و روی مبل تک نفره روبرویشان نشست»

_ مادر دیگه داشتم نگرانتون میشدم ، دیر کردید شماره هم نداشتم زنگ بزنم.

بعد از سکوت چند ثانیه ای پیرزن که با چشمان ریز مشغول آنالیز زوج جوان و همسایه هایش شد، مسیح فرصت جواب دادن پیدا کرد.

__مسیح: دستتون درد نکنه حاج خانم، باعث زحمت شدیم.

__پیرزن: چه حرفیه مادر رحمتید.

رو به ثنا که از اول ورودشان جز سلام چیزی نگفته بود کرد:

__مادر تو همیشه اینقدر کم حرفی؟

ثنا لبخندی از ته دل به پیرزن روبرویش که با آن قامت ریز در چادر سفید با گل های ریزابی گم شده بود و با دستان چروکیده اش مهره های تسبیح را حرکت میداد، زد. این پیرزن هم نرسیده مانند شهر و

آدم ها و حتی خانه ای که هنوز ندیده به دلش نشست.

_ ثنا: نه خیلی، یکم به خاطر خستگیه

_ حق داری، راه طولانیه با ماشین هم سخته. الان میرم واستون جا درست میکنم با خیال راحت بخوابید تا فردا، از فردا با یاری خدا شروع کنید وسایلتونو بچینید.

تا پیرزن بلند شد مسیح سریع دست هایش را برای توقف او بلند کرد.

_ نه حاج خانم، نی....

«پیرزن اخم نمکینی کرد»

_ حاج خانم چیه مادر، من عالیه ام، اینجا به من میگن مامان عالی، شما هم منو مامان عالی صدا کنید.

مسیح با لبخند گفت:

چشم مامان عالی، مرسی ولی بیشتر از این مزاحمتون نمیشیم. اگر اجازه بدید یه روز دیگه ...

«دوباره مامان عالی میان حرف مسیح پرید و با خونسردی گفت:»

نه مادر اجازه نمیدم، پس اینقدر حرف نزن چایتو بخور.

ثنا لب هایش را بهم فشرد تا با صدای بلند نخندد و مسیح یکه خورده به مامان عالی که به طرف اتاق میرفت نگاه کرد. نگاهش را با تعجب از او گرفت و به ثنا که از خنده قرمز شده بود دوخت. خودش هم خنده اش گرفته بود.

ثنا: چقدر با نمکه مسیح.

_مسیح: چرا؟ چون منو ضایع کرد با نمکه؟

ثنا دوباره شروع کرد به خندید و با خنده گفت:

_بادم ننداز تو رو خدا، قیافت خیلی باحال شده بود.

با صدای "یا الله" گویان بلند و رسایی از پشت در ثنا

و مسیح چشم به در دوختند و مامان عالی از اتاق سر

کشید و با صدای بلند گفت:

_بیا تو کاظم اقا

در باز شد و پیرمرد بلند قامت و چهار شانه ای در

درگاه قرار گرفت. ثنا و مسیح به احترامش ایستادند.

کاظم اقا در همان حال که کفش هایش را در می آورد

دوباره "یا الله" گفتن را شروع کرد. مامان عالی از

اتاق خارج شد و با حرص گفت:

_ ای بابا بیا تو دیگه آقا، اینقدر داد زدی یا الله این دو تا که هیچی تمام اهل کوچه الان قیام کردن منتظر تو هستن که برن راهپیمایی.

مسیح و ثنا زیر چشمی نگاهی پر از خنده رد و بدل کردند، کاظم آقا وارد شد و مسیح تک سرفه ی مصنوعی کرد تا خنده اش را کنترل کند.

_ مسیح: سلام حاج آقا.

کاظم آقا با لبخند مهربان به ثنا و مسیح نگاه کرد و به طرفشان پا تند کرد.

_ ثنا: سلام.

_ کاظم آقا: سلام بابا جان ، بفرمایید . چرا سر پا ایستادید؟

دست مسیح را صمیمانه فشرد و هر دو را به نشستن دعوت کرد.

_ کاظم آقا: خیلی خوش اومدید بابا جان. رسیدن بخیر

_ مسیح: بخشید هنوز نیومده کلی بهتون زحمت دادیم.

_ کاظم آقا: این چه حرفیه ، شما رحمتید. واحدتونو دیدید؟

_ مسیح: منتظر شما بودیم. «کاظم آقا از جا بلند شد»

_ پس بریم بابا جان که من اول خونه و وسایل امانتتونو تحویل بدم و خیالم راحت شه.

مسیح و ثنا به همراه کاظم آقا به طرف در رفتند، که با صدای مامان عالی به طرفش چرخیدند.

_مامان عالی: بالا موندگار نشیدها، هیچی نیست. بعد از اینکه خونه رو دیدید بیاید پایین شام بخورید استراحت کنید تا فردا.

کاظم آقا قبل از مسیح که آماده ی تعارف میشد پیشدستی کرد:

_کاظم آقا: نه خانم کجا بمونن؟ میان...میان

_مسیح: چشم مزاحمتون میشیم.

از پله ها بالا رفتند و مقابل تک واحد طبقه ی دو ایستادند. کاظم آقا کلید طلایی رنگ را وارد قفل کرد و در چوبی قهوه ای رنگ باز شد و ثنا با شعف نگاهش به خانه ای افتاد که از این پس برای او بود. دیگر حواسش به مسیح و کاظم آقا و تعارف هایشان نبود.

جلو تر از آن دو با هدایت دست مسیح وارد شد و نگاهش را با شوق داخل پذیرایی پر از وسایل چرخاند. دقیقا شبیه واحد مامان عالی بود، به همان بزرگی و دلبازی اما با یک تفاوت، این واحد مشخص بود تازه رنگ خورده و سرامیک های عسلی رنگ کف فضای مدرن تری نسبت به واحد پایین ایجاد میکرد. به طرف آشپزخانه که سمت راست درب ورودی قرار داشت رفت اما آنقدر وسایل جلویش قرار داده بودند که نمیتوانست وارد شود و از این مشغول واریسی آشپزخانه ی بیست متری مستطیل شکل با دو پنجره ی بزرگ و دلباز که دقیقا رو بروی این قرار داشت، شد. کابینت های ام دی اف قهوه ای سوخته و دیوار سرامیک شده ی سفید رنگ تضاد قشنگی ایجاد کرده بود. دل از آشپزخانه کند و به طرف اتاقی که کنار آشپزخانه قرار داشت رفت، تماشای خانه دو

خوابه با یک بالن کوچک در پذیرایی یکساعتی ثنا را سرگرم کرده بود. آنقدری که متوجهی نبود کاظم آقا و نگاه مسیح که با او میچرخید نشده بود. در تمام مدت مسیح در سکوت فقط نگاهش می کرد تا هر چقدر میخواست خانه را ببیند و چشمانش برق بزند و این برق خوشحالی لبخند به لب های مسیح بیاورد. وقتی ثنا خیالش از بابت دیدن نقطه به نقطه ی خانه راحت شد با شوق به طرف کاظم آقا و مسیح چرخید، با دیدن مسیح که به تنهایی به دیوار تکیه داد و دست به سینه نگاهش میکند لبخندش را جمع کرد و نگاهش را بین وسایل چرخاند.

_ثنا: پس کاظم آقا کو؟

_مسیح: خیلی وقته رفته.

«دست هایش را داخل شلوار جین آبی رنگش فرو کرد و به طرف ثنا قدم برداشت»

_ مسیح: دیدی همه جارو؟ چطور بود؟

ثنا با یاد آوری خانه دوباره لبخندش جان گرفت.

_ ثنا: من عاشق اینجا شدم مسیح، عالیه.

مسیح فاصله ی بینشان را به یک قدم رساند و با لبخند کمرنگ کنج لبش به ثنا نگاه کرد:

_ مسیح: خدا رو شکر که خوشت اومده، اینقدر که حضور منم کلا فراموش کردی.

چشمان دریایی و پر اشک ثنا با لبخند روی لبش تضاد جذابی داشت. اشکی که از روی شوق باشد به شیرینی شهد به دل میشیند و میماند. ثنا آن یک قدم فاصله را پر کرد و خودش را در اغوش مسیح

پنهان کرد. لبخند مسیح پررنگ تر شد و دستش را دور ثنا حلقه کرد. با خنده گفت:

_مسیح: عین گربه صورتتو میمالی به لباسم فکر کردی نمیفهمم؟

«حلقه دستش را تنگ تر کرد»

_مسیح: دستمال نداشتی میخواستی دماغتو با لباس من پاک کنی.

ثنا با صدای بلند خندید و آرام به بازوی مسیح کوبید، که باعث بلند شدن صدای خنده ی مسیح شد. چانه هاش روی سینه ی مسیح بود و از پایین به او نگاه میکرد. تفاوت قدشان را دوست داشت، از بالا نگاه مسیح را دوست داشت؛ هر چیزی که مربوط به مسیح باشد را دوست داشت. مسیح برای او بعد از خدا قدرت برتر بود، بعد از خدا تنها پناه بود. مسیح شوهر

بود یا برادر؟ نمیدانست، دوست هم نداشت به نسبت های جدید و قدیم فکر کند، فقط همینکه مسیح باشد کافی بود، با هر نسبتی. مسیح فقط باشد... ثنا سرش روی سینه ی مسیح بود و به صدای قلبش گوش می داد، این دختر به تازگی دلبری را یاد گرفته یا تازه به چشم می آمد؟ این همه طنازی را از اول داشت یا تازه متوجه آن شده بود؟ یادش نمی آمد آخرین بار کی ثنا را به آغوش کشیده بود، اصلا در حصار آغوش او بوده یا این هم جزو اولین ها بود؟ اولین هایی که تعدادش داشت از انگشتان دست خارج میشد و عجیب لذتی وصف ناپذیر داشت. زمان و چرخ و فلک زمین و آسمان فراموش میشد وقتی ثنا در آغوش مسیح بود، دنیا بچرخد و بگذرد اما آن ها در همان حالت بمانند. شاید اگر صدای تقه ی در و به دنبالش صدای مامان عالی نبود آن دو در همان حالت خشک

می شدند و به یکی از تندیس های تاریخی تبدیل می شدند. از هم فاصله گرفتند و مسیح در را باز کرد.

_مامان عالی: مادر چرا گیر کردید؟ بیاید پایین شام بخورید.

«به ثنا نگاه کرد و ادامه داد»

_مامان جان تو کپک نزدی تو اون چادر و مانتو؟ چرا اینقدر صورتت قرمزه؟

«نگاهش را از ثنا به مسیح کشاند که به خاطر پر

حرفی پیرزن بانمک روبرویشان خندان بود گفت:»

_ این بچه آبز شد، لبخندت تموم شد بیاید پایین.

مامان عالی رفت، به محض بسته شدن در صدای خنده هایشان بلند شد.

_ ثنا: چقدر خوبه، فکر نکنم آدم از بودن در کنارش خسته بشه.

_ مسیح: نیومده رو من کلید کرده خدا آخر و عاقبتمونو ختم بخیرکنه .

یک هفته از شروع زندگی جدید و همسایگیشان با مامان عالی و عمو کاظم می گذشت. در تمام این مدت ثنا و مامان عالی و سارا روابطشان نزدیک و صمیمی تر شده بود و تمام وسایل با کمک این دو نفر چیده شد. هر وسیله ای که در جای مشخص شده توسط ثنا قرار میگرفت گویی ده سال به عمرش اضافه می شد. هیچ وقت در خودش این همه شادی را ندیده بود. از فردای روزی که آمده بودند مسیح برای معرفی رفت و بعد از چند ساعت برگشت، وسایلش را برداشت و برای پرونده ی جدیدی که به تازگی مسئولش شده

بود راهی بوشهر شد و دیگر در این مدت مسیح را ندید. نگرانی اش از بابت ثنا با وجود مامان عالی خیلی کمتر بود. تا سه روز اول هم مامان عالی به ثنا اجازه ی تنها بالا ماندن را نداده بود و هر شب با خود ثنا را به منزلش می برد. بعد از چیدن وسایل نو در خانه ی جدید به ثنا حس تازه عروس بودن را القا میکرد. تازه عروسی که حتی حلقه هم نداشت و به جای لباس سفید با لباس مشکی راهی خانه ی بخت شد، تازه حس عروس ها را کم کم درک میکرد. با عشق خانه را تمیز میکرد و نگاه میچرخاند. یادش نرفته بود از خدا یک اتاق وسط بیابان خواسته و خدا این چنین برای سنگ تمام گذاشته. در خانه میچرخید و لحظه ها می شمرد تا مسیح هر چه زودتر برگردد و به سلیقه ی تازه عروسش آفرین بگوید، برق تحسین نگاه مسیح دنیایی ارزش داشت دیگر... دلش تنگ

بود ، برای مسیحش دل تنگ بود و وقتی به نبودش فکر میکرد نمیتوانست اشک هایش را کنترل کند. آن خانه با همه ی زیبایی اش با مسیح برای ثنا ارزش داشت. تمام دنیا را بدون حضور مسیح نمیخواست. شب ها عادت کرده بود به صحبت های قبل از خواب با مسیح . دوساعت از زمانی که مسیح هر شب تماس میگرفت گذشته بود و هنوز خبری نشده بود. ثنا هم هر چه تماس میگرفت مشترک مورد نظرش را در دسترس پیدا نمیکرد. کلافه بود و دلش شور میزد، هیچ شماره ی دیگری هم از مسیح نداشت تا بتواند حداقل خبری از او بگیرد. در خانه راه میرفت و حرکت عقربه ها را دنبال میکرد. زیر لب ذکر میگفت و از خدا مسیحش را میخواست. مسیح تمام آن روز را تماس نگرفته بود و غوغایی در دل ثنا بر پا کرده بود. کمی در بالکن میچرخید و کمی در آشپزخانه می ایستاد،

در پذیرایی قدم میزد و در اتاق ذکر میگفت. با صدای تقه ای که به در خورد خوشحال از بیدار بودن مامان عالی به طرف در پا تند کرد تا از او کمک بگیرد، در را باز کرد و با چهره ی خسته و لب های خندان مسیح رو برو شد. با دیدن مسیح نفسش بالا آمد و خودش را در آغوشش انداخت. دستش را دور کمر مسیح حلقه کرد و با تنگ تر کردن آن حلقه میزان نگرانی و دلتنگی اش را نشان میداد. با بغض گفت:

_مسیح... مسیح صد بار زنگ زدم

مسیح دستش را دور کمر ثنا انداخت و همراه خود به داخل کشید و در را بست. با صدای خسته و لحن مهربان گفت:

_مسیح:جان، نگران شدی؟

صورت خیس از اشکش را بلند کرد و به مسیح نگاه کرد.

_ثنا: خیلی... خیلی نگران شدم.

ثنا لوس شده بود، خودش میفهمید، ناز صدایش را میفهمید، اما این لوس شدن و این ناز کردن ها چقدر شیرین بودند وقتی مسیح رسم ناز کشیدن را بلد بود! پیشانی اش را بوسید و در آغوشش ثنا را فشرد.

_بخشید عزیزم. میخواستم سوپرایزت کنم

مگر می شد از سوپرایز مسیح قند در دلش آب نشود؟
مگر میشد جلوی برق چشمان و لبخند روی لبش را بگیرد؟

_ثنا: بشین واست چای بیارم.

فرار کرد تا مسیح متوجه ی چهلچراغ نگاهش نشود
 ثنا که رفت مسیح تازه نگاهش به خانه افتاد، تمام
 خانه تم قرمز طلایی داشت و در دل سلیقه ی ثنا را
 تحسین کرد.

_ ثنا؟

« قوری را برداشت از پشت اپن به مسیح نگاه
 کرد»

_ جانم؟

_ میخوام لباس عوض کنم دوش بگیرم اول.

ثنا قوری را روی چای ساز گذاشت و به طرف مسیح
 که تکیه داده بود به اپن و نگاهش میکرد چرخید.

_ ثنا: تو برو حموم من لباساتو آماده میکنم.

مسیح سر تکان داد و به طرف حمام رفت. ثنا به طرف اتاق رفت و لباس های مسیح را آماده کرد و حوله اش را روی تخت انداخت. نگاهش که به تخت افتاد ته دلش چیزی فرو ریخت. لبخندش کم کم جمع شد و جایش را به استرس و رنگ پریدگی داد. او حالا با مسیح تنها بود و قرار بود با هم زندگی کنند اما نه به عنوان خواهر و برادر یا هم خانه؛ مسیح شوهرش بود، آنقدر این مدت شوق خانه و وسایل جدیدشان را داشت که موضوع اصلی را فراموش کرده بود، شاید هم ترجیح میداد فکر نکند تا خوشی اش از بین نرود. حالا یادش افتاده بود که استرس بگیرد و خجالت بکشد، حالا مسیح را پررنگ تر از همیشه به چشم شوهر میدید. او دختر بود و چیزی از زنانگی نمیدانست، چیزی از همسر بودن نمیدانست و کسی را نداشت تا یادش بدهد، کسی نبود که الان تماس

بگیرد و کمک بخواهد. با ترس لبه ی تخت نشست و به دو ساعت دیگر فکر کرد. باید چیکار میکرد؟ اتاقش را جدا میکرد؟ شب بیرون میخوابید؟ در اتاق می ماند یا صبر میکرد تا مسیح به او بگوید که چیکار کند؟

_مسیح: ثنا حوله میدی؟

با صدای مسیح از جا پرید و با استرس به در حمام نگاه کرد. حوله را از روی تخت چنگ زد و به طرف حمام رفت. سرش پایین بود؛ دستش را به داخل حمام برد.

_مسیح: مرسی عزیزم.

قبل از آنکه با مسیح چشم تو چشم شود دوباره به آشپزخانه فرار کرد و سرش را با باز و بسته کردن

الکی کابینت ها گرم کرد. هر چه میگذشت استرس و تشویشش بیشتر میشد.

_مسیح: ثنا خوبی؟

به طرف صدای مسیح چرخید، با دیدن بدن نیمه برهنه ی مسیح که یک حوله ی سورمه ای دور کمرش بسته بود و یک حوله هم روی موهایش بود هول شد، سریع به پشت چرخید و با سر به در کابینت که باز کرده بود برخورد کرد و نفسش از درد بند آمد.

_مسیح: عه ، خواست کجاست؟

به طرف ثنا رفت و به طرف خودش چرخاند. ثنا که از درد دستش روی پیشانی اش بود و صورتش را جمع کرده بود با دیدن مسیح در دو وجبی اش درد یادش رفت، خواست دوباره بچرخد که مسیح مچ دستش را گرفت و با اخم ثنا را به طرف خود نگه داشت.

_ مسیح: تکون نخور ببینم ، حواست کجاست؟

مسیح با همان اخم روی چهره مشغول واریسی پیشانی ثنا بود و ثنا تمام حواسش به نیم تنه ی لخت مسیح، که سعی میکرد نگاهش را روی گردن و چانه اش نگه دارد تا چشمش به شش تکه های جذاب مسیح نیفتد. مدام آب دهان قورت میداد و چهره اش هزار رنگ عوض میکرد. دستش در دست مسیح بود و نمیتوانست از آن وضعیت خودش را خلاص کند. مسیح که خیالش از سالم بودن ثنا راحت شد چشم از پیشانی اش گرفت و به چهره ی بی رنگش نگاه کرد. با تن صدای آرام و نگاه نگران گفت:

_ درد داری؟ رنگت پریده

_ ثنا: چی... چیزی نیست

دهانش خشک و صدایش میلرزید، مسیح با اخمی از گنجی با دقت به ثنا نگاه کرد، کم کم آن اخم ها جایش را به لبخند داد. حدسش خیلی سخت نبود، ثنا نگاه میدزدید و رنگ عوض میکرد و مسیح قند در دلش آب میشد از حالت های او. دوست داشت ساعت ها با صدای بلند بخندد و از دیدن تصویر دستپاچه ی ثنا لذت ببرد. قبل از آنکه ثنا متوجه ی لبخندش شود، جایش را با اخم تصنعی تغییر داد و با لحنی که سعی میکرد جدی باشد تا رگه های خنده اش مشخص نشود گفت:

__مسیح: چرا به در و دیوار نگاه میکنی؟

__ثنا: من؟ من نه... یعنی، چیزه... من ...

در ذهنش به دنبال راه فرار می گشت، چشمش همه جا میچرخید به جز مسیح

_ تو چی؟ چرا نگاهم نمیکنی؟

ثنا با استرس به مسیح نگاه کرد، با دیدن اخم روی پیشانی اش بند دلش پاره شد، از او ناراحت شده؟

_ ثنا: من... بخدا... همینجوری، یعنی....

گیج شده و کلمات را گم کرده بود، نه خودش میفهمید چه میگوید نه مسیح. از هول و نا توانی با صدای بلند شروع کرد به گریه کردن. مسیح یکه خورده صدایش کرد:

_ مسیح: ثنا...

دستش را دراز کرد و با کشیدن ثنا در آغوشش آن یک قدم فاصله را به صفر رساند. مسیح خوب میفهمید دلیل حالت های ثنا را. نمیدانست به خاطر شغلش است یا آدم شناس خوبیست؟ شاید هم بدون آنکه متوجه شده باشد ثنا را خوب بلد بود. تازه

عروسش از امشب و تنها ماندن با او ترسیده بود، تازه عروسش میترسید و هول کرده بود و مسیح از رنگ به رنگ شدن و نگاه دزدیدنش به خوبی می فهمید. ثنا خواهرش نبود، همسرش بود. چیزی که در این یک هفته بارها به آن فکر کرد. اصلا در تمام این هجده سال ثنا را به چشم خواهر دیده بود؟ جوابش به روشنایی روز برایش آشکار بود، نه او و نه تمام اعضای خانواده به جز حاج محسن او را دختر و خواهر آن خانواده ندیده بودند.

_مسیح: جانم، به من بگو بدونم چرا گریه میکنی
لااقل

دست زیر چانه ی ثنا برد و مجبورش کرد با چشمان پر اشک نگاهش کند. به شوخی گفت:

_ مسیح: نکنه چون اومدم ناراحتی؟ آره؟ میخوای برگردم؟

چانه اش از بغض لرزید و دوباره سرش را در آغوش مسیح پنهان کرد.

_ ثنا: نه ... ببخشید، نمیدونم... چرا یهو گریم گرفت از مسیح جدا شد و بدون آنکه نگاهش کند به طرف چای ساز رفت.

_ ثنا: برو لباساتو بپوش بیا برات چای بریزم مسیح کمی نگاهش کرد و برای راحت بودنش از آشپزخانه خارج شد. با رفتن مسیح نفس آسوده ای کشید و چشمانش را برای چند ثانیه بست؛ چند نفس عمیق کشید و با سینی چای به پذیرایی رفت. مسیح با یک تی شرت طوسی جذب و یک شلوارک اسلش بلند به همان رنگ روی مبل نشسته و با تلفنش

مشغول بود. با ورود ثنا لبخندی زد و گوشی را کنار گذاشت. سینی را روی میز قرار داد و کنار مسیح نشست؛ سعی داشت با صحبت افکارش را کنترل کند.

_ثنا: این یک هفته خوب پیش رفت؟

«مسیح ماگ سیاه رنگ را برداشت و چای را کمی نوشید»

_مسیح: آره بد نبود، ولی برای شروع زیادی جنجالی و شلوغ بود.

_ثنا: از...بقیه خبر نداری؟

نمیدانست ساجده خانم را چه بنامد. مادرش نبود اما مادر شوهرش بود، خیلی دلخوشی برای مادر گفتن نداشت.

_مسیح: خبر ندارم، دوباره زنگ زدم جواب ندادن
؛من وظیفمو انجام دادم.

نگاه ناراحت ثنا روی صورت مسیح چرخید، از خودش
ناراحت بود که باعث دوری مسیح از خانواده اش شده.
مسیح در آتش بی کسی او می سوخت. با غم گفت:

_ثنا: همش تقصیر منه. به خاطر من ازشون دور
شدی، به خاطر من اومدی یه شهر غریب

ماگش را روی میز گذاشت و دست دور گردن ثنا
انداخت. چند تار مویی که روی چشمش بود را کنار
زد و با نگاهش، نگاه ثنا را قفل کرد. آرام زمزمه کرد:

_مسیح: دیگه این حرفا رو نزن؛ بریزشون دور. به
خاطر من و به خاطر تو نداره. خانواده ی من باید به
خواسته ی بچشون احترام میداشتن که نداشتن این
تقصیر هیچکس نیست. باشه؟

با لبخند جوابش را داد:

__باشه

پیشانی اش گرم شد و کوه آرامش به دلش سرازیر شد. از آرامش خالصی که مسیح به وجودش تزریق کرد برای چند ثانیه چشم بست و نهایت استفاده را کرد. چشم هایش را باز کرد و با چشمان خسته ی مسیح رو برو شد.

__مسیح: ثنا، میدونم تو زمان میخوای تا به شرایط جدید عادت کنی. تا هر وقت که بتونی کنار بیای من اینجا رو مبل میخوابم. تو برو تو اتاق، اصلا هم نگران هیچی نباش باشه؟

با تعجب و هول به مسیح نگاه کرد. میترسید اما نه به آن اندازه ای که مسیح روی مبل بخوابد. آدم روبرویش فرشته نبود؟ لبخندش کش آمد و صورتش

از شرم حرفی که قصد به زبان آوردنش را داشت سرخ شد. مسیح مرد بود و مردانگی خرجش می کرد او هم باید کم کم با شرایط کنار می آمد تا برای این مرد زنانگی کند. سرش را پایین انداخت و آرام لب زد:

_ ثنا: ن..نمیتروسم؛ اینجا کمرت درد میگیره، رو بروی کولر هم هستی سرما میخوری. روی مبل که جا نمیشی .

مسیح لبخند زد و با لحن شیطنت آمیز گفت:

_ مسیح: یعنی تو نگران جا نشدن من رو مبله؟ پیام رو تخت دیگه نمیتونی پشیمون بشی ها، اومدنم با توئه ولی رفتنم با خدا ها .

سرش همچنان پایین بود ، لبش را بین دندان گرفت و آرام خندید. دست ثنا را گرفت و از جا بلندش کرد.

_ مسیح: پس بریم که تخت و افتتاح کنیم. داشتم تعارف میکردم، وگرنه کیه که رو مبل بخوابه. برق ها را خاموش کردند و برای اولین بار پا گذاشتند به اتاق مشترکشان. هرچقدر ثنا مضطرب و خجل بود مسیح بیخیال و عادی رفتار میکرد. ثنا لبه ی تخت نشسته بود و مسیح بعد از خاموش کردن چراغ و درآوردن تیشرتش روی تخت خوابید.

_ مسیح: تا صبح هم اونجا بشینی هیچ معجزه ای رخ نمیده.

به طرفش چرخید، مسیح دست هایش را باز کرد و آرام لب زد:

_ بیا اینجا

ثنا آرام به طرفش رفت و سرش را روی بازوی مسیح گذاشت. تمام بدنش منقبض شده بودند، پاهایش را

جمع کرد و به حالت جنین خوابید. مسیح پتو روی هردوشان کشید و کامل به طرفش چرخید. دستش را دور کمرش انداخت و آرام مشغول نوازشش شد، بعد از چند دقیقه انقباض بدنش باز شد و پاهایش را دراز کرد. هنوز کمی شرم داشت اما، این آغوش را با دنیا عوض نمیکرد. مسیح مدام در ذهنش تکرار می کرد " این فقط یک آغوش ساده س " احساس خوبی نداشت ، با همین هم خوابی ساده احساس خیانت در امانت امانش را بریده بود . ثنا بعد از نیم ساعت سرش را بیشتر در آغوش مسیح پنهان کرد که باعث شد حلقه ی دست مسیح تنگ تر شود. هر دو سکوت کرده بودند، سکوتی که مفهومی ده برابر حرف های گفته بود.

^اغوش تو که باشد

خواب دیگر بهانه ای برای خستگی نیست ^

حال ثنا خوب بود، چیزی فراتر از خوب. هر دو آرامش داشتند و مسیح از این آرامش می ترسید؛ حال دلشان هم خوب بود و تشویش و استرس را از بین میبرد. ثنا در آغوش مردی بود که برای او بود، اولین آغوش بعد از بابا محسن مهربانش، اولین آغوش پر مهری که فقط و فقط خودش صاحبش بود، برای او بود... مسیح برای او بود و فکر به این موضوع امید به زندگی را در دلش زنده تر میکرد. با خودخواهی تمام اعتراف میکرد که خوشحال است از دوری مسیح و خانواده اش، این دوری مسیح را به او بخشیده بود و حالا تبدیل شده به یکی از شیرین ترین دوری های

قرن. نوازش های آرام دست مسیح ضربان قلبش را تند تر میکرد، آنقدر این نوازش ها را دوست داشت که در دل ارزو کرد کاش این شب صبحی نداشته باشد. صدای نفس های هماهنگ ثنا نشان از خواب عمیقش میداد، اما خواب از چشمان مسیح فراری بود، با تمام خستگی نمیتوانست چشم روی هم بگذارد، تمام افکارش حول پری زیبای در آغوشش میچرخید. هر چقدر امشب سعی در نشان دادن بی خیالی اش داشت اما در دل نگران بود، هیچ وقت فکر نمیکرد روزی با ثنا به اینجا برسد، با اینکه او هیچ وقت برایش خواهر نبود، از بودن ثنا در آغوشش بیش از حد انتظار راضی و خرسند بود و دوست داشت ساعت ها او را در آغوش بگیرد و در خود حل کند. تا گرگ و میش هوا چشمش خیره ی چشم های ثنا بود و از دیدن آن چهره در خواب سیر نمیشد، آنقدر فکر کرد و به

چشمان بسته ی ثنا خیره ماند تا بلاخره چشمان
خودش هم بسته شدند.

_ ثنا بادمجونا تو بسته بندی کردم ببر بزار تو فریزر.
با قدردانی به سارا نگاه کرد.

_ ثنا: دستت درد نکنه، من هرچقدرم ازتون تشکر
کنم کمه بخدا.

_ مامان عالی: تشکر نمیخواد مادر، سه تا همسایه ایم
باید هوای همو داشته باشیم دیگه؛ بخدا که تو و سارا
با پسر خودم هیچ فرقی ندارید.

_ سارا: مامان عالی راست میگه، منکه خواهر ندارم تو
هم مثل خواهر خودم.

_ ثنا: من هنوز هیچی از کار خونه نمیدونم، مسیح
دیروز هر چی گوشت و مرغ و سبزی و این چیزا خرید

خودش جا به جا کرد، اینقدر خجالت کشیدم که خدا میدونه.

سینی چای را روی میز قرار داد و رو بروی سارا و مامان عالی نشست.

_ثنا: یاد میگیری کم کم، خدا رو شکر شوهرت از اون مردای غر غرو نیست .

سارا لیوان چای را از داخل سینی برداشت و پا روی پا انداخت.

_سارا: منم اون اولای عروسیم هیچی بلد نبودم، باز تو آشپزی بلدی، ما تا دوماه اول یا نیمرو میخوردیم یا انواع غذا های سوخته و شور؛ بیچاره سعید صداش در نمیومد.

مامان عالی قند را در دهان گذاشت و با چای کمی دهانش را تر کرد.

_ مامان عالی: قدر شوهر را و زندگی‌تونو بدونید، مردا مثل بچه هستن اما مادر نمیخوان، مادری نکنید ولی مثل یه بچه توجه کنید بهشون. به خواست و سلیقه ی شوهراتون احترام بزارید.

نگاه گذرایی به لباس های ثنا کرد و لیوانش را روی میز قرار داد:

_ الان این چه لباساییه تو تنته؟

ثنا یکه خورده نگاهی به لباس هایش انداخت، اول با تعجب به سارا که او هم دست کمی ازش نداشت و بعد به مامان عالی نگاه کرد.

_ ثنا: لباسام نوئه بخدا، تازه خریدم

_ مامان عالی: مادر جان تو چقدر خنگی، من چیکار به نویی لباس دارم من میگم مگه اومدی پیش هفت پشت غریبه که هفت لایه لباس تنته؟ تو خونه ی

خودت لباس های خوب بپوش اما نه لباس های بسته ، نزار مردت حریص بشه بزار چشم و دلش تو خونه ی خودش سیر بشه. لباس های باز و قشنگ بپوش، با رنگ های شاد، والا منه پیرزن هم اینجوری خودمو تو لباس نمیپوشم.

_سارا: مامان عالی راست میگه ثنا، پیراهن های کوتاه یا تاپ دامن و تاپ شلوارک بپوش، بخدا من اگر جای اقا مسیح بودم تا تو رو اینجوری میدیدم فرار میکردم.

ثنا بغض کرده بود، نه از حرف هایی که از سر دلسوزی میزدند، بغض داشت چون کسی نبود تا یادش بدهد زن بودن و زنانگی کردن را، همیشه خواهر و مادرش را پیچیده در لباس دیده بود، همیشه پیش کسانی که فکر می کرد برادرش هستند هم حجاب داشت. اشکی

که میرفت تا بچکد را با انگشت گرفت ،سارا و مامان عالی با دیدن اشک ثنا هول کرده به طرفش رفتند و هر کدام در طرفی نشستند.

_مامان عالی: ناراحت شدی دخترم؟ بخدا قصد ناراحت کردنتو نداشتم

_سارا: ثنا بخدا به خاطر خودت گفتم.

میان بغض لبخندی زد و صورتش را با پشت دست پاک کرد .با صدایی که میلرزید گفت:

_ثنا: ناراحت نشدم فقط دلم گرفت؛ من هیچ وقت هیچکسو نداشتم تا ازش یاد بگیرم.

مامان عالی و سارا داستان زندگی اش را می دانستند، هر دو ناراحت به ثنا نگاه کردند ؛ مامان عالی ثنا را به آغوش کشید.

_مامان عالی: اینکه گریه نداره دختر من، مگه الکی به من میگی مامان عالی؟ منو به چشم مادرت ببین، خودم یادت میدم

در آن مدت کوتاه صمیمیت عجیبی بینشان شکل گرفته بود، ثنا علاقه اش نسبت به مامان عالی و سارا که همسایه ی طبقه ی سوم بود هر روز بیشتر میشد و غم نبود خانواده کمتر اذیتش می کرد، مامان عالی برای ثنا مثل دخترش دل میسوزاند و سعی میکرد راه و رسم زندگی را یادش بدهد، سارا با اینکه چهار سال از ثنا بزرگتر بود تجربیاتش را در اختیار ثنا می گذاشت تا کمکی کرده باشد. ثنا کمی که آرامتر شد به مامان عالی نگاه کرد و سوالی که مدت ها در سرش بود را به زبان آورد.

_ثنا: من خیلی از مسیح خجالت میکشم، یعنی چجوری بگم... هر وقت بهش نزدیک میشم یا حتی کنارش میشینم از استرس و خجالت هزار تا رنگ عوض میکنم؛ با همین تیشرت و شلوار که شما میگرد پوشیده س من خجالت میکشم وای به حال لباس های بازتر.

_مامان عالی: طبیعیه مامان جان، این خجالتیه واسه همه به مرور تو دوران عقد و نامزدی میریزه ولی شما یهو رفتید سر اصل مطلب، مخصوصا که قبلا نسبت فامیلتون باهم فرق میکرد. ولی به این فکر کن از مسیح نزدیکتر و محرم تر به تو کیه؟ این خجالت ها تا اندازه ای قشنگه ولی بعد خسته کننده میشه، دلو میزنه اونم مرده تا حدی تحمل میکنه. بگو بینم اصلا شما شبا پیش هم میخوابید؟

از سوال مامان عالی خجالت کشید و سر پایین انداخت، سارا از چهره ی خجالت زده ی ثنا با صدای بلند شروع کرد به خندیدن.

_سارا: تو از ما هم خجالت میکشی وای به حال اون بنده ی خدا، یکم پررو باش دختر

_مامان عالی: راست میگه مادر مگه جنایت کردی که سرتو پایین میندازی؟ به من نگاه کن.

سرش را بلند کرد و با لبخند خجل لب گزید و به مامان عالی نگاه کرد، مامان عالی با لحن جدی تر و مشکوکی سوالش را تکرار کرد.

_شبا پیش هم میخوابید؟

_ثنا: بله، چند... چند روزه

مامان عالی نفس راحتی کشید.

_مامان عالی: خب خدا رو شکر، نزدیک بود سینی و پرت کنم تو صورتتا. چهلم پدرت گذشت؟
 با یاد بابا محسن آهی از ته دل کشید و غم چهره اش را پوشاند، یاد دیروز افتاد که برای چهلم انعام را ختم کرده بود.

_ثنا: بله، دیروز بود.

سارا و مامان عالی خدایامرزی گفتند و آرام فاتحه ای نثار روحش کردند.

_مامان عالی: این داغ حالا حالا ها سرد نمیشه اما با مشکی پوشیدن هم اون خدا بیامر زنده نمیشه، دلتون سیاه میشه. تو تازه عروسی ولی با این همه مو روی صورتت و سیبیل بیشتر شبیه تازه داماد هایی.

سارا و ثنا با شروع کردند به خندیدن، مامان عالی دوباره چایش را برداشت و بدون کوچکترین لبخندی ادامه داد:

_ تو با این قیافه بمونی مسیح هیچ وقت دلش برای داداشاش تنگ نمیشه.

رو به سارا ادامه داد:

_ پاشو زنگ بزن بین نرگس خانم هست الان ثنا رو ببریم پیشش؟

سارا با شوق بلند شد و به طرف تلفن رفت.

_ سارا: الان زنگ میزنم.

_ ثنا: مامان عالی الان....

_ مامان عالی: هیس مادر زبون به دهن بگیر چقدر حرف میزنی سرم درد میکنه.

ثنا با تعجب و خنده به مامان عالی نگاه کرد، در این مدت به رفتارها و اخلاقش عادت کرده بود و میدانست وقتی مامان عالی حرفی بزند هیچکس نمیتواند حرف روی حرفش بیاورد.

_سارا: هست مامان عالی، میگه زود بیایید فقط یک ساعت دیگه مشتری دارم.

مامان عالی لیوان خالی چایش را روی میز گذاشت و رو به ثنا گفت:

_بلند شو دختر چرا خوابت برده؟ برو حاضر شو بریم.
_سارا: منم برم بالا حاضر شم.

مامان عالی و سارا از جا بلند شدند و ثنا به تبع ایستاد.

_مامان عالی: منم برم چادرمو عوض کنم، ثنا حاضر شدی بیا پایین.

_ثنا: چشم

سارا و مامان عالی رفتند ولی ثنا هنوز در جایش ایستاده بود، نمیدانست برود یا نه، رفتنش کار درستی بود؟ به طرف تلفن رفت و شماره ی مسیح را گرفت. بعد از سه بوق صدای بم و خسته اش دل ثنا را لرزاند.

_جانم

لبش را گزید و دست روی قلبش گذاشت تا تپشش آرامتر شود.

_ثنا: سلام خسته نباشید.

_مسیح: سلام عزیزم شما هم خسته نباشید.

نمی دانست چگونه بیان کند، حتی از پشت تلفن هم راحت نبود. صدای مسیح از فکر خارجش کرد.

_ ثنا جان، چیزی شده؟

_ ثنا: ام... نه ... مسیح، با مامان عالی و سارا... برم...
برم.... آرایشگاه؟

با گفتن کلمه ی "آرایشگاه" گویی باری از روی شانه هایش برداشته شد و نفس حبس شده اش را راحت بیرون فرستاد. مسیح آرام خندید و آرامتر گفت:

_ میخوای بری آرایشگاه پدر منو دربیاری؟ قول نمیدم بعد از دیدنت نخورمتا

ثنا با صدای بلند خندید و خنده اش روح از تن مسیح برد.

_مسیح: جان، تو فقط بخند. برو عزیزم، برات کارت گذاشتم توش پوله

قند هایی بود که در دل ثنا آب میشد و نمی گذاشت زبانش را بچرخاند، با کمی فاصله صدایی را شنید که مسیح را صدا میزدند ، مسیح گفت:

_مسیح: عزیزم من باید برم، مراقب خودت باش

_ثنا: تو هم مراقب خودت باش. خداحافظ

تلفن را قطع کرد و با مشت چند ضربه به قلبش کوبید.

_اووووف آروم بابا الان میزنی بیرون .

برای رفتن به آرایشگاه هم دودل بود هم ناراحت، یاد سما و اولین آرایشگاه بردنش افتاد، مادرش چقدر پول دور سرش چرخاند و شاباش به آرایشگر ها داد ،چقدر برایش صدقه گذاشتند و منتش را کشیدند.

اولین بندی که روی صورتش افتاد و جیغی که زد با صدای کل های مادرش و راحله و خاله هایش همزمان شد. ثنا اولین آرایشگاهش را با دو نفر غریبه میرفت، غریبه هایی که تو چند روز از صد فامیل و آشنا به او نزدیکتر و دلسوز تر شده بودند. آرایشگاه به اندازه ی چند خانه ازشان فاصله داشت، سالن کوچک و مربعی شکل با تم قرمز مشکی. با ورودشان آرایشگر که زن مسن و جا افتاده ای بود ایستاد .

_مامان عالی: سلام نرگس جان

_نرگس خانم: سلام مامان عالی چه عجب؟ از این طرفا

_سارا: سلام نرگس خانم هنوز یکماه همیشه اینجا بودیما.

نگاه نرگس خانم به ثنا که با لبخند شاهد صحبت هایشان بود افتاد و رو به مامان عالی گفت:

_ معرفی نمیکنید؟

سارا و مامان عالی به طرف صندلی های ردیف و مشکی رفتند.

_ مامان عالی: همسایه ی جدیدمونه، نرگس جان قربون دستت صورت این بچه رو یه صفایی بده.

ثنا که وسط سالن بلا تکلیف ایستاده بود با اشاره ی نرگس خانم چادر و مانتو و روسری اش را از تن خارج کرد.

_ به به بسلامتی، خوش اومدی دخترم. لباساتو آویزون کن به جالباسی پشت در، بیا بشین.

با استرس به مامان عالی و سارا که با لبخند نگاهش میکردند چشم دوخت و با لبخند و اشاره ی هر دو به طرف صندلی رفت. نرگس خانم نخ را دور گردنش گره زد و کنار ثنا ایستاد.

_ نرگس خانم: اولین باره؟

آهی کشید و سر تکان داد، نمیتوانست صحبت کند، دوست نداشت بغضش اینجا سر باز کند؛ دلش برای غریبی اش گرفته بود. چشمانش را بست و اولین بند که به صورتش افتاد اولین قطره ی اشکش هم چکید، در مقابل تبریک های بقیه تنها زیر لب تشکری کرد و ترجیح داد فکر کنند گریه اش از درد صورت است، درد قلبش آنقدر زیاد بود که این درد به چشم نیاید. لحظه های آرایشگاه سما از مقابل چشمش دور نمی شد، سما جیغ میزد چون پشتش گرم بود، به مادر و خاله هایش، ناز کش داشت تا مدام قربان صدقه اش بروند. اما ثنا.... آنقدر در فکر بود که متوجه نشد زمان چگونه گذشت و او چقدر زیر دست نرگس خانم نشسته بود، با قرار گرفتن دستی روی شانه اش چشم

باز کرد و نگاهش به سارا رسید که با لبخند و ذوق نگاهش میکرد.

_سارا:وای جل الخالق، چقدر خوشگل شدی ثنا ، همیشه اصلا ازت چشم برداشت.

_مامان عالی: هزار ماشاالله ، مثل حوریای بهشتی میمونی مادر.

صورت خیسش را پاک کرد و از حالت نیمه خوابیده بلند شد، با دیدن چهره ی جدیدش در آینه نیشش کم کم کش آمد و لبخند زد اما سنگینی سه جفت نگاه خیره باعث شرم و خجالتش شد و سر پایین انداخت. چشمان آبی اش درشت تر و پوستش به روشنی برف درآمده، ابروهای خرمایی رنگش هشتی و مرتب شده بود و چهره اش به شدت نفس گیر بود. نرگس خانم با لحن شوخ و کمی خنده گفت:

_مامان عالی شماره ی مادرشو بده من زود زنگ بزنم
جا رزرو کنم ،این الان بره بیرون هزار تا خواستگار
ردیف میشه.

مامان عالی احم تصنعی کرد.

_مامان عالی:خواستگار اگر جرات داره بیاد، شوهر
داره از اون گردن کلفتاش.

نرگس خانم با ابرو های بالا رفته به ثنا که زیرزیرکی
خودش را در آینه نگاه میکرد چشم دوخت.

_نرگس خانم: جدی؟ پس چرا اولین اصلاحش و با شما
اومد؟

مامان عالی به طرف کیفش رفت و مقداری پول مقابل
نرگس خانم گرفت.

_مامان عالی:چون عزا دار بود

_سارا: الانم به زور ما اومد

_مامان عالی: بگیر نرگس جان دستت درد نکنه

ثنا سریع از جا بلند شد و به طرف کیفش رفت.

_ثنا: مامان عالی شما چرا من ...

مامان عالی با اخم به ثنا نگاه کرد.

_مامان عالی: یک کلمه دیگه حرف بزنی نه من نه تو،

من جای مادرتم . دخترمو آوردم آرایشگاه پس حرف

نباشه

_نرگس خانم: قابل نداره مامان عالی ، حالا چه عجله

ایه بشینید یکم حرف بزنییم.

مامان عالی و سارا خوب میدانستند که نرگس خانم

برای رفع کنجکاوی اش از زندگی ثنا چنین

پیشنهادی میدهد ،مامان عالی پول را روی میز گذاشت و با اشاره به ثنا فهماند که سریع آماد شود.

_سارا: وقت زیاده نرگس خانم، مردا کم کم پیداشون میشه شام نداریم هنوز.

نرگس خانم که حسابی حس کنجاوی اش نسبت به ثنا برانگیخته شده بود بدون آنکه از او نگاه بگیرد گفت:

_نرگس خانم: خدا نگهداره رستورانارو؛ زنگ میزنید میارن. ثنا جان تو بمون حالا بعدا میری

ثنا تا دهان باز کرد جواب بدهد مامان عالی سریع گفت:

_شوهرش نمیزاره نرگس جان، الانم به من سپردتش کلی سفارش کرد با خودم ببرمو برش گردونم؛ تو مگه نگفتی بعد از ما مشتری داری؟

رو به ثنا و سارا که آماده ایستاده بودند گفت.

__بریم دخترا. فعلا خدا حافظ نرگس جان

__سارا: خدا حافظ نرگس خانم

__ثنا: دستتون درد نکنه ، زحمت کشیدید. خدا حافظ

__نرگس خانم: ثنا جون حتما بیا بازم ، خوشحال میشم
بیشتر آشنا بشیم.

ثنا سر تکان داد و آخرین نفر از آرایشگاه خارج شد.
کمی که دور شدند مامان عالی با حرص گفت:

__ داشت میمرد از فضولیا، اگر من نبودم تا شماره
شناسنامه ی صاحب بچه رو هم در میاورد. خجالتم
نمیکشه با این سن و سال هنوز سرش تو زندگی
مردمه

_سارا: هرکی بره پیشش یه دور بیوگرافی کامل باید بده، بعد جالب اینجاس که هرکی هم بره تو سالن واسش تعریف میکنه میگه >> چشمانش را به تقلید از نرگس خانم درشت کرد و ادامه داد:<< راااستی فهمیدی فلانیو؟...

ثنا ریز به حرص خوردن های مامان عالی و سارا میخندید، سارا با دیدن خنده هایش با آرنج تو پهلویش کوبید.

_ما داریم حرص میخوریم تو میخندی؟

شدت خنده ی ثنا بیشتر شد.

_ثنا: اخه خیلی بامزه حرص میخورید.

مامان عالی و سارا چپ چپ نگاهش کردند که باعث شد خنده اش جمع شود. سارا با هیجان گفت:

_ کاش میشد امشب خونتون میموندم ثنا.

مامان عالی و ثنا ایستادند و با تعجب به سارا نگاه کردند، سارا که نگاه های متعجبشان را دید لبخند دندان نمایی زد و گفت:

_ خیلی دوست دارم عکس العمل آقا مسیح و موقع دیدن ثنا ببینم.

مامان عالی دوباره به راه افتاد و دخترها در کنارش، مامان عالی با لحن جدی گفت:

_ والا منم خیلی دوست داشتم امشب خونشون میموندم، کاش میشد دوربینی چیزی گذاشت.

دخترها خندیدن. خود ثنا هم برای امشب و عکس العمل مسیح هیجان با کمی چاشنی خجالت داشت. هوا تاریک شده بود، هرچه به زمان آمدن مسیح نزدیکتر میشد استرسش هم بیشتر میشد. در دلش

پشیمان شده بود از آرایشگاه رفتن. حس آدمی را داشت که قرار است برای اولین بار کسی را ملاقات کند و مدام ته دلش از این ملاقات میلرزد. بر خلاف گفته های مامان عالی و سارا یک تیشرت و شلوار ساده مثل همیشه پوشید و موهایش هم ساده و دم اسبی از پشت بست. در قابلمه ی خورشت را برای بار دهم در ده دقیقه برداشت و به قل قل خورشت خوش رنگ و لعاب قیمه ی داخل قابلمه خیره شد. با صدای زنگ در از جا پرید و در قابلمه از دستش روی سرامیک کف آشپزخانه افتاد و از صدای برخوردش شانه هایش پرید، ضربان قلبش از صدای ایجاد شده اکو شده بود و دست هایش میلرزیدند. با صدای مجدد زنگ به خودش آمد و بی توجه به در قابلمه و روغن های ریخته شده روی زمین به سمت دررفت. در را باز کرد و با چهره ی دوست داشتنی مسیح رو برو شد.

دیدن مسیح تمام استرسش را پراند و جای تمام نگرانی‌ها با لبخند ملیح کنج لبش تعویض شد.

_ثنا: سلام خسته نباشید

مسیح اما در این حوالی نبود، نگاهش مات چشم‌های آبی دریایی بود و برای چند ثانیه نفس در سینه‌اش ماند. باورش نمیشد فرشته‌ی روبرویش ثنا باشد، ثنایی که در همان شکل دخترانه هم در خیابان دل و نگاه میبرد و حالا، این ثنا... این فرشته، این تندیس زیبایی به عنوان همسر مقابلش ایستاده. قبل از عقد تمام زیبایی ثنا به شدت برایش عادی و بود الان، اولین بار بود دلش می‌لرزید؟ اولین بار بود که با دیدن ثنا زمین و زمان فراموش می‌شدند؟ نگاهش روی صورت رنگ گرفته‌ی ثنا می‌چرخید و توان چشم گرفتن را در خود نمیدید، اگر به خودش بود ساعت

ها و ساعت ها همانجا ،مقابل در و رو به ثنا خشک
میشد و خشک میماند.

_ثنا: مسیح...مسیح جان خوبی؟

با صدای ثنا به خود آمد و بی میل چشم گرفت و با
گرختی کفش هایش را از پا خارج کرد.

_مسیح: سلام... مرسی..عزیزم یه لیوان آب بهم
میدی؟ گلوم خشکه .

ثنا با تردید سر تکان داد و به طرف آشپزخانه حرکت
کرد، نگاه مات مسیح در ذهنش میچرخید؛ چهره ی
اخمو و صورت جدی اش پکر بود و دل ثنا ریخت،
دلش ریخت که بر خلاف گفته های مامان عالی و سارا
چهره اش برای مسیح تازگی نداشت و شوق و هیجانی
به وجود نیاورد. مسیح با لباس هایی که آمده بود روی
مبل نشست و با همان چهره ی گرفته در فکر بود. ثنا

لیوان آب را به طرفش گرفت ، بدون آنکه نگاهی به ثنا بی اندازد لیوان را گرفت و تا ته سرکشید. گرمش بود، یک لیوان آب دردی از حرارت درونش درمان نمیکرد. بی توجه به ثنا که کنارش ایستاده بود و با غم نگاهش میکرد از جا بلند شد.

_مسیح: من یه دوش بگیرم

رفت و غم و بغض ثنا را ندید، نمی دانست چرا بغض کرده ،نمی دانست دقیقا توقع چه عکس العملی از مسیح داشت ولی هر چه که بود عجیب دلش گرفت و تمام خوشی چند ساعت قبل دود شد و در هوا محو شد. کجای زندگی به خواست او پیش رفته بود که چنین توقع بزرگی داشت؟ در دلش مدام تکرار میکرد :

مسیح مجبور شد، مسیح از سر مردونگی و جوون مردی پا جلو گذاشت. چرا یادم رفته بود که من انتخاب نشدم؟ از بدو تولد به همه زور شدم

لبش را محکم میگزید تا اشکش نریزد، با چشمان پر اشک که مانع از دیدش بود کف آشپزخانه را تمیز کرد و میز را چید. چهره ی ثنا رو دور تند در حافظه اش تکرار میشد، بی وقفه و بدون لحظه ای مکث. دست روی قلبش گذاشت و از آینه ی داخل حمام به خودش نگاه کرد، این چه شوکی بود که به محض باز شدن در بهش وارد شد؟ حالش خوب نبود و از این حال ناخوش ناراضی بود. تمام معادلاتش را باید یکبار دیگر بالا و پایین میکرد. نمیخواست و نمیتوانست به ثنا آسیب برساند، تند رفته بود؟ او از سر امانت داری تا اینجا پیش رفت، تصمیم داشت مدتی ثنا را در نزد

خودش نگه دارد تا بتواند بعد از جور شدن شرایط راه زندگی اش را باز کند، نمیخواست این تحمیل برای ثنا ابدی باشد، دوست داشت به نقطه ای برسد که ثنا بین ماندن و رفتن خودش انتخاب کند که اگر تصمیم ثنا رفتن بود باز هم مثل کوه پشتش بایستد و حمایتش کند اما هر چه بیشتر گذشت این تصمیم کم رنگ و کم رنگ تر شد، به جایی رسیده بود که در ذهنش فکر می کرد اگر ثنا خودش هم خواست برود او مانع شود... ثنا بچه بود، ثنا کم سن بود. از آن شبی که ثنا را کنار خودش خواباند بخشی از وجودش لرزید، مدام به خودش امید میداد که یک آغوش ساده است، بایک آغوش ساده که اتفاقی نمی افتد، میخواست اینگونه کمبود محبت ثنا را جبران کند، میخواست اعتماد به نفسش را بالا ببرد که او یک دختر و یک زن است، جایگاه والایی دارد اگر جایشان را جدا میکرد ثنا سر

خورده نمیشد؟ دوباره حس پس زده شدن را تجربه نمیکرد؟ ... برای خودش سوال طرح میکرد و از هر طریقی که میخواست جواب سوال هایش را طوری میداد که قانع شود، سوال هایی که می دانست همه بی معنی بودند و اتفاق چیز دیگری بود... ثنا سر میز با نگاه گرفته منتظر مسیح نشسته بود، بعد از یکساعت انتظار بلاخره مسیح از حمام خارج شد و نگاهش به ثنای منتظر پشت میز شام افتاد، سر پایین انداخت و نگاه دزدید اما گرفتگی چهره اش را از این فاصله هم به خوبی احساس کرد و در دل لعنتی به خود فرستاد.

_مسیح: من شام خوردم ، تو بخور شامتو

گفت و پشت کرده به ثنا وارد اتاق شد. مسیح نگاه میگرفت و ثنا در دل خودش را نفرین میکرد بابت

آرایشگاه نحسی که امشب نگاه و توجه مسیحش را گرفته بود. لیوان آب را سرکشید تا بغضش را فرو خورد اما حجم بغض لحظه به لحظه بیشتر میشد. گرسنه اش بود و حالا به لطف غصه ی در دلش سیر شد. میز را جمع کرد و روبروی تلویزیون خاموش نشست. پای رفتن در اتاق را نداشت، به امید صدا زدن مسیح نشست و گوش هایش را تیز کرد، یک ساعت... دوساعت... سه ساعت بود که روی مبل نشسته بود و جز صدای سکوت صدای دیگری به گوش نمیرسید. اشک میریخت و هق میزد که مسیح هم از او رو برگرداند، هق میزد از نگاهی که ازش گرفته شد، هق میزد از توجهی که سرد شد. مسیح کلافه روی تخت نشسته بود و کلافه تر دست بین موهایش فرو می کرد، کمی راه میرفت و کمی دراز میکشید. چه شد یهو؟ چه جنگ غریب الوقوعی

اتفاق افتاده بود؟ تمام حال خرابش از درد وجدانش بود، وجدانی که مدام کم سن بودن ثنا را توی سرش میکوبید، حس آدمی را داشت که کودکی را به همسری گرفته، از خودش بدش می آمد وقتی فکر میکرد کودک همسری کرده، ثنا هنوز شمع های هجده تولدش را فوت نکرده بود، ثنا هنوز دبیرستان را تمام نکرده بود. امروز در اداره پرونده ای را مطالعه کرد از کودک همسری و دختر شانزده ساله ای که همسر سی و چهار ساله اش را به قتل رساند، ازدواجی که به اجبار بود و این اجبار دختر را در سن کم مادر کرده بود. در تمام مدت مطالعه ی پرونده مدام یاد چهره معصوم ثنا و ازدواج اجباری شان می افتاد، از همان موقع وجدان نیمه هوشیارش که گاهی تلنگری میزد پتک را برداشت و ثنا و سن و امانت بودنش را توی سرش کوبید. صدای هق های آرام ثنا را میشنید

و بیشتر به قلبش فشار می آمد. باید چه کار میکرد؟ کاش میشد با کسی صحبت کند، کاش میشد از کسی کمک بگیرد. نیاز به هوای تازه داشت، موبایلش را از روی میز آرایش برداشت و با همان لباس های خانه که شامل شلوار اسلش مشکی و یک تیشرت مشکی بود از اتاق خارج شد. با خروج مسیح از اتاق، ثنا که زانو هایش را بغل کرده بود سریع پاهایش را آویزان کرد و با دست اشک هایش را پاک کرد، مسیح باز هم نگاهش نکرد.

_ مسیح: من کار دارم معلوم نیست کی بیام، برو تو اتاق بخواب.

ثنا خشک شده با چشم خروجش را دنبال کرد، مسیح با لباس های خانه رفته پس کارش فرار از او بود، با صدای بسته شدن در صدای گریه اش در خانه پیچید.

زندگی خوب به او نیامده بود، آمده بود تا در این دنیای بزرگ اشک بریزد و پس زده شود؛ آمده بود تا تحمیل باشد، به ازای هر ثانیه خنده باید دو برابرش اشک میریخت. کاش جایی برای رفتن داشت تا شبانه برود، برود و این خانواده را از شر خودش راحت کند. تا کی باید عذاب میکشیدند؟ برایش سوال بود که چگونه سر از این خانواده در آورده اما چیزی نبود که فعلا بخواهد جوابش را بداند، آنقدر روی قلبش حجم غم سنگینی میکرد که فعلا جایی برای غصه ی اضافه نداشت. بدون آنکه چراغ ها را خاموش کند پاهای سنگینش را به سمت اتاق کشید، چشمش که به تخت افتاد چانه اش لرزید و استارت راند دوم اشک ها زده شد. دلش مسیح را میخواست، وابستگی بود یا دل بستگی؟ اصلا مگر مهم بود وقتی در هر دو حالت تمام جانش تمنای مسیح را دارد؟ مسیح باشد

روزگارش خوش میشود ،اما مسیح چی؟ آینده اش چه می شد؟ یعنی مسیح شخص خاصی در زندگی اش نبود؟ با فکر حضور زنی در زندگی مسیح نفسی که بالا کشیده بود در سینه اش حبس شد و تمام تنش از لرز ترسید. با تردید و ترس دستش را به چهارچوب در گرفت تا از سقوطش جلوگیری کند. مسیح جوان بود، اگر بخواهد دقیق تر فکر کند مسیح به عنوان یه مرد جذاب بود و چشم های خاص سرمه ای رنگ و اخم های همیشه درهمش ، چهره ی جدی ، ته ریش های مرتبش به علاوه ی قد بلند و استایل روی فرمش از او یک مرد ایده ال ساخته بود، مردی که میتوانست حسرت خیلی ها باشد، از جمله ثنا! با دیدن حافظیه کمی از تشویش هایش کم شد. در آن ساعت شب تعداد زیادی آدم حضور داشت اما فضا همچنان دنج و ساکت بود. به فال اعتقاد نداشت اما حال و هوای

آنجا و لبخند های از ته دل که هر کدام یک کتاب به دست داشتند کمی از فکرش را آزاد می کرد. با لباس های راحتی آماده بود اما در آن لحظه هیچ چیز جز افکاری که مثل جزام مغزش را میخوردند اهمیتی نداشت. باورش نمیشد آن مسیح مقاوم با یک نگاه تمام مقاومتش متزلزل شود. ثنا دختری نبود که امروز و دیروز با او آشنا شده باشد اما، گویی برای اولین بار فقط چند ساعت است که او را دیده، دیدنی که قلبش را فشرد. خلوت ترین قسمت را انتخاب کرد و نشست، آرنج هایش را روی پا گذاشت و سرش را میان دست هایش گرفت، ذهنش به چند ساعت قبل پرواز کرد، زمانی که ثنا در را باز کرد... هزار بار هم مرورش میکرد عین هزار بار قلبش میلرزید و میتپید. دلش پر میزد برای آن خانه و آن موجودی که نمیدانست اسمش انسان است یا فرشته؟ اما هر چه

بیشتر به او فکر میکرد عذاب وجدان بیشتر دست به گریبانش میشد. خورشید به وسط آسمان رسیده بود اما پلک های ثنا قصد بسته شدن نداشتند، در تمام طول شب اشک ریخته بود و چشم به ساعت و گوش به در داشت؛ چشم هایش به راه سفید شد تا یکساعت پیش که مسیح آمد و بدون حرف اضافه ای لباس هایش را تعویض کرد و رفت. با دیدن چشم های قرمز و خیس ثنا که شب بیداری اش را فریاد میزد دلش چنگ میشد اما زبان به دهان گرفت تا حرف نزد، نیاز داشت به حرف نزدن و سکوت کردن. چشم بست به چشم های پر حرف ثنا و از خانه خارج شد. تمام بدنش ضعف کرده بود و نای بلند شدن نداشت، از دیروز نهار تا الان که ساعت یک ظهر بود لب به غذا نزده بود و میل هم نداشت. با بلند شدن صدای زنگ خانه مثل فنر از جا پرید، در دلش خدا خدا میکرد

مسیح باشد، با دست اشک هایش را پاک کرد و نگاه سرسری از آینه ی میز ارایش نگاهی به موهای درهم و چشم های ریز و قرمزش کرد و به طرف در دوید، دست روی دستگیره گذاشت اما قبل از آنکه در را باز کند نفسی تازه کرد و دستگیره را پایین کشید، با باز شدن در و نمایان شدن چهره ی سارا و مامان عالی دلش از غصه ریخت و با چشمان خیس به چشمان گرد شده و متعجبشان نگاه کرد. سارا متحیر از حال و روزش قدمی جلو گذاشت.

_سارا: ثنا؟؟؟ چیشده؟؟؟

لب های لرزانش را به دندان گرفت و سر پایین انداخت و خودش را از جلوی در کنار کشید تا وارد شوند. سارا خودش را به ثنا رساند و او را در آغوش گرفت.

_سارا: این چه حالیه؟ چیشده؟

در آغوش سارا صدای هق هقش بلند شد و از ته دل تمام غصه اش را زار زد. مامان عالی به طرف آشپزخانه رفت و لیوان را از آب شیر پر کرد، سارا ثنا را به طرف مبل هدایت کرد و نشانده. لیوان را از مامان عالی گرفت و چند قلوپ نوشید تا نفسش باز شود.

_مامان عالی: چیشده مادر؟ یه جوری گریه میکنی انگار داغت کردن

نگاهش را به مامان عالی کشید؛ مامان عالی از آن حجم غم نهفته در چشمانش یکه خورد. از شدت گریه به نفس نفس افتاده بود، نفس عمیقی کشید و گفت:

_ثنا: داغم مامان عالی، داغ شده ی خدایی ام. من ... من بیچاره ترین موجودی ام که این دنیا به خودش دیده.

سارا ناراحت دست ثنا را فشرد و مامان عالی لب
گزید.

_مامان عالی: نگو مادر، کفر نگو. دشمنات بیچاره
باشن.

نگاهش را بین مامان عالی و سارا چرخاند که هر دو
ناراحت و با یک علامت سوال بزرگ نگاهش میکردند
، دو غریبه ای که تنها چند روز از آشنایشان
میگذشت و این چنین احساس نزدیکی میکرد
دوست داشت حرف بزند، حالا که برای اولین بار در
تمام زندگی اش گوش پیدا کرده حرف بزند تا معنی
همدردی و دلداری را بفهمد. باید کمک میگرفت تا از
آن سردرگمی نجات پیدا کند. تمام اتفاقات دیشب را
جز به جز تعریف کرد، هر چه بیشتر صحبت میکرد
چهره ی هردوشان متفکر تر میشد. به پایان صحبت

هایش که رسید مامان عالی باهمان حالت متفکری که
یه تای ابرو بالا داده بود و به ثنا خیره بود گفت:

_مامان عالی: بین دخترم هر چقدرم تو رو به چشم
خواهر نمیدید ولی از بچگی با این نسبت بزرگ شد،
الان بین دو حالت داره دست و پا میزنه ، براش سخته
که کنار تو، تو یه خونه باشه و کنارت بخوابه اما به
چشم خواهر بخواد نگاهت کنه. از طرفی هم سخته
که بخواد به عنوان شوهر زندگیشو شروع کنه. چیزی
که مسلمه اینه که شما دوتا الان زن و شوهرید.

_سارا: زن و شوهر بودن با خواهر و برادر بودن فرق
میکنه ثنا، اگر مسیح تورو نمیخواست دیوونه نبود که
بخواد به قول تو مسئولیت تو رو به این شکل قبول
کنه و خودشو از خانوادش دور کنه به خاطر یه آدمی
که به زور تو زندگیشه.

«مامان عالی به تایید حرف های سارا سر تکان داد
و گفت:»

_ تو برادر های دیگه هم داشتی که سن همشون ازت
بیشتره ولی اونی که ازش گزندى بهت نرسید و حامی
تو شد مسیح بود، مسیح بدون اینکه بفهمه تو رو
دوست داشته و برای فرار از دست عذاب وجدانش به
خودش می قبولوند که این دوست داشتن از جنس
علاقه ی یه برادر به خواهرشه، اما آدم تا یه حدی
میتونه به خودش دروغ بگه. مسیح دیشب تو رو برای
اولین بار به چشم یه زن دید، از همینم ترسید و فرار
کرد.

سارا دستش را روی انگشتان گره کرده ی ثنا گذاشت.
_ سارا: مامان عالی راست میگه، مسیح به خاطر تو تو
روی خانواده ش درومده، حتی به مادرش پشت کرده

. این نمیتونه ترحم باشه، ترحم کردن یه حد و اندازه ای داره.

ثنا نگاهش بین سارا و مامان عالی میچرخید، تمام وجودش شده بود گوش.

_مامان عالی: مسیح مرده، این همه قدم واسه تو برداشته، تو براش چیکار کردی؟

از سوال مامان عالی جا خورد، با نگاه ریز شده و جدی مامان عالی هرچه فکر کرد تا جوابی پیدا کند فایده ای نداشت. مامان عالی راست میگفت، همیشه مسیح بود که همه کاری می کرد. مامان عالی وقتی چهره ی مستاصل ثنا را دید ادامه داد:

_زن باش براش، لازم نیست حتما کار بزرگ و عجیبی بکنی، براش زن باش فقط. غرور و بریز دور؛ نه اینکه از حد بگذری ها، نه ولی سیاست و محبت و مخلوط

کن و مرد تو از کش مکش راحت کن. به جای اینکه بشینی شب تا صبح گریه کنی و چرت و پرت فکر کنی یکم به اون پسر فکر کن. شماها پنبه و آتیشید، همیشه کنار هم باشید و نسوزید؟ باید دستشم ببوسی که اینجوری تا الان احترامت و نگه داشته و دست بهت نزده. تو یکم خودت فکر نکردی من شب تا صبح تو بغل این مرد میخوابم منو به چه چشمی میبینی؟ برادر که خواهرشو تو تختش نمیبره، میبره؟

_سارا: بشین تا شب فکر کن، شب که اومد تکلیف و روشن کن که بفهمه کجای زندگیته و چه نسبتی باهات داره، یکبار برای همیشه روشن کن که تو فقط در نقش همسری همین وبس. نزار زندگیتون سرد بشه؛ هرچی بیشتر کش بدی درست کردنش سختتر میشه.

مامان عالی از جا بلند شد، ثنا که از فکر های به شدت حقیقت سارا و مامان عالی تو فکر بود به زور چشم از نقطه ی نا معلومش گرفت و به مامان عالی و بعد هم سارا نگاه کرد. مامان عالی قبل از رفتن از بالا به ثنا نگاه کرد و گفت:

_مرد از زن ذلیل و زر زرو خوشش نمیاد. زن باید اینقدر قوی باشه که بتونه یه خونه و زندگی و مردشو اداره کنه. قوی باش تا مردت پشتش بهت گرم باشه، همونجور که تو بهش تکیه کردی و خیالت راحتته، بزار اونم با خیال راحت پا تو این خونه بزاره؛ نزار از خونه فراری بشه. مرد خودش بچه س، تو بچگی نکن.

تا در را باز کردند ثنا به خودش آمد و از جا بلند شد و به طرفشان پا تند کرد، آنقدر ذهنش درگیر حرف هایشان شده بود که زبانش به کلامی نمیچرخید.

مامان عالی قبل از خروج او را از پایین تا بالا اسکن کرد، سارا و ثنا با تعجب از کار مامان عالی به یکدیگر نگاه کردند، ثنا نگاهی به لباس های خودش انداخت و به مامان عالی که با اخم نگاهش میکرد چشم دوخت.

_مامان عالی: این لباسا رو هم عوض کن.

زیر لب ادامه داد:

_خر تب میکنه سگ سینه پهلو این شلوار گرمکن پوشیده بعد میگه چرا پسره فرار کرد. والا منم دارم فرار میکنم.

دمپایی هایش را پوشید و به طرف پله ها رفت، سارا با صدای بلند خندید و ثنا کمی لبش کش آمد، مامان عالی روی پله ی سوم بود که ثنا صدایش کرد.

_مامان عالی...

مامان عالی به طرفش چرخید، ثنا لبخندی از ته دل زد و تمام قدر شناسی اش را در چشمش ریخت:

_از تون ممنونم

رو به سارا ادامه داد:

_واقعا از تون ممنونم.

مامان عالی لبخندی زد و باقی پله ها را با کمک نرده پایین رفت. سارا ثنا را در آغوش کشید و گفت:

_تشکر نکن، تو همون خواهری هستی که همیشه آرزوشو داشتم.

صورت ثنا را بوسید و با دو از پله ها بالا رفت. در را بست و تکیه اش را به در داد. "تو برای مسیح چیکار کردی؟" "مسیح مرده"، "کدوم برادری خواهرشو میبره تو تختش؟" حرف ها شده بودن چرخ و فلک و

مدام میچرخیدند، هر چه بیشتر فکر میکرد از دست خودش شاکی تر میشد. او فقط از مسیح توقع داشت ، بدون آنکه زحمت برداشتن قدمی به خودش بدهد. مسیح چه بی توقع از زندگی اش زده بود و ثنا و چه راحت این همه فداکاری را زیر سوال برده بود. داشتن مادر چه نعمت بزرگیست، نعمتی که ثنا با حضور مامان عالی تازه طعمش را می چشید، اگر از اول بزرگتر داشت تا راه و رسم را یادش بدهد چقدر زندگی اش میتواند راحتتر پیش برود. نیم ساعت از تایم کاری اش گذشته بود ، سرش روی میز بود و بین رفتن و ماندن با خودش میجنگید. اما آخرش که چه؟ تا کی میتواندست فرار کند؟ نه پای رفتن داشت نه دل ماندن. دلش تنگ شده بود و این موضوع قوی تر از چیزی بود که بتواند با توجیح و انکار از سرش بیرون کند. سی و شش ساعت بی خوابی و گرسنگی

کلافه و بی طاقتش کرده بود. دل به دریا زد و از جا بلند شد، دوست نداشت در این تاریکی شب ثنا را در خانه تنها بگذارد. برای بار آخر تو آینه به چهره ی آرایش کرده اش نگاه کرد، مستقیم به چشم های خودش خیره شد، اعتماد به نفس و قدرت به خوبی از چشم هایش اشاعه میشدند و بیش از پیش و بدون کوچکترین استرسی برای زندگی اش مصمم بود. با صدای زنگ در چشم از خودش گرفت و با قدم های محکم و مطمئن به طرف در حرکت کرد. مسیح کلید داشت اما دوست داشت قبل از ورود در به رویش باز شود، احساس داشتن منتظری در خانه برایش شیرین بود. با باز شدن در مسیح زیر لب سلام گفت و تمام تلاشش را کرد تا سر بلند نکند و قلبش را بیشتر از این عذاب ندهد. ثنا لبخند روی لب نشاند و با لحن قاطعی جوابش را داد.

_سلام عزیزم ،خسته نباشید.

چقدر سخت بود نگاه گرفتن از جذاب ترین چشم های دریایی دنیا!.

آنقدر سرش را پایین انداخته بود که جز پاهای صندل پوش ثنا جایی را نمیدید. به طرف اتاق رفت تا از زیر بار سنگینی نگاهش راحت شود. به بهانه ی تعویض لباس نیم ساعتی در اتاق گذراند و در این مدت ثنا آب طالبی و خنک و تگری را برایش داخل لیوان ریخت و به همراه شیرینی های خامه ای داخل سینی گذاشت. مسیح بلاخره از اتاق دل کند و با بی میلی خودش را روی مبل انداخت و با کنترل مشغول بالا و پایین کردن شبکه های تلویزیون شد. ثنا سینی را برداشت به طرف مسیح رفت، سینی را روی میز مقابلش گذاشت و کنترل را از دست مسیح کشید که

باعث شد بلاخره مسیح نگاهش را بلند کند، با دیدن ثنا در آن پیراهن کوتاه و تنگ مشکی ماتش برد که باعث پررنگ تر شدن لبخند ثنا شد، بی توجه به نگاه حیرت زده ی مسیح تلویزیون را خاموش کرد و کنارش نشست. بوی عطر خنک اش در مشام مسیح پیچید و رنگ از روی مسیح برد، مغزش قفل کرده بود و فقط دستور خیره شدن به چشمان آبی ثنا که با مداد مشکی در پلک پایین و سایه ی مشکی مزین شده بود را میداد. نفسش یکی در میان شده بود و ضریب هوشی اش پایین و پایین تر می رفت. نگاهش ناخداگاه پایین تر آمد، لب های قلوه ایی کوچکش که با رژ صورتی عجیب خیره کننده شده بود. حس میکرد قلب در قفسه ی سینه اش به جای تپش بالا و پایین میپرد و خودش را با سر به سینه میزند. ثنا کنارش نشست و کف دستش را روی صورت خشک

شده ی مسیح گذاشت و با نگاه شورانگیز اجزای صورتش را یک به یک از نظر گذراند. این نگاه بی توقف مسیح به اعتماد بنفس اش دامن میزد و حس زن بود را در وجودش شعله ور تر میساخت. با برخورد کف دستش با صورت داغ مسیح، چند ثانیه ای چشم های مسیح بسته شد. سفیدی چشم هایش به قرمزی میزد و نگاهش بیچاره وار روی ثنا بود. ثنا تمام معادلاتش را بهم ریخته بود و توجیحات منطقی و غیر منطقی که برای دوری از او سر هم کرده بود را درهم شکست.

_مسیح

نگاهش بین چشمان و لب های ثنا در رفت و آمد بود. همیشه در صدای نازکش این همه ناز وجود داشت؟

_مسیح جان

دلش افسار پاره میکرد وقتی اینگونه و با ناز اسمش
 ادا میشد. صدایش غمزه داشت و تمام وجودش را می
 لرزاند. نگاه مطمئنش در چشمان نا مطمئن مسیح
 میچرخید. هرچه ناز صدایش بیشتر میشد، بیشتر
 میفهمید چقدر محتاج ناز کردن است.

_ثنا: باید حرف بزنیم... واسه زندگیمون. در مورد
 خودمون

ثنا حرف میزد و مسیح خیره ی لب هایی بود که باز و
 بسته میشدند. نفس هایش بلند و عصبی شده بودند.
 چشم هایش را محکم بست و چند نفس بلند کشید.
 کلافه سرش را چرخاند و چشمانش را بست.

_ثنا...ثنا...داری؛داری معادلایتمو بهم میریزی، داری
 مقاومتمو میشکنی.

ابرو های ثنا بالا رفت و با طمانینه پرسید:

_ ثنا: مقاومت برای چی؟

چانه ی مسیح را گرفت و صورتش را به طرف خودش
چرخاند.

_ ثنا: تو چشمام نگاه کن

با چشم های سرخ و نگاه نگران و کلافه به ثنا خیره
شد.

_ ثنا: من چه نسبتی باهات دارم؟

با عجز نالید:

_ ثنا...

دستش را روی لب های مسیح گذاشت.

_ هیس، فقط جواب منو بده، من چه نسبتی باهات
دارم؟

«پلک عصبی زد اما از ثنا و نگاه مطمئن و پر قدرتش
چشم نگرفت. آرام و نا مطمئن زمزمه کرد:»

_ز نمی

دوباره نگاهش به لب های کش آمده ی ثنا کشیده
شد.

_ثنا: پس چرا مقاومت نباید بشکنه؟

_چون... نمیخوام فکر کنی ازت سو استفاده کردم،
نمیخوام حس کنم به زور مجبورت کردم. من و این
زندگی بهت تحمیل شدیم. من حس آدمی و دارم که
کودک همسری کرده، یا نمیدونم خیانت کرده؛ به
اعتماد تو و حاج بابای خدا بیامرزم. من نمیخوام
مجبور به تحملم باشی ثنا.

ثنا یکه خورده با چشمان گرد به مسیح نگاه میکرد.
باورش نمیشد؛ تمام افکاری که خودش در سر داشت

مسیح هم بهشان فکر میکرد. با تعجب و ناراحتی
تکرار کرد:

_ثنا: کودک همسری؟ من ... من به چشم تو کودکم؟
من هجده ساله مسیح. تحمیل؟
پوزخند تلخی زد و ادامه داد:

_منم تا امروز فکر میکردم بهت تحمیل شدم؛ منو
این زندگی بهت زور شدیم. ولی...
تمام شجاعتش را جمع کرد و به چشمان غمگین
مسیح نگاه کرد، سرش را بالا تر از حد معمول برد و
ادامه داد:

_تو و این زندگی برای من تحمیل نیستید. تو ... تو
تمام زندگی منی مسیح. هیچ سو استفاده ای نیست
، من زندگی میخوام. یه زندگی آرام و عادی بدون
استرس، من میخوام جایگاهمو تو این زندگی

بشناسم؛ من میخوام با تو خانواده ای که همیشه
حسرتشو داشتم بسازم اگر تحمیله...

«آرام و با احساس ادامه داد:»

_قشنگترین تحمیل دنیاس.

مسیح ناباورانه نگاهش میکرد و نمیدانست به این
همه اطمینان کلام و قدرتش چه بگوید. آرامشی به
وجودش سرازیر شده بود که تمام خستگی و سردرد
و کلافگی در کسری از ثانیه محو شد، ثنا را
میخواست... ثنا را به عنوان همسر میخواست. حالا
عذاب وجدانش هم خاموش شده بود. لب های مسیح
کم کم کش آمد، ثنا از دیدن لبخند مسیح پر شور تر
نگاهش کرد و تمام وجودش از عشق لبریز شد.

_مسیح: مطمئنی؟

_از چی؟

_ از همسر من بودن... تا آخر عمرت باید تحملم کنی
«اتصال قوی بین چشم هایشان برقرار بود»
_ تحمل زیباییه.

_ دیدی گفتم میخوای بری آرایشگاه که پدر منو در
بیاری، از دیشب تا حالا جدم اومد جلوی چشمم.
ثنا با صدای بلند خندید و صدای خنده اش زیباترین
موسیقی دنیا برای مسیح بود. مسیح بازوی ثنا را
گرفت و به خودش نزدیکتر کرد. لبخند ثنا کم رنگ
تر شد اما جمع نشد؛ نقطه ی اتصال نگاه هایشان
چنان نیرویی داشت که میشد ازش برق تولید کرد...
به آنی گونه ی ثنا از خجالت رنگ گرفت و نفس هایش
بلند و عمیق شده بود، با حس لب های مسیح روی
لب هایش با چشمان باز و شوک شده به چشمان بسته
ی مسیح خیره بود. مسیح بدون آنکه چشم هایش را

باز کند دستش را بلند کرد و روی چشم های باز ثنا گذاشت تا چشم هایش را ببندد، خنده اش گرفته بود از سرد و گرم شدن های ثنا از خجالت. لبش را جدا کرد و سرش را با فاصله ی کمی از ثنا قرار داد، ثنا چشم هایش را باز کرد و مبهوت به مسیح نگاه کرد... این نگاه مبهوتش قند در دل مسیح آب میکرد.

_ ثنا

_ هان؟!

لب گزید تا با صدای بلند نخندد، ثنا مثل دختر بچه های گیج و خنگ شده بود. بوس کوتاهی رو لب هایش زد که باعث گرد تر شدن چشمان ثنا شد. با خنده گفت:

_ خوبی؟

_ نه... یعنی... یعنی آره، آره

ضعف کرد برای حالت گیج ثنا و نتوانست خنده اش را کنترل کند، با صدای بلند شروع کرد به خندیدن. موهای ثنا را کنار زد و بوسه ی عمیقی روی پیشانی اش نهاد که باعث کش آمدن لب های ثنا شد.

__ویندوزت بالا اومد؟

هر دو میخندیدند، بی ربط اما از ته دل میخندیدند و عشق چه نعمت بزرگی بود. دست زیر زانوی ثنا انداخت و از جا بلندش کرد. نگاه های گره خوردشان قصد باز شدن نداشتند... اتاقشان تازه رنگ اشتراک گرفت و ثنا در کنار مسیح معنای زن بودن پیدا کرد، تازه فهمید زن یعنی ناز.. زن یعنی بت ..زن یعنی جایگاه والا اول در پیشگاه خدا و بعد در کنار همسر.. مسیح به ثنائیش عزت داد، مسیح به ثنائیش زندگی

داد و طعم زن بودن و زنانگی کردن را چشاند و در
آخر در کنار هم معنا گرفتند.

مسیح طوافش میداد و زیر لب نجوا میکرد:

_من دورت نمیزنم

دورت میگردم

مثل پروانه دور شمع

مثل زمین دور خورشید

مثل من دور ماه

دور دنیا

دور #تو ...

گاهی قدرت عشق به بازی گرفته میشود، گاهی لفظ
عشق ترش بیان میشود؛ عشق یک صاعقه است
، صاعقه ای که در یک لحظه میزند و تو نمیتوانی قبل

از اصابت محل برخورد را پیدا کنی، نمیتوانی از زدنش جلو گیری کنی، عشق در یک نگاه مصداق کامل مسیح بود، سال ها ثنا زیر گوشش بود و درست زمانی که فکرش را نمیکرد دل داد و دل گرفت. قدرت عشق چیزی فراتر از مخیله ی انسان است و نباید ارزشش هیچ شمرده شود. گاهی می گویند عشق جنون می آورد، گاهی میگویند عقل را زایل میکند، هرکسی تفسیر خودش را دارد اما کسی در راه عشق برنده میشود که به منطق و عقلش پشت نکند، عشق و عقل و منطق جدا نپذیرند و هر کدام به تنهایی میتواند آسیب رسان باشد، هر کدام به تنهایی میتواند مخرب زندگی باشد. میگویند: "یک دست صدا ندارد" پس عشق بی عقل و منطق میشود همان جنونی که عقل را زایل میکند و به بیماری تبدیل میشود. مسیح و ثنا عشقی متفاوت از عشق های باب امروزی را تجربه

کردند، عشقی که میتوانست برچسب ممنوعه بودن بخورد اما به دلیل رفتار های نادرست خانواده به عشقی حلال تر و پاک تر از آب یک رودخانه ی در حال جریان تبدیل شد. یک ساعتی بود که بی حرف و در سکوت هر کدام خیره به نقطه ای غرق در فکر بودند. افکاری که دیگر انرژی منفی اش را از دست داده بود و بار مثبتش را در ذهن هایشان ثبت کرد. ثنا به پشت و سر رو بازوی مسیح خوابیده بود و دست مسیح حلقه شده دور شکمش نوازشش میکرد. هردو هنوز در شوک همان صاعقه ای بودند که نفهمیدند که زده شد اما نور و روشنایی اش را برایشان به یادگار گذاشت، همیشه صاعقه ها مخرب نیستند؛ صاعقه ی زندگی مسیح و ثنا آباد کننده ی یک زندگی شد. ثنا کمی در جایش جا به جا شد و مسیح از قعر افکارش به زمان حال پرتاب شد، سر بلند کرد و آرام گفت:

_جان؟.. چیشد عزیزم؟

ثنا به طرفش چرخید و به چشمان نگران و خیره ی
مسیح لبخندی از اعماق وجودش زد.

_ثنا: نخوابیدی هنوز؟

کامل به طرف مسیح چرخید. مسیح بوسه ای روی
پیشانی اش نهاد که از آرامش و عشق فوران شده در
قلبش چند ثانیه ای پلک روی هم گذاشت.

_مسیح: خوابم نمیبره.

موهای پخش شده رو صورت ثنا رو با نوک انگشت
کنار فرستاد.

_تو چرا نمیخوابی؟

_ثنا: منم خوابم نمیره، با اینکه چند روز خواب درست و حسابی نداشتم ولی باز خوابم نمیاد. خوبه فردا تعطیلی، نمیخواد صبح زود بلند شیم.

خودش را بالا تر کشید و سرش را روی سینه ی مسیح گذاشت و چشم بست. مسیح پتو را روی هردوشان مرتب کرد و حلقه ی دستش را تنگ تر کرد. آفتاب طلوع کرده بود و پلک های ثنا بلاخره از خستگی روی هم افتادند، مسیح باز هم خواب از چشمش فراری بود اما متفاوت تر از این چند شب اخیر، دیگر حس بدی نداشت و عذاب وجدانی نبود که مغل آسایشش شود. در تمام مدت ثنا را در آغوش داشت و دقیقه ها خیره نگاهش میکرد، هنوز وجودش را باور نکرده بود، هنوز این زندگی را در حاله ای از ابهام یا رویا می دید. ساعت نه صبح را نشان میداد، مسیح

آرام دستش را از زیر سر ثنا بیرون کشید. بوسه‌ی عمیق و طولانه روی شقیقه‌اش نهاد که باعث تکان خوردن و چرخیدن ثنا شد. لبخند خانه کرده در کنج لب مسیح قصد رفتن نداشت. به طرف حمام رفت و بعد از دوش ده دقیقه‌ای، سریع آماده شد تا قبل از بیدار شدن ثنا باز گشته باشد. با حس نوازش‌های کمرش که در حالت دمر خوابیده بود هوشیار شد. لای پلک‌هایش را به زور باز کرد و چهره‌ی خندان مسیح که یک دستش را زیر سرش جک زده و کنارش خوابیده بود مقابل دید تارش قرار گرفت.

_ نمیخوای بیدار شی خانمم؟ ساعت سه ظهره‌ها.

ثنا که مشغول کش و قوس به پاهایش بود با شنیدن ساعت مثل فنر پرید و با چشمای درشت به مسیح نگاه کرد.

_ عه، ای وای چرا زودتر بیدارم نکردی؟ بدون ناهار
موندیم که .

به صورت چهار دست و پا شد تا از تخت پایین برود
که بازویش اسیر انگشتان مسیح شد. سرش را به
طرف مسیح چرخاند و نگاهش کرد.

_ کجا؟

_ ثنا: ناهار درست کنم دیگه.

مسیح خندید و ثنا را به طرف خودش کشید.

_ اون ناهار تا آماده بشه میشه شام؛ از بیرون گرفتم.

ثنا لبخند زد و نفسش را از سر آسودگی بیرون
فرستاد.

_ آخیش راحت شدم، خوب زودتر میگفتی .

از روی تخت بلند شد و به طرف کشوی لباس هایش رفت. بی اختیار تی شرت صورتی و ساده را از کشوی بیرون کشید که به یاد حرف مامان عالی درباره ی لباس هایش افتاد، لبخند زد و لباس را به داخل کشوی بازگرداند. پیراهن آستین حلقه ای صورتی کوتاه و چین دار با یقه قایقی را به تن کرد و مقابل آینه مشغول بستن مو هایش شد، در تمام مدت مسیح روی تخت نشسته بود و نگاهش میکرد. سنگینی نگاه مسیح را حس میکرد و حظ میبرد از نگاه خیره ی مسیح که دنبالش میکرد. به طرف مسیح برگشت، نگاهش قصد جدا شدن از ثنا را نداشت. ثنا لبخندی به نگاهش زد و به طرف دستشویی رفت. با رفتن ثنا مسیح روی تخت افتاد و چشم بست، همیشه آنقدر بی جنبه بود یا ثنا سحر کردن را خوب بلد بود؟ ثنا بعد

از شستن صورتش از دستشویی خارج شد، با چشم
به دنبال مسیح گشت.

_مسیح؟

_جان؟ بیا آشپزخانه ام

صورتش را با حوله کوچک و قرمز رنگ خشک کرد و
به طرف آشپزخانه رفت. مسیح پشت به او در حال
خارج کردن لیوان از کابینت بود. ثنا به طرفش رفت و
دستش را دور کمر مسیح حلقه کرد. با حلقه شدن
دست ثنا به دور کمرش دستش برای چند ثانیه روی
هوا ماند، ثنا بین دو کتفش را بوسید و سر روی کمرش
گذاشت.

_مسیح: جانم، خوابت میاد هنوز؟

_سیر خواب نشدم.

_ مسیح: پس چشمتو ببند تا یه وردی بخونم خواب
کلا یادت بره.

ثنا باخنده گفت:

_ جادوگری هم بلدی؟

مسیح به طرفش چرخید و دست دور کمر باریکش
حلقه کرد و ثنا را به خودش فشرد. بوسه ی ریزی نوک
بینی اش زد.

_ چشمتو ببند امتحان کن.

ثنا با لبخند چشم هایش را بست.

_ ثنا: باز کنم؟

_ باز کن

چشم هایش را باخنده باز کرد و با دیدن جعبه ی کادو
پیچ شده در دست مسیح که مقابل چشم هایش

گرفته بود ماتش برد، لبخندِ خشک شده روی لب
 هایش پررنگتر شد و آسمان چشمانش ستاره باران. با
 ذوق و شعف گفت:

_این... این واسه منه؟

مسیح با شور به هیجانش نگاه میکرد و از دیدن چهره
 ی شاد و برق چشم هایش در دل خودش را بابت کار
 خوب امروزش تحسین کرد.

_ قابل شما رو نداره.

ثنا با عشق نگاهش کرد و جعبه را از دستش گرفت و
 با هیجان مشغول باز کردن کاغذ کادو قلبی شکل با
 بکگراند صورتی شد. با باز شدن کاغذ کادو جیغ
 کوتاهی زد و حیرت زده به مسیح نگاه کرد.

_ مسیح ؛ عاشقتم مسیح

چشمانش لبالب اشک شده بود، یکی از بزرگترین آرزو هایش امروز توسط مردی که عاشقش بود برآورده شد. دگر چه از خدا می خواست؟ خودش را در آغوش مسیح انداخت و خیره به تلفن همراه آخرین مدلش اشک ریخت، اشکی با ترکیب لبخند. زیبا بود نه؟ وقتی رویای چند ساله ت تحقق یابد. مسیح از خوشحالی او در پوست خود نمیگنجید، موهایش را بوسید و فشار دستش را بیشتر کرد.

_ این کادوئه بی مناسبت و همینجوری « سسرش را پایین گرفت و ثنا نگاهش کرد:» هنوز تموم نشده. دست ثنا را در دست گرفت و بالا برد، بوسه ای روی انگشت های سفید و کشیده اش زد و حلقه ی نگین دار و زیبایی را در انگشتش فرو کرد. اشکش چکید و شور انگیز به مسیحش چشم دوخت. نگاهش را از

مسیح به حلقه ی تک نگین و زیبای داخل انگشتش کشید. زبانش بند آمده و ذهنش هنگ مانده بود .

_ مسیح ...

_ مسیح: اینم هدیه ی خانم شدنت.

ثنا سر روی سینه اش فشرد و هق زد و چقدر این هق زدن با بقیه ی گریه هاش فرق داشت. چقدر شیرین بود و کامشان را عسل میکرد. عسلی که سر عقد دهان یکدیگر نداشتند و امروز مسیح با کاری که کرد آن را دو برابر برای ثنائیش جبران کرد. ثنا یک چشمش به گوشی موبایل و یک چشمی به حلقه ی خانه کرده در انگشتش بود، چیزی از ناهار نفهمید و مسیح خوشی اش را درک میکرد و او را به حال خودش گذشت. بعد از ناهار به ثنا که با لبخند خیره ی موبایلش بود نگاه کرد.

_ ثنا

ثنا نگاهش کرد.

_جانم؟ سیر شدی؟

_آره عزیزم، خیلی خوابم میاد، بیا بریم تو اتاق من
بخوابم .

ثنا سر تکان داد و خیره به گوشی اش از جا بلند شد.
مسیح روی تخت خوابید و ثنا را در آغوش کشید. ثنا
بوسه ای روی سینه اش زد و زمزمه کرد:

_ ممنونم مسیح، اگر هزار بار دیگه هم تشکر کنم
کمه.

موهایش بین انگشتان مسیح نوازش میشد.

_ مسیح: وظیفه عزیزم، میدونم یه عروسی هم بهت
 بدهکارم، عروسی که نمیتونیم بگیریم ولی برات
 جبران میکنم.

_ جبران کردی عزیزم، من چجوری جبران کنم؟
 _ همینکه مال من شدی منو تا آخر عمر بدهکار
 کردی.

خوشی در دلش سرازیر شد و لب گزید از لرزشی که
 در وجودش احساس کرد.

_ مسیح

_ جانم؟

_ میشه... میشه به مژگان زنگ بزنم؟
 حرکت انگشتان مسیح بین موهایش متوقف شد،
 ترسیده سر بلند کرد و به مسیح نگاه کرد. دوست

نداشت مسیحش را ناراحت کند. مسیح سر ثنا را روی سینه اش قرار داد و دوباره مشغول نوازشش شد. _ بزن ، وقتی تو میگی دختر خوبیه پس حتما خوبه. من الکی قضاوتش کردم.

طولی نکشید که ثنا از نفس های آرام مسیح به خواب بودنش پی برد ، خودش را از آغوشش بیرون کشید و به طرف تراس داخل پذیرایی رفت. اگر تمام هجده سال زندگی اش را روی هم میگذاشت به اندازه ی یک ساعت امروز خوشحال نبود. مسیحش سنگ تمام گذشته بود برایش. نگاهی به موبایلش کرد، خودش هیچ وقت گوشی نداشت اما گاهی با گوشی ساجده خانم در اینترنت میچرخید و این مدل از گوشی را خوب می شناخت، آخرین مدل موجود در بازار و به همان رنگی که عاشقش بود، قرمز! شماره ی مژگان را

حفظ بود، شماره را داخل گوشی تایپ کرد و دکمه ی تماس را فشرد، با بلند شدن صدای اولین بوق قلبش از هیجان ریخت.

_بله؟

با صدای خواب آلود مژگان فهمید چقدر دلتنگ دوست و خواهر روز های تیره اش است.

_الو؟ چرا حرف نمیزنی؟

میان بغض و گریه از صدای شاکی مژگان خنده اش گرفت.

_ مژگان...

صدایش آرام بود اما همان تن آرام و لرزان برای شنیدن مژگان کفایت میکرد. سکوت چند ثانیه ای و به دنبالش صدای ناباور مژگان در گوشی پیچید.

_ث...ثنا؟؟!!!!ثنا خودتی یا اشتباه شنیدم؟
هق اول گریه را زد و در کسری از ثانیه چهره اش
خیس از اشک شد.

_خودمم... خودمم مژگان دلم برات تنگ شده...
صدای گرفته و پر بغض مژگان نشان میداد که حال او
هم بهتر از ثنا نیست.

_باورم همیشه ثنا... باورم همیشه دارم باهات حرف
میزنم، میدونی چند بار اومدم جلوی خونتون تا فقط
یه خبر ازت بگیرم داداشات و خواهرت با بدترین
شکل بیرونم کردن؟ خدا رو شکر باورم همیشه.

هر دو اشک میریختند به یاد روز های تلخی که
گذشت، به یاد دوستی عمیق و جدایشان.

_ثنا...ثنا نمیدونی چی به سر منو بچه ها اومد وقتی سال جدید تو کلاس نبودی؛ روزی نبود که خودمو لعنت نکنم. زوطی نبود تو مدرسه یادت نکنیم.

_ هر بار خواستم بهت زنگ بزنم یکیشون مچمو گرفت، نمیتونستم.

_مژگان: وقتی اعلامیه ی پدرتو دیدیم خیلی ناراحت شدیم ،با بچه ها صورتامونو پوشوندیم یواشکی اومدیم روز تشییع جنازه از دور دیدیمت. «با ترس ادامه داد:» الان کجایی؟ با گوشی کی زنگ زدی؟ اذیت نکنن؟

این روزها زیاد بین گریه لبخند میزد و کامش شیرین میشد ، شیرینی که حتی طعم گس اشک ها هم تحت الشعاع قرارش نمیداد.

_ نه ،نگران نباش، با گوشی خودم زنگ زدم.

مژگان یکه خورده گفت؟

_ گوشه خودت؟ باریکلا چه داداشات روشن فکر شدن.

_ ازدواج کردم.

مژگان از حرف ثنا چند ثانیه در شوک فرو رفت، با ناراحتی و تعجب گفت:

_ ازدواج کردی؟ با کی؟ «غمگین ادامه داد:»

_ مجبورت کردن؟

ثنا اشک های خشک شده اش از یاد آوری مسیح را پاک کرد و روی صندلی سفید داخل تراس نشست.

_ نه خودم خواستم. «با مکث ادامه داد:» با مسیح.

مژگان ذهنش درگیر اسم مسیح شد، این اسم برایش آشنا بود . با گیجی که از مشغله ی فکری اش بود پرسید:

_ کدوم مسیح؟

ثنا نفسی تازه کرد و با غرور و افتخار گفت:

_ یادته یه داداش داشتم اسمش مسیح بود؟

مژگان به یاد آورد آشنایی اسم مسیح از کجا در ذهنش بود اما ربط به این دو را نمیفهمید.

_ آره آره یادمه، خب؟

_ با همون مسیح ازدواج کردم.

صدای جیغ مژگان باعث شد ثنا با خنده گوشی را کمی از گوشش فاصله بدهد.

_ مژگان: چی؟؟؟؟؟؟!!!!!!

_چخبرته کر شدم.

_مژگان: ثنا ایسگام کردی؟ بعد از این همه مدت زنگ زدی چرا چرت و پرت میگی؟ نکنه شوک الکتریکی بهت دادن؟؟

صدای خنده ی ثنا بلند شد. کمی که آرام شد تمام اتفاقات گذشته را برایش تعریف کرد. مژگان با بهت گفت:

_ مژگان: از این همه شوک امروز نرم تو کما صلوات ،حالا دوسش داری؟ مثل اونای دیگه اذیت نمیکنه؟
ثنا با تمام عشقی که از مسیح در وجودش بود لبخند زد و مشدد گفت:

_دوسش ندارم که ،عاشقشم

_مژگان: اوووو ثنای ما عاشق شده.

دو ساعت تمام با مژگان صحبت کرد و تمام اتفاقات گذشته اش را بازگو کرد. داشتن دوستی مثل مژگان که می دانست تا چه حد دلسوز و مهربان است یک نعمت بزرگ بود.

بعد از تزئین ماست با نعنا به طرف قابلمه های خورشت رفت و زیرشان رو کم کرد. نگاهش را در خانه چرخاند ، خیالش که از همه چیز راحت شد به طرف اتاق رفت.

_ مسیح: الان میان ثنا جان نمیخواهی لباس عوض کنی؟

_ ثنا: داشتم ماست و خیار درست میکردم؛ الان عوض میکنم.

به طرف کمد رفت، تونیک بلند و آبی رنگ را انتخاب کرد. به مسیح که روی تخت سرش با لپ تاپش گرم

بود نگاه کرد و لباسش را از تن خارج کرد که صدای
سوت ملودی وار مسیح بلندشد. با صدای بلند به نگاه
شیطنت آمیز مسیح خندید.

_ثنا: آی آقاهه چشمتو درویش کن .

مسیح پوزخندی از خنده زد.

_جووون ، تو اینطوری لباس در میاری مگه میشه
جلوی این چشمارو گرفت.

با کلافگی تصنعی ادامه داد:

_عههه، از جلوی در کمد بیا این طرف بتونم قشنگ
بینم؛ جلوی دید واضحمو گرفتی.

تونیکش را پوشید و با خنده به مسیح که با اخم و
لبخند نگاهش میکرد چشم دوخت، هیچ وقت این
همه شیطنت را در مسیح تصور نمیکرد. به طرفش

رفت، مسیح لپ تاپ را کنارش قرار داد، دست ثنا را کشید و روی پایش نشاند. با تن آرام و خاصی گفت:

_جدیدا زیاد دل میبریا حواست هست؟

ثنا از ذوق و خنده لبش را گزید و نگاه مسیح به لب هایش کشیده شد.

_داری یه کاری میکنی کار و ببوسم بزارم کنار از صبح تا شب ور دلت باشم.

دستانش را دور گردن مسیح حلقه کرد.

_ میدونی آرزومه همش کنارم باشی؟

بوسه ی سریع مسیح دلش را لرزاند؛ بعد از یک هفته از شب اعترافاتشان هنوز به این بوسه ها عادت نکرده بود و هر بار مثل روز اول دلش میلرزید. دلش آن لحظه فقط زمزمه کردن نام مسیح را میخواست.

_ ثنا: مسیح

_ جون

پیشانی‌اش را به پیشانی ثنا چسباند و هر دو چشم بستند و در خلسه‌ای ناب فرو رفتند. هر چه بیشتر در کنار هم میماندند عطششان نسبت به هم بیشتر میشد. ناز کردن برای ثنا وقتی ناز کشش مسیح بود لذتی وصف نشدنی داشت. آنقدر محو یکدیگر بودند که با بلند شدن صدای زنگ شانه‌های ثنا پرید. نگاهی به هم کردند و از هم جدا شدند. چقدر دوست داشتند زمان برای چند روزی در همان حالت متوقف میشد. از هم دور شدند اما تپش‌های تند و بلند قلب‌هایشان هنوز در همان حالت مانده بود. مسیح از آینه نگاه سر سری به خودش که یک شلوار اسلش مشکی و یک تیشرت سرمه‌ای به تن داشت انداخت و به طرف در

رفت. ثنا چند بار دست روی قلبش کشید تا کمی آرام شود. شال سرمه ای رنگش را مدل لبنانی بست، چادر رنگی با زمینه ی صورتی و گل های طلایی را به سر کرد به طرف پذیرایی که صدای احوال پرسی و خوش آمد گویی مسیح می آمد، رفت. برای امشب و میزبانی اولین مهمانانشان به شدت هیجان داشت.

_ثنا: سلام خیلی خوش آمدید.

همه ی نگاه ها به طرفش چرخید و لبخند و نگاه پر عشق مسیح عجیب توی چشم میزد. مامان عالی و سارا به نوبت ثنا را در آغوش کشیدند

_مامان عالی: ببخشید مادر اسباب زحمت

_ثنا: این چه حرفیه مامان عالی خیلی خوش آمدید.

آقا سعید، عمو کاظم بفرمایید داخل

_عمو کاظم: دستت درد نکنه بابا.

سعید هم تشکر کرد و به همراه مسیح وارد پذیرایی شدند. ثنا وارد آشپزخانه شد و داخل فنجان هایی که از قبل آماده کرده بود از چای تازه دمش ریخت. بردن سینی چای با چادر برایش یکم غیر ممکن بود. ثنا اولین بار بود در شرایط میزبانی قرار می گرفت. حتی آن وقت هایی که در آن خانه زندگی میکرد هیچ وقت دست به سیاه و سفید نمی زد، تمام اعتراض و ناراحتی اش را این گونه نشان میداد. از این که به پذیرایی دید داشت، به بیرون سرک کشید و به مسیح که مشغول صحبت با عمو کاظم و آقا سعید بود نگاه کرد. مسیح نگاه سنگینش را حس کرد و سر بلند کرد. سر تکان داد و با حرکت سر به مسیح فهماند برای پذیرایی به کمکش نیاز دارد. بعد از "بخشید" کوتاهی که گفت به طرف آشپزخانه حرکت کرد.

_جان؟

درمانده به مسیح نگاه کرد و به سینی چای اشاره کرد.

_نمیتونم با چادر پذیرایی کنم.

مسیح سینی را بلند کرد و گفت:

_هر چی خواستی بیاری صدا بزن من میارم

خروج مسیح با ورود مامان عالی و سارا به آشپزخانه

برابر شد. در این یک هفته یکدیگر را ندیده بودند،

مامان عالی اعتقاد داشت ثنا به تنهایی نیاز دارد تا

بتواند افسار زندگی اش را پیدا کند غافل از اینکه ثنا

همان شب اول کار را تمام کرده بود! هر دو با لبخند

به حلقه ی ثنا نگاه میکردند، سارا دست ثنا را گرفت

و روی صندلی میز ناهار خوری روی بروی مامان عالی

نشاند، خودش هم کنار مامان عالی قرار گرفت و هر

سه یک مثلث چشمی و با لبخند تشکیل داده بودند.

_ سارا: خب <>با چشم به حلقه اشاره کرد:<<
حلقه چی می‌گه؟

ثنا لب گزید و زیر به زیر انداخت.

_ مامان عالی: رنگ رخساره خبر میدهد از سر درون.

_ سارا: تعریف کن دیگه مارو کشتی از فضولی

ثنا سر بلند کرد و هر دو برق چشمانش را به خوبی دیدند. ثنا با قدر شناسی و یکمی شرم به هر دو نگاه کرد.

_ همون شب اول حرفامو زدم.

چشمانشان از تعجب گرد شد و همزمان با لحنی که سعی در کنترلش داشتند گفتند:

_ شب اول؟

_ مامان عالی: ماشا... بهت مادر، ما گفتیم حتما امشب
دعوتمون کردی وساطتی چیزی کنیم.

رو به سارا ادامه داد:

_ نگو خبر کرده واسه حموم زایمانش برنامه بریزیم.
هر دو با صدای بلند خندیدند.

_ ثنا: داشتم دق میکردم آخه، حرفاتون اون روز یه
تلنگر بزرگ بهم و دیگه منم...

_ سارا: دیگه منم طاقت از کف دادم و کار و یکسره
کردم

خندید و با خجالت روی دست سارا که روی میز قرار
داشت کوبید.

_ ثنا: حیا کن جلوی مامان عالی

مامان عالی با همان چهره ی خونسرد و جدی
همیشگی اش گفت:

_حیا نداره که مادر، منم جون بودم کار کاظم و
یکسره کردم.

دوباره صدای خنده هایشان بلند شد و مسیح نگاهش
به سعید و حواسش به صدای خنده های ثنائیش بود.

_ثنا: به جز حلقه یه گوشیه هم برام خرید.

_مامان عالی: قدر شوهرتو بدون مادر، مرد خوبی خدا
قسمت کرده.

سارا با شوق به ثنا نگاه کرد:

_خیلی برات خوشحالم ثنا، تو لیاقت بهترین هارو
داری

_سعید: تا رومو کردم اون طرف دیدم مشترییه عین
برق دوتا تیشرت و زیر چادرش قايم کرد؛ زن بود
نمیشدم بهش دست زد

_عمو کاظم: مردم گشنه ان بابا، همش از نداریه.
تحويل پلیس دادیش؟

_سعید: نه حقیقتش دلم نیومد عمو کاظم، سن و
سال دار بود

_عمو کاظم: خوب کردی باباجان.

رو به مسیح ادامه داد:

_مسیح جان چرا ساکتی؟

مسیح سر بلند کرد و به عمو کاظم و سعید که نگاهش
میکردند لبخند زد.

_ نه عمو جان داشتم گوش میکردم. راستی امروز با
مرتضی صحبت کردم

_ عمو کاظم: عه چطور بود بابا؟ دیروز هر چی زنگ
زدم جواب نداد

_ مسیح: خوبه نگران نباشید، درگیریه پرونده اس
سرش شلوغه. گفت اتفاقا به مامان و بابا بگو سریه
فرصت مناسب تماس میگیرم باهاشون.

با خروج خانم ها، نگاه مرد ها به سمتشان چرخید. ثنا
کنار مسیح روی مبل دو نفره نشست و رو به مسیح
گفت:

_ مسیح جان ظرف میوه رو بچرخون

_ سعید: سنگینه ثنا خانم، باهم تعارف که نداریم
هرکی بخواد خودش ببر میداره

مسیح از جا بلند شد، سعید با خنده ادامه داد:

_ البته واسه من سنگینه ، واسه مسیح با این هیکل
مثل بلند کردن پره . منو عمو کاظم دو نفری باید
بلندش کنیم.

همه خندیدند، مسیح ظرف را مقابل سعید و سارا که
کنار هم نشسته بودند گرفت:

_ مسیح: ظاهرش غلط اندازه و گرنه وزنی نداره

_ سعید: در مقابل اون دمبل هایی که تو بلند میکنی
بله وزنی نداره.

ثنا از جا بلند شد و به طرف آشپزخانه رفت، مسیح
هم بعد از تعارف میوه به دنبالش.

_ مسیح

_ جانم؟

_ بیا بین خورشتا جا افتاده میزو بچینم
مسیح به طرف قابلمه ی مرغ و گوشت رفت و ثنا
منتظر نگاهش میکرد.

_ اره عزیزم خوبه
سارا مقابل اپن ایستاد.

_ سارا: آقا مسیح شما بشینید من کمکش میکنم.
_ مسیح: زحمتتون میشه، من هستم کمکش میکنم.
سارا وارد آشپزخانه شد و دیس های خالی برنج را از
دست ثنا که از کابینت خارج میکرد گرفت.

_ سارا: نه بابا چه زحمتی بفرمایید شما.
مسیح تشکر کرد و رفت. با ورود مامان عالی ثنا گفت:
_ مامان عالی چه خوب شد اومدید من بلد نیستم
خورشت بکشم.

_ مامان عالی: بده من بکشم مادر

_ سارا: منم برنج و میکشم

مامان عالی در قابلمه ها را برداشت و رو به ثنا گفت:

_ چخبره دختر؟ یکیشو درست میکردی. سوپ نمیخواست که.

ثنا با لبخند گفت:

_ تازه دوست داشتم بیشتر درست کنم وقت نشد، شما اولین مهمونای خونه ی ما هستید. این مدتم خیلی کمکم کردید دوست داشتم جبران کنم.

ظرف سالاد کاهو را به دست گرفت و از آشپز خانه خارج شد، میز ناهار خوری زیر این قرار داشت. تمام وسایل را ثنا از قبل آماده کرده بود، سارا از پشت این به دستش میداد و ثنا با وسواس و ظرافت خاصی

میزش را با دونوع سالاد و ماست و خیار و ژله های رنگی ، دستمالی که به شکل گل کنار هر بشقاب و لیوان قرار داده بود ؛ میچید. نگاه مسیح همراهش میچرخید و سنگینی نگاه را به خوبی حس میکرد، همین نگاه هم قدرت و اعتماد به نفسش را جان میبخشید. چقدر خانم بودن و خانمی کردن را دوست داشت ، چقدر زندگی برایش لذت بخش و زیبا بود و چقدر خدا را به خودش نزدیک میدید. در تمام طول صرف شام همه از دستپختش تعریف میکردند و مسیح با غرور نگاهش میکرد. چقدر توجه های مسیح سر سفره قند در دلش آب کرده بود وقتی برایش غذا میکشید و ماست و سالاد مقابلش قرار میداد. از لبخند ها و نگاه های زیر چشمی سارا و مامان عالی خجالت میکشید اما جانش میرفت برای هر بار ثنا جان گفتن های مسیح... شب خوبی بود، برای هر دو

نفرشان . تجربه مهمان داشتن و میزبان بودن به مزاجشان خوش آمده بود و مسیح تا عرش میرفت وقتی از خانمی خانمش تعریف میشد. تمام آن غذا با طعم بی نظیرش گوشت میشد بر بدن مسیح و برق چشمان و لبخند رضایتمند کنج لبش روح ثنا را نوازش میکرد... به راستی انسان از خدا چه میخواست به جز لبخند هایی از ته دل و اوقاتی با فراغ بال در کنار دلبر بودن. سارا قبل از رفتن به زور ظرف ها را شسته بود و بعد از رفتنشان ثنا مشغول جمع کردن ظرف های شسته و تمیز کرده آشپزخانه بود. مسیح چشمانش از شدت خواب قرمز شده بود و از نبود ثنا کلافه برای چندمین بار نامش را صدا کرد.

_____ ثناااااا

صدای ثنا از آشپزخانه ضعیف به گوشش رسید.

_قربونت برم تو بخواب، تا اینا جمع نشه نمیتونم
راحت بخوابم.

پوف کلافه ای کرد و عصبی از روی تخت بلند شد و
زیر لب غرزد:

_باید به زور بیارمت انگار

وارد آشپزخانه شد ، ثنا پشت به او مشغول خشک
کردن لیوان ها بود ،بدون ایجاد سر و صدا به طرفش
قدم برداشت و دستش را روی شکم ثنا قرار داد. با
قرار گرفتن دست مسیح روی شکمش شانه هایش
پرید، تاپ نیم تنه ی قرمز به تن داشت و دست گرم
مسیح پوست سردش را نوازش میکرد.

_ثنا: نخوابیدی چرا؟

سرش با میان موهای ثنا فرو کرد و زیر گوشش را بوسید و با تن آرام اما با غدی و اخم های درهم لب زد:

_ قرص خوابم اینجاس، چجوری بخوابم؟

ثنا با ناز خندید و حلقه ی دست مسیح تنگ تر شد.

_ صبح باید زود بیدار شم، بریم؟

دستمال را روی کابینت انداخت و تو بغل مسیح به طرفش چرخید، چشمان غرق خواب و قرمز مسیح دلش را به درد آورد. زیر گلویش را بوسید و گفت:

_ بریم، فردا جمع میکنم.

مسیح دستش را کشید و بعد از خاموش کردن برق آشپزخانه که تنها برق روشن بود به طرف اتاقشان رفتند، به محض در آغوش کشیدن ثنا و در کمال

تعجب خوابش برد! ثانیه ها و دقایق با هم معامله کردند و ساعت ها و روز ها دست در دست هم گذاشتند تا ماه ها پشت سر گذاشته شود. دوازده ماه از یکی شدنشان میگذشت و چیزی جز زیاد شدن علاقه و وابستگی‌شان تغییر نکرده بود. در ماه های اول مسیح چند بار با مادرش تماس گرفت که ساجده خانم به محض شنیدن صدای مسیح تلفن را قطع کرده بود. دیگر خبری از خانواده اش نداشت. دوست داشتند اولین سال نبود حاج محسن را در کنار قبر پدرشان باشند اما شرایط کاری فشرده ی مسیح این اجازه را نداده بود. با بلند شدن صدای زنگ گوشی اش کش چادرش را روی سر مرتب کرد و دکمه ی اتصال را فشرد.

__جانم؟

_ مسیح: بیا پایین خانمی من پایینم.

_ اومدم عزیزم.

موبایل را داخل کیف مشکی اش قرار داد و از خانه خارج شد، کفش های مشکی تابستانی اش را پا کرد و با دو از پله ها پایین رفت. مسیح داخل ماشین منتظرش نشسته بود؛ در را باز کرد و سوار شد.

_ سلام عزیزم خسته نباشید

مسیح با لبخند به چهره ی گرد و قاب گرفته اش در چادر مشکی و روسری سرخابی نگاه کرد.

_ سلام به روی ماهت ، تو آرایش هم نمیکنی باید پدر دربیاری؟ الان من چجوری راه بیفتم و تصادف نکنیم؟ صدای خنده ی ثنا از خوشی داخل ماشین پیچید. دلش نمی آمد از ثنا چشم بگیرد، با اصطکاک و

ناتوانی نگاهش را بعد از چند ثانیه جدا کرد و ماشین را به راه انداخت.

_ کجا میریم؟

مسیح نیم نگاهی به ثنای خنداناش انداخت و عینک آفتابی اش را روی موهایش قرار داد.

_ یه جای خوب

_ اسم این جای خوب چیه؟

_ شما اگر چند دقیقه دندون رو جیگر بزاری اسمشم میبینیم.

ثنا خندید و هیچ نگفت، تمام مسیر نیم ساعته در سکوت و آهنگ هایی از ابی سپری شد. مسیح راهنما زد و گوشه ی خیابان توقف کرد، ثنا با تعجب چشم

چرخاند و نگاهی به دور و برش کرد و با همان تعجب
رو به مسیح گفت:

_ اون جای خوب اینجاس؟

مسیح ماشین را خاموش کرد و با لبخند گفت:

_ بله خانم دقیقا همینجاس، پیاده شو

و به دنبال حرفش پیاده شد. ثنا هنوز متوجه ی منظور
مسیح نشده بود ، در را باز کرد. از ماشین خارج شد
و به مسیح که به طرف ساختمان دو طبقه میرفت نگاه
کرد. نگاهش کمی بالا تر رفت و به تابلوی سر در
ساختمان چشم دوخت ؛ چشمش از تعجب درشت و
دهانش باز مانده بود. مسیح از دیدن حالت ثنا خنده
اش گرفت. به طرفش رفت و بازویش را گرفت. دست
زیر چانه ی ثنا قرار داد و دهانش را بست.

_ الان پشه میره ها.

ثنا با ذوق و هیجان به مسیح نگاه کرد.

_ بخدا اگر اینجا ایران نبود ، جیغ میزددم میپریدم بغلت تند تند بوست میکردم.

صدای خنده ی مسیح بلند شد.

_ حالا چون ایرانه وقتی رفتیم خونه تو خونه انجام بده.

دست ثنا را گرفت و وارد آموزشگاه هنر شدند. مسیح بی شک فرشته ای از طرف خدا برای برآورده کردن آرزو های ثنا آمده بود. کلاس های نقاشی رنگ روغن از آرزو های محال و نشدنی اش بود که کنج ذهنش خاک میخورد و امروز مسیح آرزوی دیگری را برآورده کرد. چقدر خوب ثنا و رویاهایش را میشناخت و چقدر خوبتر برای برآورده کردن آرزوهایش تلاش میکرد. مسیح از قبل با آموزشگاه صحبت کرده بود و تمام

وسایل مورد نیاز ثنا را خریده بود. هر وقت مسیح کاری برایش میکرد و تلفنی به مژگان میگفت، مژگان با حرص تصنعی میگفت: «یعنی خر شانس تر از تو توشوهر کردن نداریم. با سر افتادی تو دبه ی عسل» بعد از رفتن به آموزشگاه و آشنا شدن ثنا با محیط به سعدیه رفتند و کلی عکس انداختند، مسیح در تمام روز به این فکر میکرد که چگونه رفتنش را به ثنا بگوید و امروز را زهرش نکند. داخل رستوران و روبروی هم نشسته بودند، مسیح از صبح ندیده بود لبخند روی لب های بی آرایش و صورتی رنگ ثنا لحظه ای محو شود. ثنا تمام عشقش را در نگاهش ریخته و به مسیح خیره شد.

_ مسیح یه کارایی میکنی که حتی واسه تشکر کردن هم عاجز میشم.

مسیح لبخند زد و جرعه ای از نوشابه اش نوشید.

_ همین لبخند تو بزرگترین تشکر برای منه.

_ ثنا: بعضی وقتا از اینکه هیچ کاری واست از دستم

برنمیاد از دست خودم لجم میگیره.

مسیح اخم تصنعی کرد و دست ثنا را که روی میز بود

گرفت.

_ دیگه این حرفو نزن، من هرچقدرم انجام بدم باز

بهت بدهکارم ثنا، هجده سال عشقی که میتونستم و

ازت دریغ کردم و بهت بدهکارم. اینا لطف نیست ،

حق های طبیعیه که ما با بد ذاتی ازت دریغ کرده

بودیم. من فقط دارم تو رو به چیزایی که حق طبیعیه

میرسونم؛ بخور شامتو سرد شد.

با پشت دست اشک هایش را پاک کرد و لب هایش

را محکم فشرد تا صدای هق هقش در اتاق نیچد.

آخرین تی شرت مسیح را در چمدان کوچک و سیاه رنگ قرار داد. آه پر حسرتی کشید و با سنگینی نگاهش سر بلند کرد و مسیح را دست به جیب و تکیه داده به چهار چوب در اتاق نگاه کرد. با دیدن مسیح کنترلش را از دست داد و با صدای بلند شروع به گریه کرد. مسیح به طرفش رفت و بازویش را کشید تا بلند شود، روی تخت نشست و ثنا را روی پایش نشانده.

_مسیح: آخه قربونت برم برای چی اینجوری اشک میریزی؟

با کف دست اشک های ثنا را پاک کرد و با ناراحتی نگاهش کرد. آرام گفت:
_مجبور نبودم نمیرفتم.

دست هایش را دور گردن مسیح حلقه کرد و خودش را به سینه اش فشرد. با بغض و گریه گفت:

مسیح...

دست مسیح لا به لای موهایش نوازش وار میچرخید.

_جان... جانِ مسیح

_دلم... دلم برات تنگ شده

مسیح آرام خندید و گوشه ی لبش را بوسید.

_من که هنوز نرفتم

چشمان اشکی اش نفس های مسیح را سنگین کرده بود. خودش هم دوست نداشت به این سفر بدون ثنا برود.

_مسیح: قول میدم زود برگردم؛ تو اینجوری اشک بریزی من فکرم همش مشغوله نمیتونم زود کارامو بکنم بیاما.

ثنا چند نفس عمیق کشید تا بغضی که برای بار دوم
میرفت تا اشک شود را کنترل کند. شوهرش مسافر
راه دور بود نباید با فکر ناراحت راهی اش میکرد.
دلتنگ بود و این دلتنگی شده بود خوره ی روحش اما
باید خود دار میشد. چشمانش هنوز نم اشک داشتند
اما با همان چشمان دریایی طوفانی اش لبخند به لب
آورد و مسیح حض برد از اشک و لبخند ثنا. ثنا
دستش را دو طرف صورت مسیح قرار داد و تمام
صورتش را غرق بوسه کرد ،مسیح با صدای بلند
میخندید ، ثنا خودش هم خنده اش گرفته بود. مسیح
به پشت افتاد و ثنا را روی سینه اش خواباند و مشغول
نوازش کمرش شد.

_مسیح

_جانم

_خونه هم میری؟

نفس بلندی کشید و با ناراحتی و اخمی که ناشی از درگیری فکری اش بود گفت:

_نگرانم، چند ماهه جواب تلفن نمیدن. برم بینم چخبره. نیمونم اونجا فقط بینم خوش و سلامتین خیالم راحت بشه. اون اولاً صدای مامان و میشنیدم خیالم راحت میشد الان چندماهه گوشیش خاموشه کلا. نه حسین جواب میده نه محمد یاسین و سما. عماد هم منو گذاشته تو بلک لیست.

سر بلند کرد و به چهره ی ناراحت و غرق در فکر مسیح نگاه کرد. روی سینه اش را بوسید و گفت:

_نگران نباش انشالله اتفاقی نیفتاده؛ برو که این کینه کدورتا تموم بشه.

با آب و قران جلوی در ایستاده بود و در گرگ و میش
هوا مسیحش را با اشک و دلتنگی بدرقه میکرد. قرآن
را بالا گرفت و مسیح را سه بار از زیر قرآن رد کرد.
مسیح سینی را از دستش گرفت و روی زمین قرار داد
و ثنا را در آغوش کشید.

_ زود میام قربونت برم، بزار با خیال راحت برم
ثنا سر بلند کرد و مسیح اشک هایش را بوسید. با
صدای لرزان گفت:

_ خدا پشت و پناحت، مراقب خودت باش مسیح. هر
جا خوابت گرفت بزن کنار بخواب.

مسیح با عشق گونه اش را بوسید و با خنده گفت:

_ جان، بچم نگرانم شده؟ قید کار و میزدم نمیرما.

ثنا به زور لبخند به لب آورد و اشک هایش را پاک کرد. به طرف ماشین رفت و چمدانش را در صندلی عقب قرار داد. به طرف ثنا چرخید که لب هایش را محکم فشرده بود و تند تند پلک میزد که اشکش نچکد نگاه کرد. دلش ضعف رفت، راه رفته را برگشت و دوباره ثنائیش را به سینه فشرد و دست ثنا محکم دور کمرش حلقه شد. میزان وابستگی ثنا چیزی فراتر از حد انتظار و طبیعی بود اما مسیح این وابستگی را دوست داشت. با صدای مامان عالی از هم جدا شدند و به پشت سرشان نگاه کردند.

_مامان عالی: دختر گریه نکن، شگون نداره. بزار با خیال راحتت بره یکساعته این بچه چهار قدم میره برمیگرده بغلت میکنه. اینجوری تا شب مسیح هی تا ماشین میره هی میاد تو میپری بغلت.

به طرف ثنا آمد و بازویش را گرفت. مسیح لبخند به
مامان عالی زد و گفت:

_ ببخشید بیدارتون کردیم؟

_ مامان عالی: بیدار بودم مادر، داشتم نماز میخوندم.
برو و زود برگرد، هر چی بیشتر کشش بدی واسه
جفتون سخت تر میشه؛ من حواسم به ثنا هست.

مسیح به ثنا نگاه کرد و بی صدا لب زد "جان، گریه
نکن". به طرف ماشین رفت و بعد از نگاه آخر به
چشمان پر ماتم ثنائیش سوار شد. با حرکت ماشین
قلب ثنا را از جا کند و باخودش برد. مامان عالی کاسه
ی آب را از داخل سینی که مسیح روی زمین گذاشته
بود برداشت و پشت سرش ریخت، ثنا هم میان بغض
و گریه آیت الکرسی را بدرقه ی راهش کرد و آرام
زمزمه کرد:

_دلِ مَنْ پُشتِ سرَش کاسه یِ آبی شد و ریخت
 _مامان عالی: گریه نکن مادر، برو تو چشم رو هم
 بزاری عین میگ میگ اومده
 ثنا با چشمان گرد و تعجب به مامان عالی نگاه کرد،
 خنده اش گرفته بود؛ مامان عالی میگ میگ را از کجا
 می شناخت!

_مرسی که اومدی مامان عالی، وگرنه توان جدا شدن
 از شو نداشتم

مامان عالی به طرف واحدشان رفت و در همان حال
 رفتن گفت:

_میدونم وگرنه ما باید عین یه فیلم ضبط شده تا شب
 این صحنه ی تا ماشین رفتو برگشتن و بغل کردن و
 میدیدم. بیا برو بگیر بخواب که شوهرت اومد با
 چشمای گود رفته و اسکلت بی رنگ و رو، روبرو نشه.

ثنا لبخند بی جانی زد، سینی را از روی زمین برداشت
و بعد از بستن در به طرف واحدشان رفت. چقدر خانه
بی حضور مسیح سنگین بود، نفس بلند و پر بغضی
کشید و چشمش را دور تا دور خانه چرخاند. بی
مسیح، حتی نفس کشیدن هم سخت بود!

چه کرده‌ای تو با دلم
که نبض من صدای توست

روی مبل نشست و زانو هایش را در آغوش گرفت،
چشمش به ساعت روی دیوار و تانیه‌های بی حالش
بود، هنوز یک ربع از رفتنش نگذشته و باید سه روز
نبودش را تحمل کند. فکرش به گذشته رفت، به زمانی
که مسیح او را به دفترخانه برد، به زمانی که سر سفره

ی عقد با چشمان گرد و متعجب و لباس های تیره نشسته بود؛ به مسیحی که کلافه بود و مدام دست لای موهایش فرو میبرد... به بله ی پر بغضی که از سر اجبار گفت، از سر ناچاری...

از سر بی کسی... از بین کسانی که بی پنااهش کرده بودند یکنفر پنااهش شد ... همیشه آرزوی لباس سفید عروس داشت ... تاج عروس و دسته گل؛ جای لباس سفید آرزوهایش رخت عزا به تن داشت. لباس عروس میپوشند تا سفید بخت بشوند اما ثنا بخت سفیدش را مدیون همان لباس های سیاه بود. مجلس عقد نداشت، جشن عروسی نداشت، نقل روی سرش نریختند و از شادی پایکوبی نکردند؛ اما... همه ی این نداشته ها و آرزوی های برآورده نشده با مسیح جبران شد. هنوز گاهی دلش خانواده میخواست، گاهی دلش

برای ساجده خانم تنگ میشد، دم غروب ها به یاد بابا محسنش آه میکشید ،به یاد غربت تنهایی اش در گذشته... زندگی برای هرکس یکجور می نوازد، برای ثنا سازش ناکوک بود ، بد زد و بد رقصید... ولی تمام ناکوکی ساز با حضور مسیح جبران شد،... حس میکرد خدا با دادن مسیح و این همه عشقی که نسبت به او در دلش احساس میکند او را در آغوش گرفته. دلش میخواست در مورد خانواده ی واقعی اش سوال کند اما هنوز قفل لب هایش باز نشدند، حس ترسی که در دلش داشت مانع از کنجکاوی میشد... فکر میکرد بی خبری خوش خبری است، باید آنقدر شجاعتش را تقویت کند تا روزی بتواند با تمام واقعیت رو برو شود... گوشی اش را برداشت و شماره ی مسیح را گرفت اما قبل از اولین بوق سریع تماس را قطع کرد. کلافه به خودش تشر زد:

_ نباید زنگ بزوم، پشت فرمونه خطرناکه، تحمل کن
تا خودش زنگ بزونه

به ساعت نگاه کرد، این همه مدت فکر کرد و آلبوم
خاطراتش را ورق زد و فقط یکساعت گذشت؟! اگر
زمان بخواهد این چنین با او بازی کند قطعا تا برگشت
مسیح یک تار موی مشکی هم نخواهد داشت. نه
کاری برای انجام دادن داشت نه حوصله اش را، حتی
توان ناهار درست کردن هم نداشت، مسیحش نبود
که با عشق غذا درست کند و خانه را رفت و روب کند.
حتی حوصله طرح کشیدن روی تابلو با رنگ های
شادی که عاشقش بود را هم نداشت. روی مبل دراز
کشید اما چشم از ساعت لجباز جدا نکرد، هرچی
بیشتر نگاه میکرد عقربه ها بیشتر اذیتش میکردند.
کاش میشد تمام این سه روز را در خواب سپری کند

... کاش کار مسیح مربوط به پلیس بازی اش نبود و او هم همراهش میرفت. با صدای زنگ گوشی اش از جا پرید و روی مبل نشست. به گوشی نگاه کرد و با دیدن شماره ی مسیح لبخندی از جان و نفسی از سر آسودگی کشید. با ذوق گفت:

_مسیح

_جانم، عزیزدل مسیح خواب بودی؟

به ساعت نیم نگاهی انداخت و گذر کرد اما سریع چشمش دوباره به سمت ساعت برگشت. ساعت سه ظهر را نشان میداد، با تعجب گفت:

_منتظر تماس تو بودم نفهمیدم کی خوابم برد.

با لحن آرام و غمگینی گفت:

_دلم برات تنگ شده، زنگ نزدم چون پشت فرمونی
خطرناکه. رسیدی؟

_قربون دلت برم من، آره عزیزم همین الان رسیدم.
داشتم میرفتم تو اداره گفتم قبلش به تو زنگ بزنم...
_باشه عزیزم برو، خدا رو شکر که رسیدی....

با مکث ادامه داد:

_دوستت دارم مسیح

مسیح آرام خندید.

_منم دوستت دارم؛ مواظب خودت باش، اون چشمای
دریایی منو بارونی نکنیا

لب گزید تا اشک نریزید، با صدایی که سعی در پنهان
کردن لرزشش داشت آرام گفت:

_باشه، خدا حافظ

_ خداحافظ عزیزم

تلفن را سریع قطع کرد تا صدای گریه ی دلتنگی اش به گوش مسیح نرسد. با مسیح بچه بود و بچگی میکرد... با مسیح زن بود و زنانگی میکرد... تمام آنچه از گذشته برایش عقده شده بود را با مسیح جبران میکرد. وقتی مسیح نباشد یعنی در آسمان خدا بی ستاره بودن؛ وقتی مسیح نباشد یعنی در میان تمام آدم ها تنها بودن... یعنی در بلند ترین ارتفاع پست بودن... تلفن را برداشت و شماره ی سارا را گرفت بعد از چند بوق صدای شادش مثل همیشه در گوشی پیچید.

_ چه عجب ثنا خانم

_ سلام خوبی؟

از صدای گرفته ی ثنا تن صدایش آرام تر شد.

_قربونت، جاش خالی نباشه. این چه صداییه؟

_دارم دق میکنم سارا

_دق کردن نداره که رفته دو سه روز کاراشو انجام بده
بیاد، داری ناشکری میکنیا، خدا قهرش میاد. خدا رو
شکر کن که صحیح و سلامت

صدای آه کشیدنش آنقدر بلند بود که به گوش سارا
برسد.

_سارا: چون روز اوله سخته. آه نکش، بزار زنگ بزنم
به مامان عالی بریم شاهچراغ هم دلت باز شه هم برای
مسیح دعا کنی که زودتر بیاد

با یادآوری شاهچراغ لب هایش کمی کش آمدند.

_باشه الان آماده میشم.

_آماده شو بیا پایین

_باشه، فعلا

_سارا: فعلا عزیزم.

رفتن به شاهچراغ بهترین پیشنهادی بود که سارا
 میتوانست بدهد. عمو کاظم به شاهچراغ بردشان. تا
 چشمش به گنبد ها افتاد چشمانش پر از اشک شد،
 اشکی با طعم تلخ غربت و تنهایی... یکسالی بود که
 این چنین اشک نریخته بود. مامان عالی و سارا
 راحتش گذاشتند تا تمام غصه اش اشک شود تا
 غمباد نگیرد، ثنا به اندازه ی نبود شوهر گریه نمیکرد،
 ثنا برای نبود تمام خانواده اش گریه میکرد، تمام
 خانواده ای که در مسیح خلاصه می شد.

_سارا: ثنا نماز میخونی؟

دلش آرامش میخواست، آرامشی از جنس خدا. به
 سارا نگاه کرد و در حالی که زیر لب ذکر میگفت و دانه

های تسبیح را یک به یک از زیر انگشتانش رد میکرد
پلک هایش را روی هم گذاشت.

_سارا: من مهر آوردم ، بیا

دانه ی اخر تسبیح را هم چرخاند و زیر لب صلوات
فرستاد.

مامان عالی: اول شما ها بخونید بعد من میخونم.

مهر را مقابلش قرار داد و قامت بست، در خانه وضو
گرفته بود و میدانست اینجا به نماز خواندن نیاز دارد
، نماز خواندن در جوار آقا لطف دیگر داشت ؛ بعد از
ازدواجش با مسیح اعتقاداتش هم رنگ دیگری گرفته
بودند ، دیگر از سر جبر و زور نبود . هوا تاریک شده
بود و صدای اذان مغرب در حیاط با صفای حرم
حضرت شاهچراغ طنین انداز شد. توی حیاط نشسته
بودند و هر کدام در فکری غرق بودند. برخلاف

همیشه سکوت را ترجیح میدادند تا از حال و هوای روحانی و آرامش خالصی که در رگ‌هایشان چون خون جریان پیدا کرده بود استفاده کنند. مامان عالی در فکر تنها پسرش بود که در تهران همکار مسیح بود و فرسنگ‌ها از او و دو نوه‌اش دور بود و دلتنگ... سارا در فکر کودکی بود که با حسرت و امید بعد از هر بار آزمایش منتظر تبریک و جواب مثبت دکترها بود و ثنا... فکرش فقط و فقط حول مسیح میچرخید، آنقدر که یادش میرفت برای خودش هم از خدا چیزی طلب کند. سه روز مسیح شد یک هفته، یک هفته ای که با هر جان‌کدنی بود برای ثنا گذشت. روزهای اول روزی پنج بار با مسیح تلفنی صحبت میکرد اما در سه روز آخر مسیح فقط در زمان خواب میرسید تماس بگیرد و آنقدر صدایش ناراحت و کلافه و خسته بود که ثنا ترجیح میداد خیلی حرف نکشد؛ هر بار هم

در مورد آن خانه و اهالی اش سوال می‌پرسید مسیح جوابش را سر بالا میداد. با خودش می‌گفت: " شاید نمی‌خواود در مورد خانوادش بدونم ، حالا چه اصراریه هر دفعه زنگ میزنه بپرسم که کلافه ترش کنم؟ ". به امید سه روز بود و یک هفته نبودن مسیح بیمار و رنجورش کرده بود. با صدای زنگ تلفن بی حوصله از روی تخت بلند شد و به طرف تلفن رفت، با دیدن اسم مسیح انرژی در بدنش به اوج می‌رسید.

ثنا: سلام عزیزم

صدای گرفته ی مسیح نیش باز شده اش را شل کرد و تن صدایش را پایین آورد.

سلام عزیزم خوبی؟

ناراحت گفت:

_من که خوبم، ولی انگار تو خوب نیستی

_ خوبم، تو راهم دارم میام

چشمانش چند ثانیه ای گرد شد، از شوق جیغی زد و
با خوشحالی گفت:

_ داری میای؟ راست میگی جون ثنا

مسیح با ناراحتی تصنعی گفت:

_ عه جون خودتو چرا قسم میدی « ملایم تر
گفت: «اره عزیزم تا دوساعت دیگه می رسم.
ثنا یکه خورده گفت:

_ دوساعت دیگه؟ پس چرا زودتر نگفتی؟

_ میخواستم خانمم و سوپرایز کنم خب...ام، ثنا....

متعجب از لحن مسیح که برای گفتن حرفی تردید
داشت با تعجب گفت:

_ جانم؟! چیشد؟

_هیچی عزیزم. تا دوساعت دیگه میرسم، ولی مهمون داریم.

تعجبش بیشتر شد.

_مهمون؟ کیه؟

_میام خودت میبینی، تا افسر ندیده من قطع کنم عزیزم، فعلا

_باشه خدا حافظ

هنوز در فکر مهمانی بود که هنوز از هویتش با خبر نشده بود.

_شاید آقا مرتضی و زن و بچشن؟

خودش حرف میزد و خودش نقض میکرد.

_اگر آقا مرتضی بود که مهمون ما نمیشدن، میشدن مهمون مامان عالی و عمو کاظم، پس کیه؟

کلافه شده بود از فکر هایی که بی نتیجه می ماند. نگاهش را دور خانه چرخاند، از وقتی مسیح رفته بود نه دست به جارو زده بود نه گردگیری، مسیحش دوساعت دیگر میرسد و تنها دو ساعت زمان داشت برای تمیز کاری. شوق آمدن مسیح با شوک حضور ناغافل مهمان ناخوانده هم پوشانی پیدا کرده بود. دستمال جادویی که مخصوص گردگیری بود را زیر آب شست و با شیشه پاک کن مشغول شد. تمام دوساعت را مثل ربات بی وقفه کار میکرد و هر بار به ساعت دیواری لجباز نگاه میکرد، میدید عقربه ها مسابقه ی دو سرعت گذاشته اند و به راستی زمان با او سر ناسازگاری داشت. نزدیک غروب بود و باید برای شام هم فکری میکرد، هم مسیحش بعد از یک هفته باز میگشت و هم مهمان داشتند. راحت ترین و سریع ترین غذایی که به ذهنش میرسید زرشک پلو بود،

نمیدانست چند تا مهمان دارد و برای چند نفر باید غذا درست کند. چند تکه مرغ از فریزر خارج کرد، بستن در فریزر با صدای زنگ خانه همزمان شد، آنقدر غرق کار بود که زمان را فراموش کرده بود. به خیال اینکه یا مامان عالی است یا سارا با همان لباس ها که شامل تاپ بندی سفید ساده و کوتاه و یک شلوارک کوتاه سفید بود به طرف در رفت. در را باز کرد و با دیدن مسیح پشت در چشمانش درشت شد، جیغ بلندی زد و از جا پرید؛ خودش را در آغوش مسیح که با دلتنگی و لبخند به پیر پیر کردن هایش نگاه میکرد، انداخت.

_____واااای ثنا قربونت بره الهی، دلم برات تنگ شده بود.

مسیح خنده اش گرفته بود، ثنا را که در آغوشش بود و پاهایش را دور کمرش حلقه کرده بود به داخل برد و آرام و با خنده گفت:

_جان..جانم، آخه این چه وضع....

ثنا با لب هایش مهر سکوت بر لب های مسیح زد و مسیح حرف که هیچ مهمانانش را هم برای چند ثانیه به طور کل فراموش کرد. زمان یک وقت هایی لج میکرد تند میرفت و یک وقت هایی لج میکرد و تکان نمیخورد اما الان، زمان به طور کل متوقف شده بود و ثانیه ها به تماشایشان نشسته بودند. ثنا پیشانی اش را روی پیشانی مسیح گذاشت و آرام و با نفس های کوتاه لب زد:

_دلهم... تنگ شده بود... زندگیم.

مسیح تا دهان باز کرد جوابش را بدهد ذهنش شروع به فعالیت کرد و سریع ثنا را روی زمین گذاشت.

_انقدر شیطونی کردی که مهمونارو کلا یادم رفت وروجک، بدو برو تو اتاق لباساتو عوض کن.

ثنا با یاد آوری مهمانی که مسیح گفته بود نفسش را بال کشید و تمام وجودش سرشار از خجالت و شرم شد، نگاهی به در انداخت و با دو خودش را به اتاق رساند و در رابست.

_وای... وای خاک بر سرم، حتما دیدن من چیکار کردم. اگر از همکاراش باشن که آبروش رفته، آبروی منم رفته.

قلبش به شدت می کوبید، نمیدانست از خجالت است یا هیجان دیدار مسیح! صدای تعارف ها و "

بفرمایید" گفتن های مسیح می آمد اما هرچه گوشش را به در چسباند صدای دیگری نشنید.

_نکنه الکی میگه داره سر به سرم میزاره؟ دیوونه س مگه الکی بگه آخه، بعد از یک هفته بیاد بگه مهمون داریم؟

به طرف کمد رفت و یک شومیز سدري و شلوار کتان به همان رنگ برداشت، روسری آبرنگی اش را لبنانی بست تا زیر چادر راحتتر باشد. گوشش بیرون بود تا صدایی بشنود اما ظاهرا مهمانان مسیح بیش از اندازه خجالتی هستند که کلامی صحبت نمیکنند. خجالت میکشید از اتاق خارج شود اما درست هم نبود بیش از آن وقت تلف کند. چادر رنگی اش را روی سرش کشید و از داخل آینه ی میز آرایش به خودش نگاه کرد. قبل از آنکه از خودش نگاه بگیرد در اتاق باز شد.

به طرف مسیح که وارد اتاق می شد چرخید، مسیح سر و نگاهش به پشت سرش بود، در را که کامل باز کرد به طرف ثنا چرخید و با لبخند نگاهش کرد. مسیح با دیدن ثنا در آن حجاب و با لبخند روی لبش تازه فهمید چقدر دلتنگ است. در را آرام بست و به طرف ثنا حرکت کرد. هرچه بیشتر با چشمانش جزء به جزء صورتش را نگاه میکرد عطشش بیشتر میشد، در آن یک هفته جان داد از دوری این چشم های دریایی. تمام مدت این دوری را با عکس ثنا که بکگراند گوشی اش بود تحمل کرده بود. لب هایش روی پیشانی ثنا و برقراری جریان عشق و آرامش، چشم هایشان را برای ثانیه ای بست. مسیح با همان نگاه تشنه آرام زمزمه کرد:

— چرا نمیای بیرون عزیزم؟

نمیتوانستند ارتباط قوی چشمی شان را قطع کنند.
_داشتم میومدم.

_مسیح: دلم برات تنگ شده ی بود وروجک
_منم دلم واسه خودت و وروجک گفتنات تنگ شده
بود.

مسیح دستش را گرفت و به طرف در کشید.
_بیا بریم تا مثل چند دقیقه ی پیش جلوی در مهمون
یادم نرفته و یک هفته دوری و جبران نکردم.
ثنا ریز خندید و همراه مسیح از اتاق خارج شد، قبل
از آنکه به پذیرایی و مهمانان مشرف شود لبخند
دندان نمایش را به لبخند ملایم تغییر داد و خانومانه
و دست در دست مسیح وارد پذیرایی شدند. سر بلند
کرد و با روی باز گفت:

_سل....

دمی که رفت تا باز دم شود در سینه اش ماند، از ترس و تعجب چشم هایش درشت شد و ضربان قلبش سرعت گرفتند. هجده سال از زندگی اش مقابل چشمانش در کسری از ثانیه ورق خورد، باورش نمی شد؛ تمام خانواده ای که یک روز او را از آن خانه طرد کرده بودند الان به عنوان مهمان مقابلش ایستاده اند. در شوک بود و کلمات را گم کرده بود، نفسش تند شده بود و پاهایش روی زمین میخ شده بودند. در یک گیجی و گنگی محض دست و پا میزد و در هوا معلق بود... آمده بودند تا باز آواره اش کنند؟... قید آپارتمانی که بابا محسنش به او داده بود را به خاطر مسیح زد و حالا آمده بودند این زندگی اش را هم ازش بگیرند؟مسیح... با سرعت باورنکردنی سرش به

طرف مسیح چرخید و با ترس و نگرانی نگاهش کرد؛ تا شانه‌ی مسیح بود و برای نگاه کردن به چشمانش باید سرش را بالا میگرفت... اگر، اگر مسیحش را میگرفتند قطعاً میمرد. تمام زمانی که آنجا ایستاده بود انواع حس‌های مختلف اعم از ترس و نگرانی و شوک مانند چرخ و فلک در جانش میچرخید دو دقیقه هم نشد اما به اندازه‌ی دو سال لحظه‌های جدایی‌اش از مسیح را به شکل‌های مختلف تصور کرد. مسیح ترس و نگرانی را به خوبی از چشم‌ها و چهره‌ی رنگ‌پریده‌اش میدید، دست دور کمر ثنا انداخت و او را به خودش نزدیکش کرد، ترس جدایی در چشمان ثنا بیداد میکرد و مسیح خیلی وقت بود که به زبان چشم‌های ثناش مسلط شده بود. لبخند گرمی زد و پیشانی ثنا را بوسید تا بفهماند در زندگی‌اش ثنا خودِ خودِ جان است و هیچ جنبنده‌ای جز خدا

و مرگ قادر به جداییشان نخواهد بود. با همان لبخند
روی لبش گفت:

_مهمون داریم خانمم، من اینقدر از خانمی تو تعریف
کردم که او مدن خانم منو ببینن.

حرف هایش دو پهلو بود، هم مهمانان خانه شان را به
ثنا یاد آوری کرد و هم خانم بودن ثنا در خانه را
آگاهانه به رو زد. ثنا با اصطکاک و به جبر نگاه از
مسیح گرفت و نگاهشان کرد، ساجده خانمی که در
این یکسال به اندازه ی ده سال پیرتر و شکسته تر
شده بود، محمد یاسین و حسین و... در آخر سما...
آدم ها همان آدم های قبل بودند اما با یک تفاوت
فاحش؛ نگاه هایشان... دیگر تیغ دار و خار دار نبود،
برعکس غم بزرگی در چهره ی هر چهار نفرشان
مشهود بود که ایستاده و با ناراحتی به ثنا نگاه

میکردند. با فشار آرامی که مسیح به پهلویش وارد کرد به خودش آمد، لبخند زورکی و با لرزی کنج لبش قرار داد و با پاهای سست قدم جلو گذاشت.

_خیلی... خیلی خوش امیدید

برای جلوتر رفتن تردید داشت، هر لحظه منتظر متلک و نیزه‌ی زهراگینی از طرفشان بود. اما الان با گذشته تفاوت داشت، حالا او خانم آن خانه بود و آن‌ها مهمان؛ دقیقا مثل حرفی که مسیح زد. آنجا خانه‌ی او بود، یعنی باز هم آزارش میدادند؟... میترسید اما به احترام کلام مسیحش و برای سربلندی او قدم‌هایش را محکم‌تر برداشت؛ مسیح بود... دقیقا پشت سرش، عین کوه ایستاده بود و با دست‌هایی که به زور نوک انگشتانش را در جیب شلوار جین سرمه‌ای رنگش فرو برده بود و به سان عقاب مراقب‌ترینش بود.

لبخند ثنا مطمئن تر شد. به طرف ساجده خانم رفت و دستش را مقابلش دراز کرد.

_ خیلی خوش آمدید، ببخشید که شوکه شدم آخه مسیح «سر چرخاند و نیم نگاهی به مسیح که بالبخند نگاهش میکرد، انداخت. دوباره به طرف ساجده خانم چرخید» نگفته بود میاید.

ساجده خانم دست های چروکیده و سردش را به زور بلند کرد و در دستان گرم ثنا قرار داد. ثنا با محبت گونه اش را بوسید که باعث تعجب همه و برق تحسین در نگاه مسیح شد.

_ ثنا: بفرمایید بشینید، خیلی وقته سرپا ایستادید؛ بفرمایید لطفا.

به طرف سما رفت و نگاهش کرد؛ عمیق و طولانی... از مهمان هایش کم زخم نخورده بود؛ کم عذاب نکشیده

بود و هنوز تمام تنش از زخم زبان ها و کنایه و از همه بدتر ... قاتل خوانده شدنش درد میکرد. اما او ثنا بود؛ ثنای مسیحش. مسیحی که یک تنه کمر همت را بست تا برای تمام زخم های ثنا مرهم شود. نمیدانست آن ها در خانه اش چه میکنند اما هرچقدر هم بد باز هجده سال در خانه شان زندگی کرده بود، به حرمت مسیحش... سما را به آغوش کشید که تعجب همگی شان بیشتر شد، توقع هر رفتاری داشتند به جز این. ثنا از سما جدا شد و به حسین و محمد یاسین که با اخم سر پایین انداخته بودند خوش آمد گفت.

_ثنا: بفرمایید بشینید

به طرف مسیح نگاه کرد، برق تحسین نگاه مسیح یعنی خوب قدم برداشته بود و این برق نگاه به تمام دنیا می ارزید و بر تمام تاریکی ها پیروز بود.

_مسیح جان..

مسیح به طرف مبل قدم برداشت و هنگام نشستن گفت:

_بشینید چرا سرپا ایستادید؟

_ثنا: خسته ی راهید، من برم براتون چای بیارم

اولین قدم را که برداشت صدای گریه ی ساجده خانم بلند شد. محمد یاسین و حسین نشستند و سما در کنار مادرش قرار گرفت و با غم نگاهش کرد. ساجده خانم با دست که زیر چادر مشکی اش بود صورتش را پوشاند و با زجه گفت:

_ با چه رویی اومدم اینجا؟ بخدا رو سیاهم... کاش قلم
پام میشکست و نمیومدم.

مسیح با اخم های گره خورده و لحن جدی گفت:

_ این چه حرفیه مامان؟ مگه خونه ی غریبه اومدی؟

_ ساجده خانم: من از این دختر... خجالت میکشم. تو
خیابون میموندم اینقدر که الان خجالت کشیدم و
عرق ریختم، راحت تر بودم

مسیح با همان اخم های گره خورده نگاهش را به ثنا
که مات و مبهوت ایستاده بود نگاه کرد، نگاهش به ثنا
اما طرف صحبتش همه بود.

_ مسیح: خجالت نداره، اینجا خونه ی پسر و
عروستونه. ثنای من کینه ای نیست؛ ثنای من...
فرشته س.

هر " ثنای من " ی که مسیح میگفت یک شورش عظیم و گسترده ای در قلب ثنا به پا میکرد. صورتش اخم داشت اما نگاهش به ثنا پر از عشق بود و این از دید هیچکدامشان پنهان نماند. شرمندگی و ناراحتی نگاه هایشان را نمیتوانست باور کند، از شوک خارج نشده بود اما احتیاج داشت برای حتی چند دقیقه ای تنها شود تا به افکارش سامان دهد. به بهانه ی آوردن چای به طرف آشپزخانه رفت. نیمی از آشپزخانه خارج از دید حاضرین در پذیرایی بود، به کابینت تکه داد و نگاه درمانده اش را به زمین دوخت. هنوز استرس داشت و دلش شور میزد. گیج شده بود و نمیدانست چه رفتاری داشته باشد و چه عکس العملی نشان دهد. دوست نداشت از آشپزخانه خارج شود و در مقابل نگاه هایشان قرار بگیرد؛ مهر سکوت

روی لب هایشان را درک نمی‌کرد... سما باشد و متلکی
حواله اش نکند؟

_ ثنا

نگاهش را از فرش گرفت و به مسیح دوخت. مسیح
اخم داشت و این یعنی چیزی این وسط درست نیست.
تردید و درماندگی ثنا باعث شد به طرفش قدم بردارد
؛ پشت میز ناهار خوری کوچک و چهار نفره نشست و
به صندلی کناری اش اشاره کرد.

_ بشین عزیزم.

ثنا با کنجکاوی و آشفتگی کنار مسیح جای گرفت و
نگاه منتظرش را به لب های مسیح دوخت.

_ مسیح: الان فرصت مناسبی نیست که بتونم همه
چیو کامل برات توضیح بدم. «دست روی دست های
گره خورده ی ثنا که روی میز بود گذاشت» میدونم

اذیت شدی، میدونم لحظه های سختی گذروندی
همشو میدونم. اما ثنا تو با اونا فرق داری؛ تو ثنایی،
تو فرشته ی منی. میدونم اینقدر قلبت پاکه که حتی
به من گفتی برو تا کینه کدورتا از بین بره. عزیزم
معلوم نیست تا کی اما مهمون خونه ی ما هستن...
هیچ اجباری نیستا؛ اگر تو ناراحت میشی میبرمشون
هتل. تو حق داری هر چی بگی حق داری منم ناراحت
نمیشم اما الان آدمای اون بیرون بی پناه و بی سقف
بالا سرن «چشمان ثنا از تعجب درشت شد اما
کلامی نگفت تا مسیح صحبت هایش به پایان
برسد» من نمیخوام چیزی بهت تحمیل کنم اما اگر
موندن میشن مهمون ما، باید به اندازه ی یه مهمون
حرمتشون حفظ بشه.

الان نگاه مسیح بود که منتظر قفل چشمان سر درگم ثنا بود، ثنا نیازی به فکر کردن نداشت... بد دید ، بدترین ها را دید اما مسیح ؛ وجود مسیح و عشق و مهرش تمام بدی ها را میشوید و می برد ، مسیح به خاطر او قید خانواده و شهرش را زد ، مسیح آرزو های غیر ممکنش را ممکن کرد و حالا نوبت ثنا بود تا جبران کند این از خود گذشتگی را. یک دستش را از زیر دست مسیح بیرون کشید و روی دستش قرار داد و لبخندی از ته دل زد.

_ تو جون منی مسیح، آدم های اون بیرون هم بخشی از وجود تو. ناراحتی من مال منه اما مهمونای تو رو چشم من جا دارن، به قول بابا محسن مهمون حبیب خداس حتی اگر دشمن خونی باشه ؛ من هجده سال از زندگیمو با تمام بد و خوب مدیونشونم.

لب های مسیح کش آمد و سرش را به طرف گونه ی
ثنا کج کرد و بوسه ای طولانی کاشت.

_ثنا: مهمونامون غریبی میکنن خیلی ساکتن؛ تو برو
پیششون تا من چای بیارم.

از جا بلند شدند ،مسیح به طرف بیرون رفت و ثنا
مشغول ریختن چای شد که با صدای جدی مسیح
دستش با قوری در هوا خشک شد.

_مسیح: کجا شال و کلاه کردید؟

سما با صدای گرفته گفت:

_ اشتباه کردیم اومدیم داداش ، مزاحمتون نمیشیم.

از لحن پر تحکم مسیح شانه های ثنا پرید و کمی از
چای قوری که به صورت کج بالای فنجان نگه داشته
بود داخل سینی ریخت.

_ مسیح: سما معلوم هست چی میگی؟ شما ها بزرگتر ندارید مگه واسه خودتون سر خود تصمیم می گیرید؟ ثنا قوری را روی کابینت گذاشت و به طرف پذیرایی رفت. سما زیر بازوی ساجده خانم را گرفته بود و جلوی در ایستاده بودند، حسین و محمد یاسین هم ساک به دست پشت سرشان. ثنا کنار مسیح ایستاد و با لحن آرام و مهربانی گفت:

_ این چه حرفیه؟ چه مزاحمتی؟ اینجا خونه ی برادرتونه. آقا محمد یاسین ساک ها رو بزارید تو این اتاق.

به طرف اتاق بیست متری مهمان که به تازگی به اتاق کار طراحی و نقاشی ثنا تبدیل شده بود رفت و در اتاق را باز کرد. محمد یاسین که برادرش نبود تا برادر

خوانده شود؛ بود؟ قبل از آنکه کسی صحبت کند ثنا
ادامه داد:

_ از تهران تا اینجا راه زیاده؛ من براتون جا درست
میکنم، دو ساعت استراحت کنید تا شام.

نگاهش را به مسیح دوخت و با نگاهش از مسیح
خواست تا دنباله ی حرفش را بگیرد:

_ مسیح: محمد یاسین با حسین ساکا رو ببرید تو اتاق
به طرف مادرش که از گریه تمام صورتش خیس از
اشک بود، رفت و بازوی دیگرش را گرفت

_ مسیح: سما ببند درو

کلامش آنقدر جدی و چهره اش با جذبه بود که کسی
جرات مخالفت نکند. پشت سرشان ثنا وارد اتاق شد
، تابلو های نقاشی اش را به همراه رنگ ها گوشه ای از

اتاق چید و از کمد دیواری داخل اتاق بالشت و پتو به تعداد بیرون آورد. هر چهار نفر معذب ایستاده بودند و از معذب بودنشان ثنا هم معذب بود.

_ثنا: اگر چیزی کم بود از داخل کمد بردارید یا صدا کنید من پیام بهتون بدم. تا لباساتونو عوض کنید من برم براتون چای بیارم.

شتابزده بود و این شتابزدگی در رفتار و صحبتش مشخص بود، ثنا و پشت سرش مسیح از اتاق خارج شدند. ثنا سینی چای که از قبل ریخته بود را به طرف مسیح که پشت اپن ایستاده بود گرفت.

_ثنا: اینا رو ببر، من نرم بهتره؛ معذب

مسیح با لبخند به طرف ثنا رفت و سینی را از دستش گرفت. وارد اتاق شد، هر کدام زانوی غم بغل کرده در گوشه ای نشسته بودند؛ سما و ساجده خانم بی صدا

اشک میریختند و حسین و محمد یاسین همچنان در سکوت اما غرق در فکر به سر می بردند. مسیح سینی را مقابلشان قرار داد.

_ مسیح: برای چی زانوی غم بغل کردید؟ اینجا از پارک خوابی و منت فامیل بهتر نیست؟ تو بیابون که نموندید ، خونه ی پسر و عروستونه؛ خونه ی خودتونه. بلند شید لباساتونو عوض کنید دو ساعت بخوابید تا شام. چیزی خواستید صدام کنید.

از جا بلند شد و به طرف در رفت، قبل از خروج یکبار دیگر به چهره های ماتم زده شان نگاه کرد و سری از ناراحتی تکان داد و خارج شد. در اتاق را بست و به طرف آشپزخانه رفت، ثنا بلا تکلیف دور خودش میچرخید.

_ ثنا

به مسیح نگاه کرد و درمانده گفت:

_شام چی درست کنم؟

استرس داشت، مثل تازه عروسی که برای اولین بار اقوام همسرش را دعوت میکند، حس و حالش مانند کسی نبود که سال ها با این خانواده زندگی کرده و بزرگ شده، غریبه بودند؛ دقیقا مثل فامیل های شوهر تازه از راه رسیده. مسیح نگاهش خسته و غمگین بود، دستش را به طرف ثنا دراز کرد.

_شام از بیرون میگیرم بیا به تو بیشتر از شام نیاز دارم.

مسیح جلوی خانواده اش خود دار و محکم برخورد کرده بود اما الان ثنا آشفتگی را به خوبی در چهره اش میدید. به طرفش رفت و مسیح چادر را از سرش کشید و به طرف اتاقشان رفتند، چادر و روسری ثنا

را گوشه ای پرت کرد . ثنا به طرف کشوی لباس های مسیح رفت و تاپ شلوارک بلند مسیح را بیرون کشید

_ثنا: لباساتو عوض کن راحت بخوابی

مسیح لباس ها را از دست ثنا گرفت و مشغول تعویض شد، ثنا روی صندلی میز آرایشش نشسته بود و با افکار درهم نگاهش میکرد، نگاهی که فقط خیره بود اما حواسش در آن حوالی نبود، آنقدر که متوجه نشد مسیح کی لباس هایش را عوض کرد. با کشیده شدن دستش به خودش آمد و به مسیح که او را به سمت تخت میکشید نگاه کرد. خودش را روی تخت انداخت و ثنا را در آغوش کشید، سرش را میان موهای ثنا فرو برد؛ نفس هایش بلند و کشدار شدند. با صدای گرفته و خمار لب زد:

_ دلم تنگ شده بود مرفین من.

ثنا دست روی گونه ته ریش دارش گذاشت و به
چشمان خسته و نیمه باز مسیح خیره شد.

_ نمیدونی این یک هفته رو چجوری گذروندم مسیح.
مسیح نوک بینی اش را بوسید و موهای پخش شده
روی صورتش را کنار زد.

_ کارم که تموم شد دو دل بودم برم خونه یا نه، انقدر
فکر کردم که اخر گفتم ولش کن کجا برم وقتی منو
نمیخوان و حتی جواب تلفنمو نمیدن، تا اون روز
مرصاد و ندیده بودم . اون روز باهاش تو کافه قرار
گذاشتم وقتی رفتم گفتم از خانوادت خبر داری؟ گفتم
نه چه خبری بگیرم وقتی حتی جواب تلفنمو نمیدن؟
نمیدونی وقتی مرصاد گفتم آواره شدن چه حالی پیدا
کردم.

ثنا یکه خورده گفت:

_ آواره؟ آواره چرا؟

مسیح نفسش آه شد و از سینه اش خارج شد.

_ بعد از رفتن ما محمدعلی میگه میخوام یه کار شروع کنم، اینجوری هم دست حسین و محمد یاسین و میگیرم هم وضعمون خوب میشه. میشینه زیر پای همه و تا دو هفته از رویاهاش میگه و همه رو به طمع میندازه، اونقدری که مامان و سما طلا بفروشن و محمد یاسین و حسین ماشین. کاری و شروع میکنه که تخصصی ازش نداشته، با یکی شریک شده بود. یه مدت میگذره میگه سرمایه کم دارم تا به بازدهی برسیم باید وام بگیرم؛ سند خونه و مغازه رو میگیره واسه ی وام. شریکش همه رو بالا میکشه و میره خونه و مغازه هم میرن رهن بانک.

خودش میفته زندان بقیه هم الان چهار ماهه که آواره
 ی خونه ی این فامیل اون فامیلن. عماد خودش میره
 خونه ی پدریش و سما رو بیرون میکنه ، مامان اینا
 هم دو هفته ی پیش که خونه ی عمو بودن با زن عمو
 دعواشون میشه از خونه بیرونشون میکنن ،میرن....
 دندان هایش را از حرص بهم فشرد و فکش خشم
 منقض شد. با صدای گرفته از خشم ادامه داد:

_ میرن تو پارک چادر میزنن

ثنا ناباورانه به مسیح نگاه میکرد؛ آنقدر در شوک بود
 که پلک زدن هم از یاد ببرد. مسیح به چهره ی حیرت
 زده ی ثنا با ناراحتی نگاه کرد و گونه اش را بوسید.

_ اینا همه تقاص اشکای پاک توئه. اینا تقاص بی پناه
 کردن توئه. حقشونه میدونم ولی... خانوادمن، اگر بگم

در حد انفجار ناراحت نیستم و دلم نسوخته دروغ گفتم.

حال مسیح خراب بود ، حرص نوشخوار میکرد و در خودش هزار بار میشکست. ثنا سرش زیرچانه ی مسیح بود و گلویش را که مدام بغض قورت میداد را بوسید. دست مسیح به عادت همیشه اش از زیر لباس روی شکم ثنا قرار گرفت و ثنا را بیشتر به خودش فشرد.

_ثنا: تا هر وقت که مشکل حل بشه قدمشون رو چشم ما. من گربه نیستم مسیح؛ درسته عذاب کشیدم ولی از اون سفره نون خوردم و قد کشیدم. من حاصل تربیت بابا محسنم.

داشتن ثنا بزرگترین لطف خداوند بود که شامل حالش شد. بابت آمدنشان نگران بود و حالا از ته دل به

فرشته بودن ثنایش ایمان آورد. آنقدر خسته بود که چشم روی هم گذاشت و در کسری از ثانیه تسلیم خواب شد اما فکر ثنا درگیر بود. درگیر اتفاق وحشتناکی که گریبانگیر خانواده ی گذشته اش شده بود، خوشحال بود؟.... مدام این سوال را از خودش می پرسید و ذهنش را برای پیدا کردن جواب بالا و پایین میکرد ؛ خوشحال که نبود هیچ، غصه دار هم شده بود، هیچ وقت کسی را لعنت نکرد و هیچ وقت دوست نداشت در این شرایط قرار بگیرند. بد بودند و بدکردند اما ثنا هنوز ته دلش نسبت بهشان احساس محبت میکرد ، شاید محبت های بی دریغ مسیح سیاهی و تلخی روز های گذشته اش را کم رنگ تر کرده بود. طوری که مسیح بیدار نشود خودش را از بین دست و پای او بیرون کشید، شالش را روی سر انداخت و از اتاق خارج شد. نگاهش به در بسته ی

اتاق روبرویی افتاد، اتاق‌ها در پذیرایی و روبروی هم قرار داشتند. به طرف آشپزخانه رفت و مشغول درست کردن شام شد. دوست داشت بعد از یک هفته مسیحش غذای گرم خانگی بخورد؛ دوست داشت خودش غذا درست کند تا مهمان‌هایش معذب نشوند. مرغ‌ها را سرخ کرد و همزمان سالاد درست کرد. ساعت ده شب بود اما هم مسیح خواب بود هم در اتاق مهمان هنوز باز نشده بود، میدانست اگر بیدار هم باشند بیرون نمی‌آیند. هر رفتاری را توقع داشت جز خجالت و تعذب! به طرف اتاقشان رفت؛ باید مسیح را سراغشان می‌فرستاد. کنار مسیح ایستاد و آرام بازویش را تکان داد.

مسیح...مسیح جان... اقای...

_مسیح: هووووم

غلتي زد و دمر خوابید. از زور خستگی که بیهوش
میشد بیدار کردنش کار حضرت فیل بود. روی کمر
مسیح نشست و مشغول ماساژ دادن گردن و شانه
هایش شد.

_مسیح جان ساعت ده شبه ها، بلند شو عزیزم الان
ضعف میکنی.

سرش را به گوش مسیح نزدیک کرد و لب زد:

_عزیزم مامانت اینا گرسنه هستن، نمیان بیرون .

پیشانی اش را به بالشت مالید و از کنار شانه به ثنا که
روی کمرش نشسته بود نگاه کرد. با صدای خسته و
خش دار گفت:

_ خوابم میاد ثنا، این یه هفته خواب درست به چشمم
حروم بود.

ثنا بلند شد و مسیح به طرفش چرخید.

_میدونم قربونت برم ولی درست نیست، بلند شو شام بخوریم بعد بیا تا صبح راحت بخواب.

گونه ی مسیح را بوسید و مقابل آینه روسری اش را جلوتر کشید. از داخل آینه چشمش به مسیح افتاد؛ با موهای بهم ریخته و چهره ی خواب آلود روی تخت نشسته بود و با اخم تخیسی نگاهش می کرد. به طرفش چرخید و با خنده گفت:

_اخم فایده ای نداره، بلند شو تنبل جان الان ضعف میکنی.

چادرش را از روی زمین برداشت و روی سرش انداخت.

مسیح با صدای گرفته از خواب آلودگی گفت:

_ مسیح: چادر نمیخواد، با چادر سختته. لباست بلنده
خوبه

به مسیح نگاه کرد ، همچنان اخم داشت و چشم
هایش خمار بود. بدون چادر بودن مقابل محمدیاسین
و حسین برایش سخت نبود، هجده سال مقابلشان
همین گونه زندگی کرد. چادر را روی صندلی میز
آرایشش انداخت و رو به مسیح گفت:

_ بلند شو عزیزم. من الان برم بیرون دوباره میفتی.

مسیح از جایش بلند شد و ثنا با خیال راحت از اتاق
خارج شد. به محض خارج شدن ثنا مسیح روی تخت
شیرجه زد و سرش را زیر بالشت فرو برد. ثنا سفره را
انداخت و غذا ها را کشید اما در تمام این مدت
چشمش به اتاق بود که خبری از مسیح نشد. به طرف

اتاق رفت و مسیح را غرق در خواب دید. دلش نمی آمد بیدارش کند اما چاره ای نبود.

_ای وای، مسیح .

دست مسیح را گرفت و شروع به کشیدن کرد تا روی تخت بنشیند و خواب از سرش بپرد.

_ مسیح ... نوچ ، مسیح پاشو فداتشم.

با هر دو دست یک دست مسیح را میکشید اما دریغ از یک سانت حرکت! . تمام زورش را به کار برد که مسیح تو یک حرکت ناگهانی هر دو دست ثنا را با یک دست گرفت و به طرف خودش کشید، آنقدر حرکتش ناگهانی بود که ثنا فرصت مقاومت نداشته باشد؛ تعادلش را از دست داد و روی مسیح پرت شد. سرش را با اخم بلند کرد و نگاهش به چهره ی خندان مسیح افتاد. آرام لب زد:

_ همیشه شام و صبحانه رو فردا یکی بدیم؟
 ثنا کلافه و با دندان های قفل شده و حرص خفته
 گفت:

_ ثنا: مسیح جان ...

مسیح از کلافگی اش شارژ می شد، چهره ی اخموی
 ثنا و اذیت کردنش یکی از جذاب ترین تفریح هایش
 بود. سرخوش جواب داد:

_ جان، جان مسیح ...

_ ثنا: بلند نشی با پارچ آب میام سراغت.

_ نوچ، اخه الان تو اینجا جات خوبه چجوری بزارم بلند
 شی؟ بیا یه ساعت بخوابیم حالا شام دیر نمیشه.

ثنا را بالا تر کشید و چشم هایش را بست

_ مسیح ح

از جیغ خفه و کلافه ی ثنا و چهره ی پر حرصش خنده اش گرفته بود. چانه ی ثنا را گرفت و بوسه ی ملایم و طولانی اش تا چند ثانیه ثنا را در عالم دیگری برد و ساکت کرد. به خودش که آمد تا دهان باز کرد بوسه ی دیگر مانع شد.

_ هر چند ثانیه ای اگر یه بوس کنم تا یکساعت از غر شنیدن راحتیم.

چشمش به چهره ی خندان و نگاه شیطنت آمیزش افتاد. با حرص به بازویش کوبید و از جا بلند شد و دست به کمر نگاهش کرد.

_ اگر تا پنج دقیقه ی دیگه بیرون نباشی تمام شبو باید تنها بخوابی .

_ عه؛ این چه معامله ی نا جوانمردانه ایه؟

بی توجه به اخم ها و لحن اعتراض آمیز مسیح از اتاق خارج شد. شیطنت های مسیح را دوست داشت و تمام مخالفت ها و ممانعت هایش تصنعی بود، اگر پر به پر مسیح میداد احتمالاً به جای شام باید سحری میخوردند. در اتاق باز شد، به طرف مسیح که با اخم نگاهش میکرد، چرخید. نگاه ثنا را که دید چشم غره ای نثارش کرد و وارد دستشویی شد. خنده اش گرفته بود، رفتارش مثل پسر بچه های غد و شیطانی بود که به زور به کاری مجبورش میکردند. حوله به دست پشت در ایستاد، در که باز شد حوله را به طرف مسیح گرفت. مسیح یک نگاه به حوله و یک نگاه به ثنا کرد و حوله را گرفت.

_ مسیح: منت کشی نکن که فایده نداره، از گناهت نمیگذرم.

ثنا با خنده گفت:

_ عالیجناب این یکبار و از گناهم بگذرید .

مسیح از گوشه ی چشم نیم نگاهی بهش انداخت و صورتش را خشک کرد.

_ باشه ولی تنبیهت سر جاشه ها.

ثنا به طرف آشپزخانه رفت و بلند تر گفت.

_ چقدر قلبت رئوفه عالیجناب چه زود بخشیدی.

مسیح در همان حین رفتن به سمت اتاق مهمان جوابش را داد:

_ چیکار کنم دیگه، زیادی مهربونم؛ حالا شب بخشش و نشونت میدم.

ثنا با صدا خندید و مسیح از صدای خنده ی او لبخندش کش آمد. تقه ای به در اتاق زد و در را باز

کرد. همه به جز سما که با همان چادر مشکی و پوشش بیرون هنوز نشسته بود لباس هایشان را تعویض کرده بودند و در طرفی دراز کشیده بودند.

_ مسیح: بلند شید بیاید شام.

به طرف مادرش رفت و زیر بازویش را گرفت تا بنشیند

_ ساجده خانم: مادر ما گرسنه نیستی....

با عصبانیت بین حرفش پرید.

_ از ساعت دوازده که نهار خوردیم تا الان که ده و

نیم شبه لب به هیچی نزدیچ چجوری گرسنه نیستید؟

بازوی ساجده خانم را گرفت و مجبور کرد بایستد. به

محمد یاسین و سما و حسین نگاه کرد.

_ بلند شید دیگه .

مسیح و ساجده خانم قدمی برداشتند که با صدای محمد یاسین درجایشان پشت به او متوقف شدند.

_محمد یاسین: ما رو چرا آوردی اینجا داداش؟ که به زنت بدبختیمونو نشون بدی؟ که بگی اونجوری که تو رو از اون خونه بیرون کردن خودشونم در به در شدن؟ محمد یاسین در جایش ایستاد و مسیح همچنان پشت به او ایستاده بود، سما و حسین با ترس نگاهش میکردند و ساجده خانم لب میگزید و با چشم مسیح را نشان میداد که ادامه ندهد.

_محمد یاسین: یا مارو آوردی که زنت جبران کنه؟ واسه عقده گشایی؟ تمام رفتار های مارو....

مسیح با خشم به طرفش چرخید، چشم های قرمزش از عصبانیت و مشت های گره خورده اش باعث بسته شدن دهان محمد یاسین شد. نفس هایش بلند و

متحرص بود. صدایش بلند نبود اما به اندازه ی فریاد تن و بدن میلرزاند.

_مسیح: زن منو با خودتون یکی نکن. «با انگشت به بیرون از اتاق اشاره کرد» هیچ وقت با خودتون مقایسه‌ش نکن. اینجا خونه و زندگی اونه ، بهش گفتم اگر ناراحته میبرمتون هتل «قدمی به محمد یاسین نزدیکتر شد» گفت هتل چرا؟ من سر سفرشون نمک خوردم، من حاصل تربیت بابا محسنم . تا هر وقت مشکل حل بشه قدمشون روی چشم. این همه بلا سرتون اومده تو این یکسال هنوز... «با حرص بیشتر و کوبنده تری گفت:» نفهمیدید به خاطر اشک و آه یتیمی تناس. اره آواره ش کردید و خدا در عرض یکسال زندگیتونو کنفیکون کرد. از خونه ی خودتون آواره شدید و الان دقیقا تو خونه ی

کسی هستید که پارسال بیرونش کردید. دست بردار محمد یاسین... دست بردار که با همین کینه ی الکی تون دودمانونو به یاد دادید، ثنا از گل نازکتر به شماها نمیگه. شماها نه برادرشید نه خانواده ش، ثنا رو به چشم عروس این خانواده ببینید و کینه و نفرتتون اگر هنوز چیزی ازش مونده پشت در این خونه چالش کنید. «عصبانیتش کمتر شده بود، لحنش را ملایم تر کرد و ادامه داد:» اینجا خونه ی خودتونه، نه زن من نه هیچکس دیگه ای از گل نازکتر بهتون نمیگه. به خاطر شماها یکساعت با من کلنجار رفته که بیدار شم پیام سراغتون چون گرسنتونه. «به سما که زانو هایش را در آغوش کشیده بود و با اشک به مسیح نگاه میکرد، نیم نگاهی انداخت»

بلندشو لباساتو عوض کن سما. «رو به حسین و محمد یاسین گفت:»

بیایید بیرون تا لباساشو عوض کنه؛ شام سرد شد. دوباره به طرف ساجده خانم رفت و زیر بازویش را گرفت. ثنا صداها را شنیده بود و دفاع مسیح در دلش عروسی باشکوهی برپا کرده بود، اما ناراحت حرف های محمد یاسین هم بود. بهشان حق میداد، سخت بود در خانه ی کسی باشند که بدترین رفتار ها را باهاش داشتند. مسیح و ساجده خانم از اتاق خارج شدند، مسیح با چشم به دنبال ثنا گشت و پشت اپن با لبخند پیدایش کرد. به ساجده خانم کمک کرد سر سفره بنشیند، نگاهش روی سفره چرخید و به طرف ثنا رفت. دست پشت کمر ثنا گذاشت و گونه اش را بوسید.

چرا شام درست کردی؟ از بیرون میگرفتیم دیگه.
از خشم، صدایش هنوز دو رگه بود. لبخند ثنا پررنگتر
شد و آرام گفت:

بعد از یک هفته دوست نداشتم غذای بیرونو
بخوری.

در اتاق باز شد، حسین و محمد یاسین از اتاق خارج
شدند. ثنا نگاهی بهشان کرد و دوباره به مسیح که با
اخم خیره شان بود نگاه کرد.

بریم بیرون عزیزم

مسیح دست ثنا را گرفت و با هم از آشپزخانه خارج
شدند. ثنا با خنده گفت:

بخشید، شام سرد شد. مسیح خسته باشه بخوابه
دیگه بیدار کردنش کار حضرت فیله.

رو به مسیح گفت:

_واسه مامان غذا بکش

مسیح با نگاهش به ثنا هم برای داشتنش فخر میفروخت.

_ثنا: آقا حسین، آقا محمد یاسین بفرمایید. ببخشید یکم هول هولکی شد.

_حسین: دستتون درد نکنه زن... زن داداش

از زن داداش خطاب شدنش لبخند دندان نمایی زد.

_نوش جان. «با صدای بلند تر گفت:»

_سما جان نمیایی؟

در باز شد و سما با سر پایین از اتاق خارج شد. نسبت به پارسال به نصف لاغر تر و رنگ پریده تر شده بود. موهایش را کوتاه پسرانه زده بود و تارهای سفید

عجیب خودنمایی میکردند. ثنا با دیدنش لبخند روی لبش ماسید، سما نگاهی به چهره ی مات ثنا انداخت و لبخند غمگینی زد. اشکی که بی بغض میچکید را با نوک انگشت پاک کرد و کنار مادرش نشست. نگاهش به دستان مشت شده ی مسیح افتاد، نگاهش کرد؛ چشمانش بسته و فکش از ناراحتی و عصبانیت منقبض بود.

_ثنا: ب... بفرمایید.

دلش خنک نشده بود، از حالت سما بغض کرده بود و نمیتوانست غذا را درست ببلعد. عادت نداشت به این ظواهرشان، این خانواده را با همان بدجنسی اما سرحال و شاد میشناخت. دلش گرفت ،سما یک زمانی خواهرش بود و حالا دیدن خواهر در این شرایط ... جز صدای برخورد قاشق و چنگال ها به بشقاب

صدایی نبود. همه ی چهره هایشان گرفته و ناراحت بود و بیشتر با غذا هایشان بازی میکردند. هیچکس از غذایش هیچ نفهمید. بعد از شام سما بشقاب خودش و ساجده خانم را برداشت تا جمع کند که ثنا مانع شد. _ نمیخواه سما جان، شما الان خسته اید خودم جمع میکنم؛ زحمت نکش

_ سما: زحمتی نیست.

سما موقع صحبت سرش را بلند نمیکرد، به هر جایی نگاه می کرد جز چشم های ثنا، صدایش قدرت قبل را نداشت و آنقدر آرام و ضعیف کلمات را بیان میکرد که باید به زور حرف هایش را تشخیص میداد. ثنا به مسیح نگاه کرد که با بستن چشم هایش فهماند چیزی نگوید. با کمک سما سفره را جمع کردند. سما

مقابل ظرفشویی ایستاد تا ظرف ها را بشوید که ثنا دستش را گرفت. با تعجب به ثنا نگاه کرد.

_میزارم تو ماشین ظرفشویی، خودتو اذیت نکن؛ بیا بریم بیرون چای بیارم.

سما بی حرف شیر آب را بست و از آشپزخانه خارج شد. سما واقعا سمای قبل نبود!... به جای یکسال گویی ده سال دور بودند که همه اینگونه تغییر کرده اند. شش نفر آدم بزرگ در یک مکان بودند اما هیچ صدایی جز تمیز کاری ثنا و چیدن ظرف ها در ماشین ظرفشویی نمی آمد. سینی چای را برداشت و بیرون رفت. با صدای پایش مسیح به طرفش چرخید و سینی را از دستش گرفت. کنار مسیح روی مبل دو نفره نشست. مسیح خودش مقابل هر کس یک لیوان

چای گذاشت و سینی و قندان و ظرف شکلات های
فندقی را روی میز قرار داد.

_ مسیح: قاضی واسه محمد علی چقدر قرار تعیین
کرده؟

_ محمد یاسین: دو برابر چک ها و بدهی هایی که بالا
آورده .

_ مسیح: راحله و بچه ها کجان؟

_ ساجده خانم: خونه ی خواهرم ، بعد از تخلیه خونه
ما دیگه ندیدیمشون.

مسیح آرنج هایش را سر زانو گذاشت و دست هایش
را در هم گره کرد، سرش پایین بود اما نگاهش رو به
ساجده خانم.

_ مسیح: چرا خونه ی خاله نرفتید؟

سما و محمد یاسین سر پایین انداختند و ساجده خانم اشکش را پاک کرد.

_حسین: رفتیم، آقا مولا بیرونمون کرد.

به سما نگاه کرد. به خواهری که سنی نداشت اما شبیه زن های چهل ساله شده بود.

_تو چرا نرفتی خونه ی پدر شوهر مادر شوهرت؟

سما بی بغض شروع کرد به گریه کردن، منتظر تلنگر بود تا صدای گریه اش بلند شود، گریه ای که فقط اشک ریختن نبود، زجه داشت، درد داشت و دل هر شنونده ای از سوز اشک هایش به درد می آمد. مسیح کلافه دست بین موهایش برد و نفسش را با صدا از سینه خارج کرد. ثنا به طرف آشپزخانه رفت و با لیوان کنار سما روی مبل سه نفره نشست و لیوان را به طرفش گرفت.

_ ثنا: بخور نفست بالا بیاد.

با دست های لرزانش لیوان را گرفت اما نگاه از ثنا جدا نکرد، اشک میریخت و با التماس به ثنا خیره بود، آنقدر نگاهش غم داشت که ثنا تاب نیاورد و سر پایین انداخت. مسیح جدی تر و محکم تر گفت:

_ چرا به من خبر ندادید؟

_ حسین: ن...نشده داداش.

مسیح نفس متحرصی کشید و در حالی که سعی میکرد خشم صدایش را کنترل کند، گفت:

_ وقتی محمد علی میشه بزرگترتون، وقتی چشم میبندید رو من، حرفای منو به هیچ جاتون حساب نمیکنید، وقتی منو به جای برادر دشمن خونی میبینید ...

_ مسیح جان ...

چشم های قرمز از عصبانیتش را به ثنا دوخت ، ثنا
لبخند هولی زد و گفت:

_ الان وقتش نیست اتفاقیه که افتاده، باید ببینیم
الان چیکار میشه کرد.

_ مسیح : یه دیوونه یه سنگ و میندازه ته چاه که ده
تا عاقل نمیتونن درش بیارن. محمدعلی یه چاهی
کنده که پر کردنش «دست توی صورتش کشید
« پرونده ی شکایت و سپردم به مرتضی تا بهش
رسیدگی کنه ، شانس بیاریم این یارو شریکش از
ایران نرفته باشه .میمونه وثیقه واسه محمد علی و
آزاد کردنش که با این اوضاع حالا حالا ها ... » به
سما که همچنان سر به زیر اشک میریخت نگاه کرد
« تو هم یه شکایت نامه علیه عماد بنویس و

درخواست نفقه کن «سما سر بلند کرد و تا دهان باز کرد مسیح محکم تر ادامه داد» تو هیچ نیازی به پول اون نداری تا وقتی من زنده ام ، ولی یه دهنی ازش سرویس میکنم که ...

ثنا نفسش را بالا کشید و لب گزید و با چشم ساجده خانم را نشان داد. از حالت چهره و چشمای درشت ثنا خنده اش گرفته بود، لب هایش را چفت کرد تا لبخند نزند. آرامتر ادامه داد:

_ مهریتم بزار اجرا... غصه نخورید، به مو میرسه ولی پاره نمیشه. بهشت و جهنم همین دنیاس، صبوری کنید تا از جهنم رد بشیم.

«رو به حسین و محمد یاسین گفت:»

_ اگر تو اتاق جاتون تنگه اینجا جاتونو درست کنم.

ثنا از جا بلند شد تا برایشان رخت خواب بیاورد. برای ساجده خانم و سما داخل اتاق جا درست کرد و برای حسین و محمد یاسین در پذیرایی. همه در موقعیت قبلی نشسته بودند، مسیح با ورود ثنا به پذیرایی به طرفش رفت و رختخواب حسین و محمد یاسین را گرفت و پهن کرد. ثنا دو شیشه آب و دو لیوان آورد، یکی داخل اتاق و یکی کنار حسین و محمد یاسین قرار داد. کنترل تلویزیون را از روی میز تلویزیون برداشت و کنار محمد یاسین گذاشت.

_ اگر خوابتون نبرد فلش به تلویزیون متصله؛ واسه مسیح توش فیلم اکشن و جنایی جدید زیاد ریختم. رو به سما و ساجده خانم گفت:

_ اگر چیزی لازم داشتید صدام کنید.

دوباره به آشپزخانه رفت و اینبار با یک کاسه بزرگ تخمه افتابگردان برگشت.

_ ببخشید مسیح یک هفته خونه نبود منم دل و دماغ خرید نداشتم.

کاسه را کنار شیشه ی آب قرار داد و به طرف اتاقشان رفت. خودش هم معذب بود و کمی احساس خجالت میکرد از اینکه کنار مسیح است، نمیدانست چرا اما خجالت میکشید از این هم اتاقیشان در مقابل نگاه های خیره ی بقیه . در اتاق را بست و لباسش را با لباس خواب توری مشکی اش تعویض کرد. این یکسال آنقدر در خانه آزاد گشته بود که چند ساعت در آن لباس ها بودن امانش را بریده بود و حالا حالا ها هم باید در خانه پوشیده می گشت. موهایش را باز کرد و مشغول شانه کردنشان شد که مسیح در را باز

کرد و وارد شد. برس روی موهایش ماند، مسیح که وارد شد دوباره مشغول شد. مسیح به طرفش آرام به طرفش قدم برداشت و برس را از دستش گرفت؛ نگاهشان از آینه بهم خیره بود، مسیح آرام مشغول شانه کردن موهای بلند و خرمایی رنگ ثنایش شد. برس را روی میز گذاشت و سرش را بین موهای خوش بوی ثنا فرو کرد و جوری که انگار با خودش صحبت میکرد لب زد:

_ دلم لک زده بود واسه عطر تنت.

دلتنگے یعنی

دل به نفس نفس بیافتد از نبودنش

ثنا از جا بلند شد و به طرفش رفت ، سرش را روی سینه ی مسیح گذاشت و دستش را دور کمر مسیح حلقه کرد.

_ مسیح دیگه تنهام نزار ...منمن طاقت ندارم. من طاقت انتظار ندارم

مسیح روی موهایش را بوسید.

_ منم طاقت نمیارم... بهم سخت گذشت.

مسیح برق اتاق را خاموش کرد و به طرف تخت رفتند ، سر ثنا روی سینه و دقیقاً قلبش قرار گرفت و با چشم های بسته به ضربانش گوش سپرد .

_ ثنا: چی به روز سما اومده؟ چرا انقدر داغون و شکسته شده؟

انگشت هایش بین موهای ثنا میچرخید و کمرش را نوازش میکرد.

_ بعد از مشکلات خونه و گندی که کم کم محمد علی بالا آورد قبل از پلمپ خونه، همه خونه ی خالم بودن سما به هوای دارو های مامان میاد خونه از بالا صدا میشنوه، میره میبینه عماد با یه زن تو خونه س.

ثنا نفسش را بالا کشید و با شوک و تعجب از جا پرید و به مسیح نگاه کرد، مسیح سر ثنا را روی سینه ش قرار داد و ادامه داد:

_ حسین و عماد درگیر میشن، عماد میگه خواهرت نازاس، من نمیتونم از خیر بچه بگذرم یا طلاق بگیره یا منو با همسر شرعی و عقدیم قبول کنه... اون زن هم دوست صمیمی سما بوده انگار، دختر خانم اقدسی، میشناسیش؟

مبهوت به مسیح نگاه کرد.

_ رویا اقدسی؟؟؟!!!...

رویا اقدسی را خوب میشناخت اما باورش نمیشد،
رویا یک زن مطلقه اما با حجب و حیا بود و در
همسایگیشان زندگی میکرد.

_ دختر رو عقد کرده بود. خونه که میره تو رهن بانک،
عماد هم چند وقت بدون اینکه بدون چیه به سر سما
اومده اون زنه رو یه مدت میبره خونه باباش اینا، بعد
هم یه خونه براش میگیره میرن.

تمام بدنش یخ کرده بود، میدانست عماد یک شیطان
است، شیطانی که بارها در خلوتی خانه قصد نزدیک
شدن به او را داشت، شیطانی که اول برای
خواستگاری ثنا آمده بود و طی یک سوتفاهم و جا به
جا گفتن اسم ها به مادرش سما به عنوان عروس

معرفی شد. دلش به درد آمده بود برای سما و حتی نمیتوانست برای ثانیه ای خودش را جای او بگذارد. از علاقه ی بیش از حد سما به عماد یا خبر بود. در همان حالتی که سرش روی سینه ی مسیح بود دستش را روی گردن مسیح زیر گوشش قرار داد و خودش را جمع تر کرد، اگر... اگر مسیح چنین کاری با او میکرد قطعا همان روز، روز مرگش میشد. لب گزید و بغض کرد، با صدای پر بغض زمزمه کرد:

_ مسیح

_ جان

_ دوسم... داری؟

لرزش صدای ثنا را احساس کرد، دست زیر چانه اش برد و سرش را بلند کرد و یکه خورده به صورت خیسش نگاه کرد و ناباورانه صدایش زد.

_ ثنا

_ من میمیرم اگر ... اگر یه روز جز من، حتی یکی تو
فکرت بیاد مسیح . بمیرم واسه دل سما . من میمیرم...
مسیح مات نگاهش کرد؛ اشک هایش را پاک کرد و
ثنا را بالا تر و روی سینه اش کشید ، لبخندش جمع
نمیشد.

_ الان ثنای من حسودی کرده به کسی که هنوز وجود
خارجی نداره؟

ثنا با اخم و شاکی گفت:

_ هنوز؟؟؟

مسیح آرام خندید و لب های آویزانش را بوسید.

_ حتی یک ثانیه هم منو با اون عماد بی پدر تو ذهنت
مقایسه نکن . تو؛ دنیای منی ...

ثنا علاوه بر دلش مردمک های چشمش هم از قدرت کلام مسیح لرزید ، او دنیای مسیحش بود و ترس جایی داشت؟ آنقدر چشمان مسیح شفاف و مصمم بودند که جایی برای نگرانی باقی نمیگذاشت. زمزمه وار ادامه داد:

_ اسم بچه اومد دلم خواست

ثنا خنده اش گرفت.

_ مگه ویار داری که دلت خواست؟

مسیح شیطان نگاهش را روی صورت ثنا چرخاند و به لب هایش خیره شد.

_ نوچ ، ولی تو کم کم باید ویارت شروع بشه.

پاک ترین هوای دنیا

همان لحظه ای ست که

"دلهایمان"

هوای همدیگر را میکند.

ساعت چهار بامداد خوابیده بود اما برعکس همیشه خوابش عمیق نبود، حضور مهمان ها حتی تو خواب هم برایش پررنگ بود. ساعت هشت چشم باز کرد و مسیح را کنارش ندید. از نبود مسیح و تنها شدنش می ترسید، آنقدری که نیم ساعت داخل اتاق با خودش برای بیرون رفتن کلنجار میرفت. پیراهن بلند عربی به تن کرد و روسری چهار قد ارغوانی رنگ و بلند را روی سرش انداخت و با بسم الله از اتاق خارج شد. حسین و محمدیاسین هنوز خواب بودند، چشمش به کاسه تخمه ی دست نخورده ی بالا

سرشان افتاد، آهی کشید و به طرف آشپزخانه رفت. پلاستیک های روی کابینت و نان تازه ی بزبری توجهش را جلب کرد. با تعجب به طرف پلاستیک ها رفت و تکه کاغذی که با چسب روی پلاستیک چسبانده شده بود را کند.

" عزیزم هر چیزی که واسه صبحانه لازم داشتی و خریدم ، کارم تو اداره تموم شه میام که یه خرید مفصل بریم. دوستت دارم" لبخند روی لبش بود و دوباره یک نگاه گذرا به کل نوشته انداخت که با نشستن دست روی شانهِ اش از جا پرید و با ترس به عقب برگشت. با دیدن چهره ی بی رنگ و رو و چشمان قرمز سما دست روی قلبش که از ترس به تپش افتاده بود گذاشت و لبخند زد.

_ سلام، ترسیدم

_ سما: سلام؛ صدات کردم ، نشنیدی.

با خنده نامه ی مسیح را بالا گرفت.

_ داشتم نامه میخوندم. خیلی وقته بیداری؟ گرسنته؟

الان صبحانه رو آماده میکنم. بشین رو صندلی تا یه
چای...

چشمش به چای دم کرده ی روی چای ساز افتاد و
لبخندش پررنگتر شد.

_ مسیح چای دم کرده الان برات میریزم.

صدای گرفته و چشمان سرخ سما نشان میداد تا صبح
به جای خواب و استراحت از چشمانش کارکشیده و
اشک ریخته. قلبش پر تلاطم میشد از حالت زار سما
سما روی صندلی نشست و به حرکات شتاب زده ی
ثنا نگاه کرد، دوست داشت توی یک قبر میخوابید اما
برای دقیقه ای آنجا نمی ماند، نه به خاطر ثنا و رفتاری

که فکر میکرد از بدو ورود تلافی را شروع میکند ؛ نه... به خاطر حس شرم و خجالتی که از لحظه ی ورود و رفتار خوب ثنا هزار هزار برابر شده بود. ثنا دو لیوان چای ریخت و خودش هم کنار سما نشست، ته دلش نمیتوانست به خودش دروغ بگوید... هنوز هم سما برایش خواهر بود، چه بد چه خوب اما هر چه بود خواهر بود. لیوان را مقابل سما قرار داد ، دوست داشت صحبت کند اما میترسید حرفی بزنید و بیشتر باعث آزارش شود، هر چه در ذهنش میگشت تا کینه ای از گذشته پیدا کند بی فایده بود، مسیح با عشق خالصی که نثارش میکرد تمام کینه و سیاهی را از قلبش زدوده بود. با قلبی که عاشق مسیح بود دوست نداشت کوچکترین کدوری و کدورتی را بهش وارد کند. سما کمی از چای داغ نوشید و به ثنای غرق فکر نگاه کرد.

_از...زندگیت راضی هستی؟

لیوان را از لبش فاصله داد و به سما نگاه کرد؛ لبخند زد و لیوان را روی میز گذاشت.

_خدا رو شکر، این زندگی چیزیه که حتی تو رویاهامم تصور نمیکردم. «نفس بلندی کشید و با حاله ای از غم که یادآور گذشته و سختی هایش بود ادامه داد:» همیشه تو ذهنم از خدا یه اتاق تو بیابون میخواستم، که برم. که نباشم و این همه عذاب و به خودم و شماها تحمیل نکنم؛ نمیدونم مسیح جواب کدوم کار خوبمه. «به سما نگاه کرد:» مسیح فرشته ای در لباس انسانه .

_تمام مسیر تهران تا اینجا همش به این فکر میکردم چه عکس العملی نشون میدی، تمام بدی های گذشته رو همون موقع جبران میکنی یا نه؟ تو شهر غریب هم

آواره میشیم یا نه؟ «حجم بغض انباشته شده در گلویش چون خار بود و تمام کلمات با درد از دهانش خارج میشد» نسبت بهت احساس گناه ندارم چون تاوانشو پس دادم، تقاص کلمه به کلمه حرفایی که بهت زدم. تاوان بدجنسی هایی که کردم. دوست نداشتم پیام اینجا، به جایی رسیده بودم که برم و یه قبر و واسه زندگی پیدا کنم. میدونم مجبوری مارو تحمل کنی، میدونم اگر من جای تو بودم حتی نمیداشتم انگشت پاهامون به خونت بخوره... به خاطر مامانم، به خاطر غرور برادرانم یکم تحملمون کن؛ ما خیلی زود از اینجا میریم.

ثنا دستش را روی مشت های لرزان سما گذاشت.
 _ من دختر واقعی خانواده ی شما نبودم اما تو امنیت خونه ی شما بزرگ شدم، تو میگی بدی و بدجنسی،

من میگم یادم نمیاد نه برای اینکه خیلی خوب و بخشنده ام، نه ... چون مسیح انقدر به من عشق داد که من ذره ای کینه تو وجودم نباشه. ماما شاید به اندازه ی شما ها برای من مادر نبود اما یادم نرفته موقع کتک خوردنم با قسم و آیه وساطت میکرد تا ولم کنن. محمدیاسین و حسین از کار و زندگی میفتادن منو ببرن مدرسه و برگردونن. تاوانی که تو پس دادی به خاطر من نبود؛ خدا انقدر دوستتون داشت که کمک کرد تا سیاهی وجودتون پاک بشه. دیشب من به مسیح گفتم خانواده ی تو قدمش رو چشم من ... ولی الان میفهمم که نمیتونم خودمو گول بزنم، به همون اندازه که خانواده ی مسیح منید، خانواده ی منم هستید. تا وقتی مشکلات حل بشن قدمتون رو چشم ما.

سما دست هایش را روی صورت گذاشت و با صدایی که سعی در کنترلش داشت بغضش ترکید؛ حرف های ثنا نه تنها حالش را بهتر نکرده بود بلکه عذاب و درد وجدانش بیشتر به جانش افتاده بودند. ثنا سرش را بلند کرد و با چهره ی اخمو و غرق خواب حسین و محمدیاسین که از پشت اپن نگاهشان می کردند رو برو شد. نمیدانست از کی آنجا ایستادند و چقدر از حرف هایشان را شنیده اند، مهم هم نبود. حرف هایی بود که باید میگفت تا خیال مهمان هایش را راحت کند. لبخند به چهره ی هر دو نفرشان زد و از جا بلند شد.

_ بیایید بشینید براتون صبحانه بیارم.

قبل از بلند شدن چند ضربه ی آرام و کوتاهی به شانه ی سما زد و به طرف چای ساز رفت. محمدیاسین و

حسین کنار سما پشت میز نشستند و با اخم و درگیری فکری به نقطه ای خیره شدند. ثنا لیوان های چای را مقابلشان قرار داد و نان هایی که مسیح خریده بود را به همراه خامه و کره و مربا و پنیر روی میز چید. به طرف پذیرایی رفت و در همان حالت که پشتش به آشپزخانه بود، گفت:

_ سما جان از کابینت کنار گاز کاسه و قاشق چای خوری بردار تا من مامان و صدا کنم، قرص میخوره نباید ناشتا باشه.

اینکه از سما کمک خواست برای راحت تر شدن او بود، اینگونه از حس خجالت و تعذیبش کمتر میشد و احساس راحتی میکرد. هنوز خوب به یاد داشت مادرش صبح ها باید دارو مصرف میکرد. به طرف اتاق رفت و تقه ای به در زد، در اتاق را باز کرد و ساجده

خانم را بیدار و در حالی که به دیوار تکیه داده بود و اشک میریخت دید. ساجده خانم به محض دیدن ثنا اشک هایش را پاک کرد و سرش را پایین انداخت. ثنا بدون آنکه اشک هایش را به رو بیاورد به طرفش رفت.

_ بیدارید مامان؟ بلند شید صبحانه آماده س

به طرف ساجده خانم رفت و زیر بازویش را گرفت؛ آنقدر نحیف شده بود که بدون کمک به سختی قدم بر می داشت؛ اما قبل از آنکه بلندش کند دست ساجده خانم روی دستش قرار گرفت و مانعش شد.

_ مادر حلالم کن «سر پایین انداخت و با گریه ادامه داد» خواهرم منو از خونه بیرون کرد، برادر های محسن خدا پیامرز راهمون ندادن ولی تو... تویی که آب خوش از گلوت پایین نرفت....

«با صدای بلند به گریه افتاد» مادر از من بگذر که
بد کردم... تو ببخش ولی من تا عمر دارم خودم و
نفرین میکنم.

ثنا اندام لرزانش را در آغوش کشید و کمرش را به
آرامی ماساژ داد.

_ شما به من زندگی دادید، شما منو بزرگ کردید ؛
دیگه این حرف و نزنید. بلند شید، بلند شید سر صبح
اشک نریزید دیگه هم این حرفا رو نزنید ؛من به خاطر
به دنیا آوردن مسیح تا دنیا دنیاس بهتون بدهکارم.
بلند شید بریم که بچه ها منتظرن.

ساجده خانم با غم و اشک نگاهش کرد و ثنا با لبخند
مهربانش جواب داد. به همراه ساجده خانم از اتاق
خارج شدند، سما کاسه و قاشق ها را روی میز قرار
داده بود و مشغول ریختن چای برای مادرش بود؛ چای

را روی میز قرار داد و به ثنا که با لبخند نگاهش میکرد
چشم دوخت. جواب لبخند ثنا را با لبخند بی جان و
شرم زده ای داد.

_ ثنا؟ چرا ماتت برده؟ بیا دیگه همه رفتن
چشم هایش را باز کرد و به سما نگاه کرد، با بغض و
یک دنیا غم لب زد:

_ سما

سما با هول ترسیده به طرفش پا تند کرد.

_ چیه؟ چیشد؟ درد داری؟

بینی اش را بالا کشید و با لب های لرزان گفت:

_ دلم نون پنیر سبزی میخواد

سما یکه خورده نگاهش کرد ، بعد از چند ثانیه با صدای بلند شروع کرد به خندیدن . از صدای خنده ی سما ساجده خانم و مامان عالی و سارا که چند قدم دور تر ایستاده بودند به طرفشان چرخیدند و به سمت ثنا پا تند کردند.

_ ساجده خانم: سما؟ چیه مادر؟ به چی میخندی همه دارن نگاه میکنن.
سارا با ترس گفت:

_ ثنا درد داری؟ چرا قیافت این شکلیه؟

سما نگاهی به مردمی که نزدیکشان ایستاده بودند و نگاهشان می کردند انداخت و سعی کرد خنده اش را کنترل کند، با لحنی که هنوز رگه های خنده داشت گفت:

_ نخیر هوس نون پنیر سبزی کرده داره گریه میکنه.

مامان عالی یکه خورده به ثنا نگاه کرد.

_مامان عالی: ای مادر تو دست و روتو بشور بیا منو

بخور الان سه تا نون و پنیر و گردو خوردی .

ثنا با لب های آویزان به چهره هایشان که میخندیدند

نگاه کرد.

_مسیح: اینقدر خانم منو اذیت نکنید بابا حامله س

ها.

دستش را دور کمر ثنا حلقه کرد و ادامه داد:

_ قربونت برم قیافتو اون شکلی نکن تو هر چی

میخوای به خودم بگو .

_ سارا: آقا مسیح ثنا تازه چهار ماهشه یعنی تا پنج

ماه دیگه با همین فرمون پیش بره میشه بادکنک

اونوقت باید نخ بهش ببندیم که هوا نره.

همه خندید ، مسیح لب گزید که صدای خنده اش
بلند نشود، ثنا با احم گفت:

_ همه که خندیدن تو هم بخند راحت باش.

مسیح شقیقه اش را بوسید و رو به بقیه گفت:

_ ثنا الان سه نفره، اگر مارو دست جمعی هم بخوره
تعجب نداره.

عمو کاظم و سعید از قسمت مردانه ی حرم شاهچراغ
خارج شدند و به طرف خانم ها رفتند.

_ مامان عالی: آقا تو چقدر التماس دعا داشتی، کجا
بودی دو ساعت؟

_ عمو کاظم: من وایساده بودم سعید گم نشه، سعیدم
دو دستی چسبیده بود ول نمیکرد که .

مامان عالی چپ چپ به عمو کاظم نگاه کرد.

_ سعید مگه بچه س که گم شه؟

_ عمو کاظم: گفتم یه وقت گم میشه دیگه نمیتونیم بریم مسافرت، وایسادم خیالم از اومدنش راحت بشه تا تو به خواستت نرسی.

از کل کل با مزه ی مامان عالی و عمو کاظم همه لبخند به لب نگاهشان میکردند و لب میگزیدند تا بلند نخندند. سعید که دید الان مامان عالی جوش می آورد و دعوایشان می شود سعی کرد بحث را عوض کند.

_ سعید: حالا چرا میز گرد تشکیل دادید؟

سارا با چشم و لحن پر خنده ثنا را نشان داد:

_ ثنا هوس نون و پنیر و سبزی کرده ستاد بحران تشکیل دادیم

محمد یاسین شاکی از ماشین پیاده شد و داخل حیاط چشم هایش را چرخاند تا مقابل درب در حال بگو بخند پیدایشان کرد. زیر لب غر میزد و سرعت قدم هایش را برای رسیدن بهشان تند میکرد.

_ ای بابا دوساعته اینجا وایسادید دارید میخندید؟
دیر شد نمیایید؟

_ ساجده خانم: وای محمد یاسین، الله اکبر به این همه عجله مادر، چخبرته میاییم دیگه.

_ سعید: این بچه داماده، هوله خب حق داره؛ حالا همچین عجله داره نمیدونه چه بلایی در انتظارشه.
سارا شاکی به سعید نگاه کرد.

_ بلا؟ حالا زن شد بلا؟ دستت درد نکنه.

پشت چشمی برای سعید نازک کرد و رویش را
برگرداند، سعید با خنده به طرف سارا رفت:

_ بگم غلط کردم کفایت میکنه؟

_ مسیح: چرا یه چیزی میگی که بعدش بخوای به
غلط کردن بیفتی؟

_ ثنا: مسیح

_ جااان

_ ثنا: نه، من دلم نون و پنیر سبزی میخواد، اصلا اینجا
هیچکس به فکر من نیستا، حس میکنم اگر الان نون
و پنیر و سبزی نخورم میمیرم .

مسیح اخم هایش را تصنعی در هم کشید و نگاهش
کرد.

عه خدا نکنه >> رو به جمع ادامه داد: << بریم من
 واسه ثنا از یه جانون و پنیر و سبزی پیدا کنم
 _ محمدیاسین: وای وای باز ویار ثنا شروع شد. بخدا
 من شک دارم، این دو قلوها انسانن یا هیولا که تو هر
 چی میخوری سیر نمیشی. « ثنا با اخم نگاهش
 کرد»

_ اصن من نیام برو بینم مژگان بدون من به تو بله
 میده یا نه .

صدای زنگ گوشی مسیح بلند شد، نگاهی به گوشی
 انداخت و با دیدن شماره کلافه گفت:

_ ای بابا این محمدعلی پدر منو درآورد، هر یک ربع
 زنگ میزنه میگه راه افتادید یانه؟ این از عروس هول
 تره.

_سما: بریم، بریم که به تاریکی نخوریم؛ واسه ثنا
سخته نمیتونیم یه کله بریم باید همش تو راه نَگه
داریم.

مسیح رو به ثنا گفت:

_ بریم قربونت برم الان تو راه هم نون میگیریم هم
پنیر هم سبزی پاک کرده میدم مامان و سما برات
لقمه درست کنن.

مسیح به ثنا کمک کرد روی صندلی جلوی ماشین
بنشیند. چهار ماهه بود اما به لطف دو قلو هایش
شکمش به هفت ماهه ها میخورد. ساجده خانم و سما
و محمد یاسین روی صندلی عقب سوار شدند.

عمو کاظم روی صندلی جلو در ماشین سعید جای
گرفت و سارا و مامان عالی روی صندلی عقب. مسیح
به ساعت نگاه کرد، ساعت پنج صبح و همگی به طرف

تهران به راه افتادند. نیم نگاهی به ثنا که مشغول خوردن لقمه‌ی مورد علاقه‌اش بود انداخت، دوست داشت ماشین را متوقف کند و ساعت‌ها به صورت پف کرده و شکم برآمده‌اش خیره شود. باورش نمیشد پدر دو فرزند شده باشد، یک دختر و یک پسر که دیروز از جنسیتشان با خبر شدند. ثنا از همان روز رابطه‌اش با سما و ساجده خانم مثل خواهر و دختر واقعی شد، چیزی که همیشه در پستوی ذهنش آرزویش را داشت. اگر هرکس دیگری بود از این هم خانه شدن خسته میشد اما ورودشان به زندگی ثنا مخصوصاً در دوران بارداری کمک بزرگی برایش محسوب میشد. قرار بود بعد از مدت‌ها به دیدن دوست و همراه دوران دبیرستانش برود، مژگان؛ کسی که همیشه محمدیاسین خراب‌خطابش میکرد حالا قرار بود سومین عروس این خاندان باشد. هیجان

داشت برای دیدار با پدر و مادرش. پدر و مادری که در زمان تولد از دنیا رفتند، ثنا از مادر مرده اش دنیا آمد زیرا زمان درد زایمان پدرش آنقدر عجله می کند که قبل از رسیدن به بیمارستان تصادف کردند و هر دو از دنیا رفتند، فردای روزی که ثنا به دنیا آمد مادر بزرگ و عموی دیگرش را هم از دست داد و این ذهنیت برای همه پررنگ شد که او نحس است و طرد شد، مثل شاهین که راننده ی همان ماشینی بود که مادر بزرگ و پدر شاهین سوار آن بودند و با بسته شدن پلک های شاهین از خواب برای چند ثانیه چنین فاجعه ای را رقم زد. هیچکس سرپرستی اش را قبول نمی کرد تا عمو محسن عزیزش مانع از گذاشتن او در پرورشگاه شد و این شد که ثنا در خانه ی عمو محسن بزرگ شد. مسیح راهنما زد و کنار جاده توقف کرد.

_ سما: چیشد داداش؟

ثنا از فکر خارج شد و با تعجب به مسیح نگاه کرد.

_ مسیح: ثنا خسته شد بیایید پایین استراحت.

محمد یاسین کلافه گفت:

_ داداش نیم ساعت پیش نگه داشتی پیاده شدیما.

اینجوری تا فردا هم نمیرسیم که کاش با حسین و

محمد علی اینا میرفتم .

_ مسیح: هر وقت دو قلو حامله شدی من از شیراز یه

کله میبرمت تهران بینم بهت فشار میاد و تو راه

زایمان میکنی یا نه.

ثنا خنده اش گرفته بود، با خنده گفت:

_ بریم عزیزم خسته نیستم؛ بریم زودتر برسیم از

دست این محمد یاسین راحت شیم.

مسبح با اخم از آینه به محمد یاسین نگاه کرد.
_ بلایی سر بچه هام بیاد من خودم مژگان و از شرت
راحت میکنم.

با صدای بوق ماشین در کنارش چشم از آینه گرفت و
به ماشین سعید نگاه کرد. دکمه را زد و شیشه ماشین
پایین رفت.

_ عمو کاظم: چیشد بابا جان؟

_ مسیح: هیچی عمو بریم . «از داخل آینه نگاه
دیگری به محمد یاسین انداخت:» این پسره احمد
که تازه آوردینش تو شیرینی فروشی قابل اعتماده؟
برنگردیم دار و ندارمونو برده باشه

_ نه داداش عمو کاظم معرفیش کرده، مطمئنه.

_ساجده خانم: محمد یاسین به مژگان گفتی باید بیاد شیراز زندگی کنه؟ اون دختر همه خانوادش تهرانی میاد؟ نریم این همه آدم سنگ رو یخ بشیم.

محمد یاسین کلافه جواب داد.

_نه مادر من همه چیو گفتم میدونه.

_ثنا: اره تا متراژ آپارتمانی که خریدیم، اینکه واحد شما و سما طبقه اوله و ما و محمد یاسین دوم و حسین و محمد علی سوم، تعداد اتاقا، متراژ شیرینی فروشی و ؛ سبد خرید هایی که داریم واسه مژگان میبریم ، سریال حلقه ی نامزدی... تا سن کارگرا رو هم به مژگان گفته مامان جان شما غصه نخور.

_سما: والا مژگان بیشتر از ما مطلعه.

محمد یاسین حق به جانب گفت:

_خب زنده باید از زندگیم بدونه دیگه.

ثنا با خنده:

_اره دیگه هنوز نه به باره نه بدار مژگان زنگ زده از
 مسیح تشکر کنه که دوستاش شریک محمدعلی و تو
 فرودگاه گرفتن؛ من خودم یادم نبود باید تشکر کنم.
 ساجده خانم انگشت سبابه اش را به دندان گرفت و با
 تعجب به محمد یاسین نگاه کرد:

_وا بلا بدور. اون دختر زنگ زده تشکر کرده؟ اون
 الان چه صنمی با ما داره؟

محمد یاسین با اخم و شاکی گفت:

_عروس این خانواده س ها

_سما: حالا تو بین بهت دختر میدن بعد .. چه
 آتیشم تنده.

_ مسیح: محمد یاسین هرچیز دیگه ای که لو دادی
وهمینجا بگو رفتیم اونجا اونا سوال پرسیدن ما
ماتمون نبره ،خودت ضایع میشی.

صدای زنگ گوشی موبایل مسیح بلند شد و پلک
کلافه ای زد و نفسش را بیرون فرستاد.

_ وای وای این محمد علی دهن منو... لاله الا الله...الو

_ محمدعلی: مسیح کجایید؟

_ محمدعلی ثنا حامله س من نمیتونم یه کله پیام که
، هر نیم ساعت زنگ میزنی که معجزه نمیشه ماشین
پرواز کنه.

_ محمدعلی: بابا ما توخونه ی عروسیم زشته خجالت
میکشیم بیاید دیگه.

_ مسیح: من نمیفهمم محمد یاسین میخواد زن بگیره چرا شما ها هول کردید زودتر رفتید ، باهم میرفتیم دیگه .

صدای محمدعلی کمی از گوشی فاصله گرفت اما صحبت هایش با نفر دوم به گوش میرسید.

_ محمدعلی: چشم... دست شما درد نکنه حاج خانم صرف شده... ای بابا نفرمایید.

مسیح گوشی را کمی از گوشش فاصله داد و رو به ثنا گفت:

_ تو رو خدا اینو ، به مامان مژگان میگه حاج خانم .
محمد یاسین متحرص گفت:

_ آخر آبروی منو میبرن.

ساجده خانم اخم هایش را در هم کشید.

_ خبه تو هم ،هنوز دختره نیومده خانوادش آبروشو
میبرن << رو به سما گفت:>> به خدا این دختره بیاد
این میره شناسنامشم عوض میکنه.

_ محمد یاسین: ماما

_ ساجده خانم: یاما

_ سما: ای بابا بزارید برسیم اول ببینیم دختر بهمون
میدن بعد دعوا کنید.

_ ساجده خانم: وا خیلی هم دلشون بخواد

سما یکه خورده به ساجده خانم نگاه کرد:

_ ماما جان چند چندی با خودت؟

صدای خنده ی ثنا بلند و نگاه پر عشق مسیح را به
دنبال خودش کشید.

_محمد علی: « صدایش آرامتر شد و ادامه داد:»
 مسیح تو رو خدا زودتر بیایید اینا پدر مارو درآوردن
 اینقدر چای ریختن تو خیکمون.

_مسیح: برادر من میخواستی زودتر نری، تحمل کن
 دیگه چیزی نمونده

_محمد علی: تقصیر این راحله ی خیر ندیده س که
 پدر منو در آورد میخوام برم مامانم و بینم، بابامو
 بینم.

* پنج سال بعد *

_ماما|||ان آریا دفترمو نمیده.

_دروغ میگه مامان آریانا هم مدادمو برداشته.

ثنا دست هایش را زیر شیر آب شست و به طرف دو
قلو ها چرخید.

_ من از دست شما دوتا چیکار کنم؟ آریانا مدادشو
بهش بده.

آریانا چاره اش را جمع کرد و با گریه گفت:

_ مامان من دفترمو میخوام

آریا هم به تقلید از آریانا شروع کرد به گریه کردن.

_ آریا: منم مدادمو میخوام

ثنا بیچاره وار نگاهشان کرد و دستش را روی سرش
گذشت. با صدای چرخش کلید توی قفل دوقلو ها

گریه را فراموش کردند و با ذوق به طرف در دویدند

_ آخ جون بابا اومد.

مسیح در را باز کرد و با دیدن دوقلوها که با شوق به طرف می‌دویدند نیشش باز شد. پلاستیک‌های میوه‌ها را روی زمین قرار داد و دوقلوهایش را در آغوش کشید.

_ خوشگلای من چرا صورتتون قرمزه؟

_ آریا: آریانا مدادمو برداشته نمیده

_ دروغ میگه بابا اینم دفترمو برداشته.

_ مسیح: اول بوس بابا رو بدید تا خستگیم در بره بعد مشکلو حل میکنیم.

دو قلوها با خنده صورت‌هایشان را جلو بردند و مسیح بوس محکمی رو گونه‌هایشان کاشت که باعث بلند شدن صدای خنده‌ی فرشته‌هایش شد. نگاهش به ثنا که دست به سینه و با اخم به دو قلوها نگاه میکرد چشم دوخت و زیر لب گفت:

_ آخ آخ مامانو خیلی اذیت کردید شکاره از دستتون.
 _ سلام عزیزم خسته نباشید. «رو به دو قلوها با اخم
 پررنگ تر و لحن جدی تر ادامه داد:» اگر همین الان
 اتاقتونو تمیز نکنید از تولد خبری نیست. زنگ میزنم
 به دایی حسین میگم کیک کنسله.

نگاهی بینشان رد و بدل شد و با جیغ از بغل مسیح
 پایین بریدند؛ به طرف اتاقشان دویدند. مسیح به ثنا
 نزدیک شد و پیشانی اش را بوسید.

_ خسته نباشی خانومم

ثنا بوسه ای روی گونه ی مسیح کاشت و خودش را در
 آغوشش جمع تر کرد.

_ مخ واسم نداشتن مسیح، از صبح که بیدار میشن
 در حال جنگیدنن. تو که میای دعوا یادشون میره

تورو خدا خودتو باز خرید کن بمون توخونه دیوونه
شدم از دستشون.

_ مسیح: جان ، شیطنتشون به خودت رفته خوشگلم.
غر هاشونم همینطور
ثنا با خنده گفت:

_ اونوقت کدوم اخلاق حسنه شون به باباجونشون
رفته؟

مسیح بادی به غبغب انداخت و گفت:

_ خوب معلومه خوشگلیشون. البته آریا هم اگر
چشماش به تو نمیرفت مثل آریانا کپی خودم میشد.

ثنا سر روی سینه اش گذاشت .

_ اعتماد به نفست منو کشته.

_ آریا: به نظرت بریم بیرون؟

_ آریانا: نه مگه نمیبینی مامان باز چسبیده به بابا

_ آریا: فکر کنم مامان حسودیش میشه بابا مارو بغل میکنه ، واسه همین همیشه بعد از ما بابا رو بغل میکنه؛ من خسته شدم بیا بریم بیرون دیگه

_ آریانا: نه بزار ببینم بابا بوسش میکنه ، اگر بوسش کرد گریه کنیم بریم بیرون که مارو هم بوس کنه دوباره.

لب هایشان را گزیده بودند تا صدای خنده شان بلند نشود. ثنا چرخید و بچه ها را که ناشیانه خودشان را پشت در قایم کرده بودند و از لای در نیمه باز اتاق به بیرون سرک کشیده و یک چشمی به آن ها نگاه میکردند چشم دوخت. مسیح آرام زمزمه کرد:

_ بین پدر سوخته هارو ، قایم میشن جاسوسی میکنن

_ ثنا: بعد سیر تا پیازو واسه سما و سارا و مژگان
تعریف میکنن. دیگه همه آمار ماچ و بوسه های مارو
دارن ،اونا هم قربون صدقشون میرن ،این وروجک ها
فکر میکنن کار خوبیه.

صدای زنگ خانه بلند شد مسیح به زور نگاه پر
عشقش را از بچه هایش گرفت و به طرف در رفت.

_ سما: سلام داداش کی اومدی؟

_ مسیح: سلام همین الان. بیا تو

_ سما: اومدم دو قلو هارو ببرم ثنا امشب مهمون داره
به کاراش برسه.

_ ثنا: بیا سما که به موقع اومدی، دیوونم کردن.

سما وارد شد و به اتاق بچه ها نگاه کرد.

_ بیاید خاله قربونتون برم. « باخنده ادامه داد:»

_ اینا چرا قایم شدن؟

_ مسیح : منتظرن بینن من کی ثنا رو بوس میکنم
کودتا کنن.

سما با صدای بلند شروع کرد به خندیدن؛ به طرف دو
قلوها پا تند کرد و هر دو را به آغوش کشید و محکم
بوسید.

_ سما: قربونتون برم الهی واسه خاله و زن عمو مژگان
دنبال سوژه اید؟

سما دست دو قلوها را گرفت و به طرف واحد خودش
رفت.

_ ثنا: سما زودتر بیارشون لباساشونو عوض کنم.

_ سما: باشه

قبل از خروج رو به دو قلوها گفت:

_ ثنا: خاله رو اذیت نکنیدا، بیاد بگه اذیت کردن کیک کنسه .

آریانا که سرزبان دار تر بود رو به سما با صدای آرامی که فکر میکرد فقط سما میشنود گفت:

_ خاله مامانم از صبح دهن مارو سرویس کرده .

ثنا نفسش را بالا کشید و محکم روی گونه اش زد، سما و مسیح شوکه سر پایین انداخته بودند و از زور خنده میلرزیدند. ثنا با اخم قدمی به طرف آریانا برداشت.

_ ثنا: آریانا بی ادب این حرف و از کی یاد گرفتی؟

آریانا دست به کمر و حق به جانب انگشتان دست دیگرش را بالا گرفت و با انگشت شروع کرد به شمردن و به ازای هر یک نفری که نام میبرد یکی از انگشت های دستش را باز میکرد.

_ از بابا، دایی حسین، دایی محمد یاسین، دایی محمدعلی ...

سما نچ نچی کرد، دمپایی بچه ها را مقابل پایشان قرار داد و از جایش بلند شد.

_ تقصیر بچه نیست که، اینا طوطین میشنون یاد میگیرن، این داداشای منم که ماشالله یکی از یکی با ادب تر.

آریانا سر بلند کرد و رو به سما گفت:

_ خاله پس حالا که بابام بی ادبه کیک کنسل نمیشه؟
تقصیر ما نیست که ما یاد میگیریم دیگه

سما با عشق روی سینه اش زد و قربان صدقه اش رفت. آریانا رو به آریا گفت:

__ بیا بریم پیش مامان ساجده بابا مامان و بوس کنه مامان مهربون شه .

مسیح دیگر نتوانست خنده اش را کنترل کند و با صدای بلند شروع کرد به خندیدن، ثنا هنوز مات بلبل زبانی آریانا بود و با چشم های درشت دوقلوهایش را که دست در دست هم به سمت راه پله میرفتند نگاه میکرد. سما با خنده گفت:

__ داداش مامانشونو بوس کن مهربون شه اینقدر کیک و کنسل نکنه .

سما در را بست و ثنا سر تکان داد و با خنده ای که تا آن موقع مهارش می کرد وارد آشپزخانه شد. مشغول شستن میوه هایی که مسیح خرید کرد، بود که از پشت در آغوش مسیح فرو رفت.

_ مسیح: از دست این دوتا وروجک یکساعت
نمیتونیم با خیال راحت ز نمونو بغل کنیم.
کنار گوش ثنا را بوسید.

_ ثنا: خیلی باهوش و شیطونن ، اگر سما و مژگان
نبودن که من دیوونه میشدم از دستشون .تورو خدا
بین چه بلبل زبون شده ،من یکی پیش زبون آریانا
کم اوردم.
مسیح باخنده گفت:

_ دیروز محمد علی بهشون میگه بیاید بریم خونه ی
ما با دوقلو های من بازی کنید آریانا گفت نه خوشم
نمیاد زنت همش چشماشو اینجوری میکنه ، بعد
چشماشو درشت کرده ادای راحله رو درآورده.
ثنا خندید و سر تکان داد.

_ ثنا: سما این یکی خواستگارم رد کرد؟

مسیح نفسش را با صدا بیرون فرستاد و گردن ثنا را بوسید و روی صندلی میز ناهار خوری نشست.

_ آره میگه نمیخوام، اینقدر عذابم ندید من کنار مامان و حسین خوشم. هر چی میگیم حسینم دیر یازود میره سر زندگی خودش گوشش بدهکار نیست.

_ ثنا: سارا و مامان عالی هم کلی باهاش حرف زدن انگار نه انگار. یه مدت بزاریمش به حال خودش، هنوز با طلاقش بعد از سه سال کنار نیومده.

مسیح سر تکان داد و هیچ نگفت.

میوه ها را روی میز قرار داد و با بادکنک های آبی و صورتی هلیومی که از قبل باد کرده بودند و از ترس دو قلوها داخل اتاق خودشان مخفی کردند سقف را

پر کردند. با بلند شدن صدای زنگ مسیح در را باز کرد.

_مژگان: سلام، نیروی کمکی نمیخواهید؟

قبل از آنکه مسیح فرصت پاسخ پیدا کند ثنا در حالی که مشغول چسباندن بادکنک های ساده به دیوار بود با صدای بلند گفت:

_مژگان خانم الان میان کمک ها.

محمد یاسین و مژگان وارد شدند و به طرف ثنا رفتند. مسیح در را بست و از پشت سرشان گفت:

_خانم من زرنگه کاراشو نمیزاره واسه دقیقه نود که.

محمد یاسین روی مبل نشست و گفت:

_والا داشتیم رو کیک زلزله های شما کار میکردیم، آریانا دیشب تو خونه ی مامان اومده به مژگان میگه

زندایی دایی بلد نیست ، می‌گه تو به خاطر مامانم که شیرینی درست کردن آرزوش بود به جای درس رفتی شیرینی درست کردن یاد گرفتی، تو که بلدی کیکم و یه جوری درست کن که هم فروزن توش باشه هم موآنا ، یه طرفش هم به خاطر آریا لاک پشت های نینجا درست کن. خراب نکنیا وگرنه میام خونتون گریه میکنم تا اعصابت خورد شه.

مژگان پونز را به دست ثنا داد و گفت:

_ نگاه کن تورو خدا باباشون با چه افتخاری هم گوش میده.

به مسیح که با لبخند به محمد یاسین نگاه میکرد اشاره کرد؛ مسیح کنار محمد یاسین نشست.

_ ثنا: اگر پر به پرش ندید اینقدر بلبل زبونی نمیکنه

_ مسیح: بچم شیرین زبونه ، « رو به مژگان ادامه داد:» حالا طبق دستوراتش کیکشو درست کردید؟ مژگان روبروی مسیح و محمد یاسین نشست و به ثنا که به طرف آشپزخانه میرفت نگاه کرد.

_ نمیدونی چه شلم شولوایی شده . «بلند تر ادامه داد:» ثنا شام چی درست کردی؟ ثنا از آشپزخانه پاسخش را داد.

_ هیچی، از بیرون میگیریم.

ثنا از آشپزخانه خارج شد و رو به مسیح که با محمد یاسین مشغول کل کل و خنده بودند گفت:

_ مسیح جان، بچه هارو برو بیار تا حموم لازم نشدن و خونه ی مامان و نترکوندن، لباساشونو عوض کنم الان کم کم همه میان.

_ مسیح: میرم عزیزم، تو خودت اول آماده شو که بچه ها بیان دیگه وقت نمیکنی.

ساعت نه شب بود و دو قلوها پشت کیک دو طبقه به همراه ثنا و مسیح ایستاده بودند و با لبخند و فخر به محمد متین و محمد مبین نگاه میکردند.

_ سارا: خاله جان شمع آب شد فوت کنید دیگه.

_ آریا: خاله منتظریم دل محمد متین و محمد مبین بسوزه بعد فوت کنیم.

چند ثانیه ای سکوت شد و همه ی نگاه ها اول به آریا و آریانا بعد به محمدعلی و راحله که با چشمان گرد نگاهشان میکردند چرخید. ثنا اخم کم رنگی به آریا کرد و گفت:

_ ثنا: حرفت زشت بود مامان، از پسرا معذرت خواهی کن پسرم.

_محمدعلی: اذیتش نکن ثنا بچه س یه حرفی زد.

ثنا رو به محمد متین و محمد مبین که با چهره شاکی به آریا و آریانا نگاه میکردند، گفت:

_ بیایید پیش عمه

آریانا نچی گفت که با اخم ثنا و لبخند پررنگ مسیح رو برو شد. از اخم های در هم ثنا و چهره ی شاکی اش که دست به کمر به پسر ها نگاه میکرد همه خندشان گرفته بود.

_ساجده خانم: قربون نچ گفتنت برم مادر.

_سما «باخنده:» چه دست به کمر و شاکی هم نگاه میکنه.

راحله پشت چشمی نازک کرد و ناراحت گفت:

_نمیدونم بچه هام چه هیزم تری بهشون فروختن.

_ مامان عالی: بچن دیگه مادر، به دل نگیر.

_ سعید: اتفاقا من از این کل کل هاشون خوشم میاد.

_ محمد یاسین: بزار بچه ی خودت ماه دیگه بدنیا بیاد
به جرگه ی ارازل میپیونده بعد بینم خوشت میاد
یانه.

_ حسین: محمد یاسین تو هم دست به کار شو که
قشنگ همشون باهم همزمان دهنمونو سرویس کنن.
آریانا که مشغول کری خواندن زیر لبی واسه محمد
متین که کنارش قرار داشت، بود با حرف حسین
چشمانش گرد شد و به تقلید از ثنا روی صورتش
کوبید؟

_ هیبب دایی، میدونی چقدر زشته؟ مامانی ساجده
دیگه پدر تو درمیاره همش میگه کیک تولدت کنسله،
مثل مامان ثنا

ثنا با خنده ای که سعی در کنترلش داشت جدی به آریانا نگاه کرد و تشدید وار اسمش را صدا کرد:

_ آریانا خانم ، پدرتو در میاره حرف بدیه

_ آریانا : نوچ ، مامان آخه مادرتو در میاره رو تا حالا نشنیدم، مثلا همیشه دایی محمد یاسین به بابا میگه مژگان پدرمو در میاره و چادر سرش نمیکنه ولی تا حالا نگفته مادرمو در میاره

بمب خنده ترکید و مسیح بی طاقت دخترکش را روی دست بلند کرد و چند بار صورتش را بوسید.

_ عموکاظم: از این به بعد میخواید حرف بزنیند از هر طرف یک کیلومتر و چک کنید آریانا نباشه.

ثنا و مسیح کنار فرزندانشان ایستادند و با عشق به ثمره های زندگیشان موقع فوت کردن شمع نگاه کردند، نگاهشان از بچه ها با اصطکاک کشیده شد و

چشمانشان بار دیگر یکی با اشک و دیگری با لبخند قفلشد. زندگی یک جعبه ی مداد رنگیست، که اگر رنگ مشکی و تیره دارد ؛ رنگ سفید و روشن هم دارد و قرار گرفتن این رنگ ها در کنار هم زیباست، نه سفید به تنهایی و نه سیاه به تنهایی. قدرت عشق واقعی توان از بین بردن هر کینه ، نخوت و نفرت را دارد و چقدر زندگی زیباست برای انسانی که روی سیاهی ها و تیرگی های قلبش رنگ سفید بکشد تا بتواند تمام قد از نعمت عشق بهره مند شود مانند کاری که ثنا کرد. چه زیباست استفاده کردن از لحظه به لحظه ی زندگی که میتوانیم با دستان خودمان خوب رقم بزنیم.

بخشش را "بخش کن" ... محبت را "پخش کن" ...

غضب "پریشانی" است... نهایتش "پشیمانی" است
...

هر چه "بضاعتمان" کمتر است ... "قضاوتمان"
بیشتر است...

با "خویش‌تنداری" ... "خویشاوند داری" ...
به "خشم" ... "چشم" نگو ...

انسان "خوشرو" ... گل "خوشبو" ست.
"دوست داشتن" ... را "دوست بدار".

از "تنفر" ... "متنفر" باش

به "مهربانی" .. "مهر" بورز

با "آشتی" "آشتی" کن

و از "جدایی" ... "جدا" باش...

پایان

مهسافرخیان

۹۹/۴/۹

۲:۴۶ بامداد

رمان بعدی: اول ماه

رمان های منتشر شده: تیوا، صبح تاریک (جلد اول)

، غربت تنهایی

پیج شخصی من در اینستاگرام:

[@mahsaf.n](https://www.instagram.com/mahsaf.n)

خوشحال میشم نظرات، انتقادات و پیشنهادات و برام

دایرکت کنید.